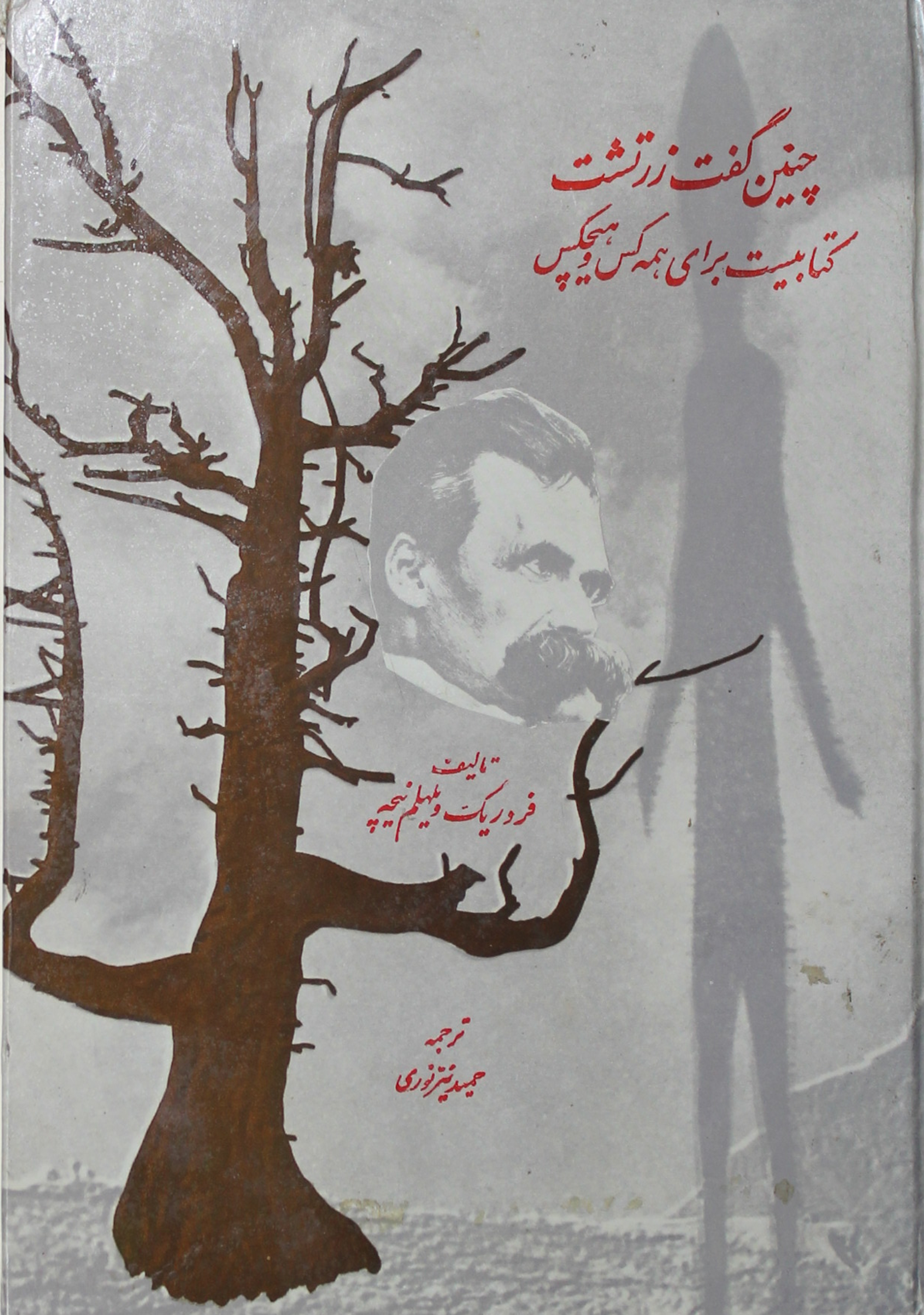


چنین گفت زرتشت

کتابیست برای همه کس و هیچکس

تالیف
فردریک ویلهلم نیچه

ترجمه
حمید نیرنوری

Title [illegible]

Author [illegible]

Accession No. [illegible]

Call No. [illegible]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

چنین گفت زرتشت

کتابیست برای همه کس و هیچکس

تالیف
فردریک ویلهلم نیچه

ترجمه
حمید نیرنوری

چاپ دوم تهران ۱۳۴۶

بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

دو هزار نسخه از این کتاب در چاپخانه پیك ایران طبع شد



فردریك ویلهلم نیچه (۱۹۰۰ - ۱۸۴۴)

Title [redacted]

Author —

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست مندرجات

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

مقدمهٔ مترجم

کتابی که در زیر ازنظر خوانندگان گرامی میگذرد یکی از آثار جاودانی جهانست و تاکنون بهمه زبانهای مهم دنیا ترجمه شده و بارها بچاپ رسیده‌است. این کتاب را **فردریك ویلهلم نیچه** فیلسوف شاعرمنش آلمانی در دورهٔ پختگی فکر خود نوشت و آنرا بزرگترین اثر وشاهکار خود نامید.

نیچه دراین کتاب بطور اختصار و موجز و برمز و استعاره سخن گفته و شعرو فلسفه را بنحوی بدیع درهم آمیخته ولی بعضی قسمتهای کتاب او بسیار پیچیده وغامض است و در بعضی موارد ضدونقیض مینماید و طوریست که خود او در زمان حیاتش ناچار شدکه چندین جلدکتاب درباره توضیح مطالب آن بنویسد. «چنین گفت‌زرتشت» را نیچه بچهار قسمت تقسیم نمود و این کتاب بتدریج نوشته شده است و در حقیقت شاهدیست از تحولات روحی نویسنده و تألمات واردهٔ باو. نامبرده قسمت اول‌و دوم این‌کتاب را درسال ۱۸۸۳ نوشت. قسمت سوم آن در سال ۱۸۸۴ نوشته شد وقسمت چهارم در سال ۱۸۹۱ پایان یافت.

این‌کتاب موجب تهییج افکار است‌و آب جدیدو تازه‌ایست که بافشارفوق‌العاده وارد مرداب راکد مغزها شده و افکار خفتهٔ انسانی را بحرکت درمیآورد. اینحرکت اگر در زمینه اعتراض به نویسنده و سراینده این کتاب هم باشد باز چون از جمود فکری جلوگیری میکند خود عمل مهم و قابلی را انجام تواند داد. نیچه برخلاف

اغلب نویسندگان حساسیت فوق‌العاده را باعظمت روح و شجاعت توأم‌داشت و ازینرو است‌که یکه و منفرد زیست‌و تنها و منفرد دار فانی‌را وداع گفت نه‌کسی اوراشناخت و نه او توانست بالاخره همراهان مناسبی برای خود بیابد و همین امر در اواخرعمر او را به بیخبری از نفس کشانید.

فردریك ویلهلم‌نیچه در ۱۵ اکتبر ۱۸۴۴ در شهر روکـن **Röken** در ایالت ساکسونی در آلمان متولد شد - پدران او همه ازکشیشان پروتستان بودندو حتی‌مادر او نیز از خانواده کشیشان بود. فردریك پس از تکمیل تحصیلات مقدماتی و متوسطه خود درپائیز سال ۱۸۶٤ وارد دانشگاه بن شدو در رشته خداشناسی و فلسفه‌کلاسیك ثبت نام‌کرد. ولی از آنجائیکه پروفسور فلسفه‌کلاسیك وی‌که ریچل نامداشت فوق‌العاده اورا مجذوب ساخت بزودی باکمال تأسف والدینش دست‌از تحصیل خداشناسی کشید و تنها تحصیل فلسفه کلاسیك پرداخت. در حقیقت میتوان گفت که درینموقع نیچه نه‌تنها تحصیل خداشناسی را رها کرد بلکه به یکبارگی دست از مذهب مسیح نیز برداشت. زیرا تحت‌تأثیر عقاید فیلسوف بزرگ و بدبین زمان خود یعنی شوپن - هاور قرار گرفته و کتاب معروف او موسوم به «جهان بصورت خواست‌و اندیشه» روح او را دگرگون ساخته بود.

نیچه، محقق جوان ۲۵ ساله، دراثر توصیهٔ ریچل بامقام پروفسوری در شهر بال **Basle** مشغول تدریس فلسفه شد.

نیچه عاشق بیقرار موسیقی بود و این عشق را تاآخر عمر از دست نداد همین عشق او بموسیقی و علاقه‌ای که بعقاید شوپن‌هاور داشت سبب شدکه وی با ریچارد - واگنر موسیقی‌دان معروف آلمانی‌که درآن اوان در شهر تریبشن واقع روی‌دریاچه لوسرن بسرمیبرد آشنا شود و بواسطه تجانس فکری و قرب‌جوار دوستی گرمی بین‌او و واگنر برقرار شد.

هردوی آنان نسبت بقضاوت درباره زمان خودشان توافق‌نظر کامل داشتند وهر دو برای تمدن قدیم یونان احترام فوق‌العاده‌ای قائل بودند.

در ایندوره نزدیکی و دوستی با واگنر، نیچه چندکتاب‌که نتیجه مباحثات آندو

باهم بودبرشته تحریر درآورد آنگاه هنگامیکه مشغول نوشتن‌کتابی درباره ریچارد واگنر بود ناگهان پی بـه محدودیتهای بارزی در شخصیت واگنر و ارزش فـرهنگی آثارش بردو همین امر بتدریج موجب دوری‌وسپس قطع رابطهٔ بین فیلسوف وموسیقی- دان شد .

دراین هنگام نیچه دورهٔ بحرانی و منفی حیات فکری خود راطی میکرد.

در سال ۱۸۷۹ در اثـر دوری از دوستان و ریچـل سلامتی نیچه چنان بخطر افتاد و بدشدکه ناچار دست از تدریس در دانشکده بال برداشت و از این پس اغلب اوقات خود را بامقرری مختصری‌که دانشکده بال باو میپرداخت در شمال ایتالیا در انگاوین و در ریویه‌رای فرانسه گذرانید .

از اینموقع ببعد نیچه تمام وقت خود را صرف تحصیل فلسفه نمودو بتدریج‌که حالت مزاجش رو ببهبودی گذاشت دوره بـارور حیات او شروع شد . مهمترین آثار نیچه منجمله کتاب **« چنین گفت زرتشت »** دراینددوره از حیاتش نوشته شده است.

در ابتدای سال ۱۸۸۹ دراثر کار زیاد وتنهائی فوق‌العاده ناگهان نیچه از پای درآمد . زیرا گرچه در ظاهر زندگی اوآرام و بی سروصدا میگذشت فیلسوف ما در باطن خود انقلابهای خیلی شدید اخلاقی راطی میکردو رنج میبرد و بعلاوه درمدتی کوتاه مهمترین تجربیات و نظریات خود را در چند کتاب بسیار منطقی و دقیق ثبت نموده بود .

نیچه معهذا دوازده سال دیگر زنده ماند . ابتدا در نزد مادرش در ناوم بورگ Naumberg و سپس بعداز مرگ مادرش بـا خواهر بیوهٔ خود «الیزابت فورستر - نیچه» دروایمار بسر برد و بالاخره در ۲۵ اوت ۱۹۰۰ در وایمار بدرود زندگی گفت و او را در صحن کلیسای روکن Röken مدفون ساختند .

عقاید نیچه

برای درک عقاید نیچه‌که باعقاید آکادمیك و ارتدکس بطور بـارزی اختلاف دارد بایستی درنظر داشت‌که نیچه آنچه بصورت فلسفه‌و عقیده خود تقدیم جهان‌نمود نتیجه تجربهٔ شخصی و رنجی است‌که خود متحمل شده است .

نیچه تحت تأثیر فلاسفه قدیم یونان یعنی فلاسفهٔ قبل از سقراط قرار گرفت و بااین کیل وی فلسفهٔ شوپن‌هاور و سایر مکاتب فلسفی را سنجید.

نیچه عقیده داشت که نظر هر تمدن نسبت بحیات و اشیاء بستگی بارزشهای آن تمدن دارد و این ارزشها ممکنست مروج حیات یاعقیم کننده آن باشند.

خوب مطلق - حقیقت مطاق و زیبائی مطلق مهمترین ارزشهای تمدن ماست و این ارزشها هزارها سالست که برما حکومت میکنند. تمام متفکرین حتی افلاطون‌هم اینها را عالیترین ارزشها دانسته‌اند. نیچه این ارزشها را بعنوان اینکه زندگی را عقیم میکنند محکوم میسازد. نیچه معتقد است که این ارزشها کاملا مجازی وتصوری میباشند زیرا غریزه‌ایکه در نهاد بشر او را بسمت خوبی و حقیقت و زیبائی براند وجود ندارد.

آنچهٔ موجود است غریزهٔ دیگریست که خواست توانائی یعنی خواست بدست آوردن زندگی عالیتر و قویتر نام دارد این خواست توانائی آنچه را مفید بحال فرد باشد و او را در ترقی و پیشرفتش کمك نماید خوب و حقیقت و زیبا جلوه میدهد.

نیچه معتقد است که خوبی و حقیقت و زیبائی نسبی هستند و همواره در پشت آنها نوعی از افراد سعی میکنند که بوسیلهٔ آنها بمقاصد خویش نائل آیند. وی معتقد است که حتی ارزشهای فعلی‌ما نماینده خواست توانائی میباشند. ولی خواست‌توانائی ناتوانان - حقیران - ضعفا - محکومین و صلح دوستان نه خواست توانائی-نیرومندان و اقویا.

نیچه معتقد است که ارزشهای امروزی جهان از یهودیها سرچشمه میگیرد. میگوید حتی یهودیان‌در دورهٔ اقتدارخود و هنگامیکه هنوز نژادی جنگجوو مسلط بودند و سلاطین توانا داشتند دارای جدول ارزشهای دیگری برای خود بودند آنها در آن هنگام آنچه‌صریح - نیرومند - نشاط‌آور - بیرحم‌و معتمد بنفس‌بود میستودند ولی هنگامیکه این قوم بزیر مهمیز فاتحین و کشورگشایان اجنبی افتادند اعتقادشان بارزشهای طبیعی کهنهٔ خود ازبین رفت چون همچنان خواست زندگی در آنان باقی بود بفکر تدوین یك سلسله جداول و ارزشهای نوینی کهٔ عکس ارزشهای قبلیشان

بود افتادند .

از این ببعد آنها خوب‌را قلب‌کردند. آنچه محتاط ـ مزور ـ حقیر ـ صلحجو و گدامنش و تغییرپذیر بود خوب و آنچه قوی ـ سخت ـ صریح ـ پرشور و باحرارت‌و محترم‌شمارندهٔ نفس بود بد خواندند .

بدینطریق یهودیها همهٔ ارزشها را واژگونه ساختند و اخلاق خواجگی را باخلاق بندگی تبدیل کردند .

در تحت لوای اسرائیل ومسیحیت خواجگان از بین رفتندو بندگان‌واخلافشان برجهان مسلط شدند .

نیچه تمام نهضتهای جدید را خواه این نهضت ، نهضت کارگری باشد یا نهضت صلح‌جوئی یا نهضت زنان نتیجهٔ همین اخلاق و منش بندگی میداند.

آنگاه نیچه از خود میپرسد آیا راه نجاتی درین جهان واژگونه وجود دارد و جواب میدهد . ـ آری . راه نجاتی موجود است. ولی باید در نظر داشت‌که برای رسیدن بمقصود خداهای نو یا خداهای فراموش‌شده قدیمی و رستاخیزیافته‌نمیتوانند کاری انجام دهند و تنها امید ما بدبشرهای نوین است و بعقیده او چنین‌مردان‌نوین هم اکنون در حال تکوین‌اند .

بعقیده نیچه خطر بزرگی قرن بیستم و بیست‌ویکم را تهدید میکند. و دراین دو قرن جنگهای بزرگ و انقلابات عظیم بوجود خواهد آمد و همین جنگها موجب مردتر کردن مردان و بارآوردن بشری عالیتر ووالاتر و ایجاد یك طبقه‌حاکمه‌جدید خواهد شد .

از اینرو او تقاضا میکند که از قید اخلاق متعلق بیهود و مسیح خود را آزاد سازیم . ولی او تنها باشخاص عالیتر و قویتر که از بین‌آنان بالاخره بایستی‌زبرمرد برخیزد اجازه میدهد و توصیه میکند که فرمول مشهور او راکه عبارت از تغییر جداول ارزشها و جابجاکردن آنان باشد بپذیرند .

نیچه‌گوید من برای نژادی از بشرکه هنوز بوجود نیامده است یعنی برای خواجگان دنیا سخن میگویم و شعار نیچه اینست‌که «خطرناك زندگی‌کنید» و نیچه

خود در تمام دوره حیات کاملا از این شعار پیروی‌کرد .

وی شریعت و قانون اخلاقی برای‌کافه مردم وضع نمیکند و ابداً میل ندارد‌که اشخاص عادی را از فضائل فعلی و وظایفشان باز دارد. و میگوید : « من تنها برای خود قانون هستم و قانون برای همه نمیباشم ولی آنکس‌که بخواهد بمن متعلق باشد باید استخوانهای قوی و پاهای چابك داشته باشد . »

گرچه نیچه در شریعت خود دارای پیشروانی بود و او خود بخصوص نام‌بعضی از آنان‌را از قبیل : امپه‌دوکلس ، اسپینوزا و گوته میبرد . معهذا شریعت او در نظر همه سیاستمداران بد آمد . زیـرا بدون استثناء او همه را رنجانیده بود . محافظه کاران از عقاید انقلابی او رنجیده خاطر بودند و سوسیالیست‌ها ازمحافظه‌کاری وی. بهمین طریق او همه مذاهب و طبقات اجتماع را برعلیه خود بـرانگیخت . یهودیها و مسیحیان ـ زن و مرد ـ وطن‌پرستان و صلح‌جویان همه مورد انتقاد شدید او قـرار گرفته بودند . ازینرو آثارش تا مدت پنجاه سال بعد از انتشارآن در بین همه سخت مردود شد و آورنده این تعلیمات بوسیلهٔ عده بیشماری مخالف‌که در کلیه کشورهـا حتی در آلمان داشت. دشمن اجتماع ـ دیوانه ـ مشوق جنگ ـ کافـر و فاسد کننده اخلاق خوانده شد .

نیچه تمام ارزشهائی که طی قرون متمادی مقدس شمرده شده بود انکار کرد . در جائیکه پیشینیان او عیب میدیدند حسن میدید و در جائیکه آنها حسن میدیدند او عیب میبافت: اگر ولتر درحمله خود بـه مسیحیت تنها توانست تشریفات و شرایع فرعی آن را از بین ببرد. نیچه اساس و پایهٔ آرمان مسیحیت را مورد حمله وتنقید قرار داد و آنرا متزلزل ساخت . وی عقاید و ارزشهائی‌که تا آن هنگام قطعی تلقی میشد بباد استهزاءگرفت و منکرحقیقت آنان گردید. هیچکس‌در ابتدا درك نمیکرد که تعلیمات و حملهٔ او بـر ترحم زادهٔ عشق مفرط او بزندگی تندرست و حملهٔ او بر علیه اخلاق نتیجه عشق او بـه اخلاقی عالیتر و حمله او بر علیه میهن پـرستی برای رسیدن بیك ایده‌آل اروپای متحدی است .

آنچه او درباره خدا میگوید نتیجهٔ این عقیده بت شکنانه وی‌است. اومعتقد است‌که درك وجود خالق وهستی‌بخش‌همه موجودات برای‌عقول بشری بامحدودیتهای بارزی که دارند میسر نیست و چون او نیز معترفست که :

بکنه ذاتش خرد برد پی   اگر رود خس بقعر دریا

میگوید ما را چه‌که درباره خدایان سخن گوئیم و آیا آنچه فکر و اندیشه میکنیم هرگز تواند جز نتیجهٔ محسوسات و معقولات ما باشد و آیا فراتر از زمین و جسم را درك توانیم کرد ؟ و بنابراین چنین نتیجه میگیرد که از این ببعد خوبست از آفرینش و خلق بت‌های ظاهری و باطنی حذر کنیم و در عوض بـآفرینش خود و برتر از خود قیام نمائیم. فحص و بحث در موضوع محال را به عمل ونیرومندکردن جسم تبدیل سازیم و بکوشیم تا زبرمرد (۱) **übermensch** را بوجودآوریم.

بهرصورت در آثار نیچه در همه حال خراب‌کردن با ساختن وخشم باعطوفت توأم است .

وی بیماری و ضعف و انقراض را نفی کرد و بالعکس کلیه غرائزسالم‌که مورد سوءتفاهم و ناسزا قرارگرفته و بوسیله مذاهب و اخلاق‌عصر او تحریم شده بوداثبات نمود. نیچه نجات دهنده و زنده کنندهٔ غرائز مردانه و سالم بوده و سعی وافی نمود که فضائل خواجگی مربوط باین غرائز مردانه و سالم را برای آینده‌ای که در نظر داشت در جهان برقرار و مسلط سازد .

در خاتمه لازمست در دو کلمه باختصار بگوئیم که چه بـاعث شد نیچه برای کتاب خود از میان پیغمبران زرتشت را انتخاب‌کرد کافیست‌که قسمتی از آنچه خود در این‌باره میگوید درینجا نقل‌کنیم :

« زرتشت بزرگترین خبط‌ها را مرتکب شده و اخلاق را آفرید بنا برایـن او بایستی اولین‌کسی باشد که باین خبط خود پی‌برد زیرا نه تنها او در این‌باره ازهمه

---

۱ ـ در این‌کتاب لفظ (Superman) übermensch زبرمرد ترجمه شده است .

متفکرین بیشتر تجربه دارد . (و تاریخ چیزی جز رد تجربی فرضیه معروف به نظم اخلاقی در همه چیزها نیست) نکته مهمتر اینست که زرتشت از همه متفکرین راستگوتر بود . »

حمید نیر نوری

قسمت اول

دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر
کزدیو ودد ملولم و انسانم آرزواست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم مــا
گفت آنکه یافت‌می‌نشود آنم آرزواست
(مولوی)

سخنرانی مقدماتی زرتشت

در باره زبرمرد و آخرین مرد

ـ ۱ ـ

هنگامیکه زرتشت سی‌ساله بود خانه خود و کنار دریاچهٔ مسکن خود راترک گفته و بکوهستان شتافت . در آنجا مدت دهسال روح خود را در انزوا داشت ولی بالاخره قلبش منقلب شد ـ روزی‌سحرگاهان از خواب برخاست و در مقابل خورشید بپا ایستاد و خطاب باو چنین گفت :

ای اختر بزرگ ؛ اگر برآنهاکه نور نثار میکنی نمی تابیدی خوشبختی تو کجا میبود ؟

دهسالست‌که تو اوج‌گرفته و برغارمن تابیده‌ای ـ اگربخاطر من وعقاب من و مار من نبود تو تاکنون از نور خود و از این کوره راه بتنگ آمده بودی .

ولی هر بامداد ما انتظار قدوم ترا داشتیم و از نور تو بحد وفور استفاده نموده و بر تو درود میفرستادیم .

فغان ! که من از دانش خویش به تنگ آمده‌ام و چون زنبور عسلی‌که بیش‌از حد عسل‌گرد آورده باشد احتیاج دارم که دستهائی بسویم دراز شود تاقسمتی ازآنرا برآنان نثار کنم .

من آنچه‌گرد آورده‌ام با رغبت تقدیم وتقسیم خواهم نمود ـ تا اینکه عقلای

مردمان مجدداً از بیعقلی لذت برند و فقرا از ثروت خود محظوظ شوند .

بدین منظور بدانسان که تو ایخورشید بخشنده شب هنگام بآنسوی دریاها میروی و بجهان زیرین نور میپاشی. من نیز بایستی باعماق دره‌ها روم .

و بگفته مردمی که من بسوی آنان روانم - من نیز باید چون تو فرود آیم .

بنا براین تو ای چشم آرامی که میتوانی بـه بزرگترین خوشبختی‌ها بدون حسرت و حسدنظر افکنی مرا برکت ده ! برکت ده آنجامی را که پر شده و درحال لبریز شدن است ، باشد که آبهای‌آن زرین شوند و با خود آیتی‌از برکت تو داشته بـاشند افسوس ! که این جام باید بـار دیگر خالی شود و زرتشت بایـد باز مردی عادی گردد .

بدین نحو فرود آمدن زرتشت آغاز شد .

ـ ۲ ـ

زرتشت از دامنه‌کوه پائین رفت و کسی را ندید ولـی چون بـه بیشه‌ها رسید ناگهان مردی سالخورده که برای جمع کردن ریشه درختان جنگل از پناهگاه خود بیرون آمده بود نمایان شد و ویراگفت :

این شخص سرگردانی کـه برابر منست بنظر من غریب نیست. سالها پیش از اینجاگذشته است نامش زرتشت بود ولی اکنون او عوض شده است .

آنزمان توخاکسترهای خود رابکوهها میبردی و اکنون آتش خود را بدره‌ها و جلگه‌ها میبری. مگر از عاقبت شوم آتش‌سوزش بیم نداری ؟

آری ـ میدانم که تو زرتشتی ! چشم زرتشت بیناست و کینه‌ای دهـان او را ملوث نمیکند. او ماننددرقاص بسوی‌جلگه‌ها نمیرود و بساز دیگران نخواهدرقصید.

زرتشت تغییر کرده ، زرتشت چون طفلی گردیده ، زرتشت بیدار شده است . اکنون در بین بخواب‌رفتگان چه میخواهی ؟

در انزوا چون در دریا بسرمیبردی و دریا ترا نگاه میداشت . دریغا ! اکنون اراده داری‌که پا بخشکی نهی ؟ باز میخواهی بار جسد را بردوش کشی ؟

زرتشت پاسخ داد : من بشر را دوست دارم !

زاهد گفت : پس گمان میکنی من از چەرو به بیشه و بیغوله پناه بردەام ؟ آیا نه از آنرو که بشر را بیش‌از اندازه دوست داشتم ؟

اکنون خدا را دوست دارم و بشر دیگر موردعلاقه من نیست. درنظر من بشر موجود ناقصی است و عشق بیشتر موجب نابودی است .

زرتشت پاسخ داد : من از عشق چیزی نگفتم ! من هدیه‌ای برای بشر دارم .

زاهد گفت : به آنها چیزی مده بلکه از آنان بستان و با آنها در تحملش شریك شو. بدین‌نحو تو بزرگترین خدمتهارا بآنان مینمائی و شایدترا نیز بکارآید. ولی اگر خواستی بآنها چیزی دهی ، صدقه ده و بگذار آنرا هم خاضعانه از توگدائی کنند .

زرتشت گفت : من صدقه نمیدهم ، زیرا آنقدر فقیر نشده‌ام‌که چنین کنم .

زاهد از گفته زرتشت خندید و چنین‌گفت : پس بکوش‌که‌گنجینه ترابپذیرند. زیرا آنها از زهاد ومنزویان گریزانند و باور نمیکنند که ما برای بخشیدن‌آمده‌ایم. درگوش‌آنان‌گامهای ما درکوچه‌های شهر صدائی منزوی دارد . درست مانند زمانی‌که آنها در دل شب‌در رختخواب خود صدای پائی میشنوند وبا خود میگویند: دزد بکجا میرود ؟

بسمت مردمان مرو بلکه در این بیشه بمان ! ترجیح دارد که بسمت وحوش جنگلی بروی ! چرا نمیخواهی مانند من شوی. یعنی خرسی شوی در میان خرسان و پرنده‌ای‌گردی در میان پرندگان !

زرتشت از او پرسید : مگر زاهد در این بیشه چه میکند ؟

زاهد جواب داد : من سرودهائی ساخته و آنها را میسرایم و با ساختن این سرودها میخندم و میگریم و آواز میخوانم و بدینسان خداوند را ستایش میکنم . آری با سرودن و گریستن و خندیدن و آوازه‌خوانی خدای خود رامیستایم. و اما تو چه هدیه‌ای برای ما داری ؟

چون زرتشت این کلمات را شنید بزاهد درود گفت و اضافه کرد : من چه

میتوانم بتو هدیه دهم ؟ ولی بهتر است من هر چه زودتر از اینجا روان شوم مبادا چیزی از تو کسب کنم. بدین نحو ایندو یعنی زاهد سالخورد و زرتشت بسان دو طفل خندان از هم جدا شدند. ولی چون زرتشت تنها شد در دل چنین گفت : آیا چنین چیزی ممکنست ! این زاهد پیر در جنگلش هنوز نشنیده که خداوند مرده است !

ـ ۳ ـ

وقتی زرتشت بشهری که در نزدیکیهای جنگل قرار داشت رسید جمعیت انبوهی را دیدکه در بازار گرد آمده بودند : زیرا گفته میشد که بزودی نمایش بندبازی را تماشا خواهند کرد. و زرتشت بمردم چنین گفت :

من بشما زبرمرد را تعلیم میدهم. بشر موجودیست که باید تعالی یابد . شما برای تعالی‌او چه قدمی برداشته‌اید؟

هر موجودی تاکنون چیزی مافوق خود بوجودآورده است : آیاشمامیخواهید جزر این جنبش باشید و بجای تعالی بسوی عالم بربریت باز گردید ؟

نسبت میمون بانسان چیست ؟ یك مسخره یا یك موجود حقیر و شرم‌آور من بشما میگویم‌که نسبت بشر به زبرمرد همچنان خواهد بود .

شما از حالت کرمی بحالت انسانیت رسیده‌اید و هنوز بسیاری‌از ترکیبات شما بحالت کرمی باقی مانده است. یکزمانی شما میمون بوده‌اید و هم اکنون بشر از هر میمونی میمون‌تر است.

ولی عاقلترین اشخاص در بین شما یك وصله ناجور و یك حد فاصلی بین نباتات و ارواح‌اند. من بشما میگویم‌که یا بصورت ارواح درآئید یا بصورت نباتات !

بهوش باشیدکه من زبرمرد را بشما تعلیم میدهم .

زبر مرد معنی و مفهوم زمین است بگذارید اراده شما بگوید : زبرمرد مفهوم زمین خواهد بود .

ای برادران من‌ازشما تقاضا میکنم نسبت بزمین وفادار باشید وگفته آنکسانی که امیدهای ماوراء زمین را در شما میدمند باور ندارید . آنان دانسته یا ندانسته

مسموم‌کنندگانند - آنان محکوم‌کنندگان زندگانیند. خود مرده و مسموم میباشند و زمین از آنها بیزار است. آنها را از خود برانید.

روزگاری بود که کفر بر علیه خداوند عظیم‌ترین گناهان بود - ولی خداوند مرده است. ازینرو این کفرها نیز مرده‌اند- امروز عظیم‌ترین گناهان کفر برعلیه زمین وترجیح اندرون «در وهم نگنجیدنی» بر مفهوم زمین است.

زمانی بود که روح با نظر حقارت بجسم نظر میکرد: آنزمان بزرگترین هدفها همین تحقیر جسم در مقابل روح بود. روح جسم را ضعیف - زشت و گرسنه میخواست - بدینطریق روح میخواست خود را از قید اسارت بدن و زمین آزادسازد.

افسوس‌که روح خود ضعیف و کریه و گرسنه بود و لذت او در بیرحمی بود.

ولی شما ای برادران بمن بگوئید: بدن شما راجع بروح شماچه میگوید؟

آیا روح شما مملو از فقر و کثافت و آسایشی نفرت‌آور نیست؟

حقیقت‌آنست که بشر بجوی‌آبی آلوده میماند - شخص بایستی اوقیانوس باشد تا جوی آلوده وکثیفی که‌وارد آن میشود او را نیالاید.

بهوش باشید. من زبر مرد را بشما تعلیم میدهم: او آن اوقیانوسی است که در آن تنفر عظیم شما مضمحل خواهد شد.

بزرگترین چیزی‌که شما ممکنست تجربه‌کنید چیست؟ ساعت تنفر عظیم‌است. ساعتی است که در آن حتی سعادت شما و عقلتان و فضایلتان بنظرتان نفرت‌آور جلوه میکند.

ساعتی است که شما در آن میگوئید: سعادت من چه ارزشی دارد؟ سعادت من فقر و آلودگی و آسایشی نفرت‌آور است و حال‌آنکه بایستی سعادت من وجود خود را اثبات نماید.

ساعتی است‌که شما میگوئید: عقل من چه ارزشی دارد؟ آیا او آن اندازه که شیر بشکار خود علاقمند است بعلم علاقه دارد؟ این عقل فقر و کثافت و آسایشی نفرت‌آور است.

ساعتی است‌که شما میگوئید پرهیزکاری من چه ارزشی دارد؟ هرگز او مرا

بخشم وادار نساخته است. چقدر من از نیك‌وبد خود به تنگ آمده‌ام ! اینهمه الفاظ مربوط به نیك وبدچیزی جز فقر وکثافت و آسایشی نفرت‌آور نیست !

ساعتی است که در آن شما میگوئید : عدالت من چه ارزشی دارد ؟ من‌درخود گرمی و حرارتی احساس نمیکنم . وحال آنکه شخص عادل آتشی شعله‌ور است.

ساعتی است که شما میگوئید : ارزش ترحم من چیست ؟ آیا ترحم صلیبی نیست که بر آن دوستداران بشر میخکوب شده‌اند ـ ولی ترحم من صلیب کشیدن نیست .

آیا شما هرگز چنین میگوئید ؟ آیا هرگز چنین فریادی میکشید ؟ ایکاش میتوانستم وقتی چنین فریادی میکشید آنرا بشنوم !

آنچه بسوی عرش فریاد برمیدارد گناه شما نیست بلکه کفایت شما و لجاجت شما حتی در ارتکاب گناهست‌که بسوی عرش فریاد برمیدارد .

صاعقه‌ای‌که بایستی با زبانهٔ خود شما را بروبدو جنونی‌که شما را باید تسخیر کند کجاست؟ بهوش باشید! من بشما زبرمرد را تعلیم میدهم : او این صاعقه و این جنونست ـ وقتی زرتشت چنین گفت یکی از اشخاص فریاد برداشت : مابانداز‌هٔ کافی سخن درباره این بندباز شنیدیم: حال بگذارید خود اورا ببینیم! و همه مردم‌زرتشت را مسخره کردند و براو خندیدند . درینحال بندباز که مردم‌را خواهان خویش‌دید بکار خود مشغول شد .

ـ ۴ ـ

ولی زرتشت‌که بمردم نگاه میکرد متحیر ماند ـ آنوقت چنین‌گفت :

« بشر طنابیست‌که بین وحوش و زبرمرد فاصله است ـ طنابیست بر روی یك پرتگاه . عبور از روی آن خطرناکست ـ راه آن خطرناك و نگاه بعقب آن نیز خطرناکست و هرگونه لغزش و توقفی در راه خطر دارد .

عظمت بشر در آنست‌که پلی است نه مقصد: بشر را از این نظر میتوان دوست داشت‌که یك مرحلهٔ تحول و یك دورگذرانیست .

من آنهائی را دوست میدارم که تنها برای نزول زیست میکنند زیرا آنها بالا روندگانند .

من آنهائی را دوست دارم که بسختی هرچیزی را بباد مسخره میگیرند زیرا هم آنها بزرگترین پرستندگان میباشند . آنها تیر هـای اشتیاق بسوی ساحل مقابل میباشند .

من آنهائی را دوست میدارم که در ماوراء ستارگان بجستجوی علت نابودی و خدای خود نمیگردند بلکه خود را فدای زمین میکنند باشدکه زمین بعدها متعلق بزبر مرد گردد .

من کسی را دوست دارم که زندگی میکند تا دانش اندوزد و همواره جویای دانش است تا بعدها زبرمرد بتواند زندگی کند. زیرا بدینطریق او هبوط و نزول خود را خواهانست .

من کسی را دوست دارم کـه کار میکند و تهیه می بیند تا بتواند خانه‌ای برای زبرمرد بپاکند و زمین و وحوش و نباتات را برای او مهیاسازد. زیرا بدین نحو او نزول خود را خواهانست .

من کسی را دوست دارم که فضیلت خود را دوست دارد : زیرا فضیلت عبارتست از اراده به نزول و یك تیر اشتیاق .

من کسی را دوست دارم کـه هیچ سهمی از روح را بـرای خود نمی‌خواهد بلکه اراده میکند که کاملا روح فضیلت خود باشد و بدین نحو روحاً از پل عبور میکند .

من کسی را دوست دارم که فضیلت خود را تمایل و سرنوشت خود قرارمیدهد زیرا آنگاه بخاطرفضیلت خود یا تصمیم بادامهٔ حیات یا تصمیم بپایان بخشیدن بدان میگیرد .

من کسی را دوست دارم که بمحاسن زیادی علاقه‌مند نیست. یك حسن بهتراز دو حسن است زیرا گره بزرگتری برای آویختن سرنوشت میباشد.

من کسی را دوست دارم که روحش نسبت بخود بذال باشد ـ که نه احتیاج به

تشکر داشته و نه حاضر بذکر تشکر متقابله باشد زیرا او دائماً میدهد و هیچ از بهر خود نگاه نمیدارد .

من کسی را دوست میدارم که هنگامی که طاسهای بازی بنفع او تمام میشود شرمسار میگردد و از خود میپرسد : آیا من در بازی تقلب میکنم ؟ زیرا مایل بنابود شدنست .

من کسی را دوست میدارم که کلمات زرین در جلوی اعمال خود میپاشد و بیش از آنچه وعده کرده انجام میدهد زیرا او درپی هبوط و نابودی خویشتن است.

من کسی را دوست میدارم که حقانیت نسلهای آینده را مسلم میسازد وجبران اعمال نسلهای گذشته را مینماید زیرا او اراده میکند که بتوسط نسل حاضر فناشود.

من کسی را دوست میدارم که خدای خود را عقوبت میدهد زیرا او خدای خود را میپرستد ـ او بایستی باخشم خدای خود نابود شود .

من کسی را دوست میدارم که روحش عمیق است حتی برای زخم خوردن و موضوعی جزئی ممکنست او را نابود سازد زیرا او باکمال میل از روی پل میگذرد.

من کسی را دوست میدارم که روحش لبریز است بطوریکه خود را فراموش میکند و همه‌چیز درضمیر او هست لذا همه‌چیز موجب فنای او میگردد .

من کسی را دوست میدارم که قلب و فکر آزادی دارد. زیرا مغز او اعضاءقلب اویند وقلب او ویرا بسوی نابودی میخواند .

من همهٔ آنهائی راکه چون قطرات سنگین باران یکی پس از دیگری از ابر تیره‌ای که بربشر سایه افکنده میچکند دوست میدارم: آنها نزدیك شدن صاعقه‌را نوید میدهند و همچون قاصدان نابود میگردند .

بهوش باشید! من قاصد صاعقه‌ام و یك‌قطره باران درشتی از ابرها میباشم: ولی صاعقه‌ای که من قاصد آنم زبرمرد است .

ـ ۵ ـ

وقتی زرتشت این کلمات را اداکرد ـ مجدداً بمردم نظرافکند و ساکت شدو:

قلب خود گفت: اینها ایستاده‌اند و میخندند. آنها گفته‌های مرا درك نمیکنند. من دهان برای گوشهای آنان نیستم.

آیا گوشهای آنها باید نابود شود تاشنیدن باچشم را بیاموزند؟

آنها چیزی دارند که بسیار بدان‌مینازند. بدانچیزی که مینازند چه نام‌داده‌اند؟ بدان فرهنگ نام داده‌اند و آنرا وسیله تمایز خود از چوپانان قرار داده‌اند.

از اینرو است که دوست ندارند کلمات حقارت‌آمیز درباره خود بشنوند. لذا من بایستی تکبر آنها را مورد خطاب قرار دهم.

لذا من باآنها درباره پست‌ترین مخلوقات یعنی‌آخرین مرد سخن خواهم‌گفت:

و زرتشت بمردم چنین گفت:

وقت آنست‌که بشر هدف خود رامعین سازد. وقت آنست‌که بشر تخم‌بلندترین امیدهای خود را بپاشد، زمین وجود او هنوز بسیار حـاصلخیز است. ولی روزی خواهد آمدکه آنزمین بایر و بی‌ثمر شود و دیگر در آن درخت باروری نروید.

افسوس! زمانی خواهد آمد که بشر دیگر تیر آرزو را فراتر از بشر پرتاب نخواهد کرد و زمانی خواهد آمد که زه‌کمانش فایده خودرا فراموش‌کند.

من بشما میگویم: بشر باید در داخل خود تلاطم و دوئیتی داشته باشد تابتواند موجد یك ستاره زنده شود ــ من بشما میگویم‌که هنوز در درون شما تلاطم و دوئیت وجود دارد.

افسوس! که روزی خواهد آمدکه بشر دیگر قادر بایجاد ستارگـان نخواهد بود. افسوس روزی خواهدآمدکه‌آن پست‌ترین مردان‌حتی احساس‌نفرت نسبت بخود هم نخواهد کرد.

بهوش باشید! من بشما آخرین مرد یا بشر آخرین را مینمایم.

عشق چیست؟ خلقت چیست؟ میل چیست؟ ستاره چیست؟ اینها چیزهائیست که بشر آخرین از خود میپرسد. و چشمك میزند.

آنوقت است‌که زمین‌کوچك شده است و در روی‌آن آخرین مرد جفتك‌میزند و ازینرو همه‌چیز راکوچك میکند. نابودی نژاداو مانند ازبین بردن نسل پشهٔ‌خاکی

بسیار مشکل خواهد بود. آخرین بشر عمرش طویلتر از بشر فعلی خواهد بود.

آخرین بشر بخود میگوید: ما سعادت را دریافته‌ایم و چشمك میزنند.

این مردمان قسمتهائی از زمین راکه زندگانی در آن مشکل بود ترك نموده‌اند زیرا گرما را لازمه حیات میشمارند. در آن هنگام هنوز بشر همسایه خود را دوست میدارد و دائماً با او در تماس‌است زیرا معتقد است بالاخره بایستی گرم بود.

ناخوشی و عدم اعتماد راگناه میشمارند، و خیلی با مواظبت قدم برمیدارند ــ کسی که برسنگ یا انسانی از روی بیمواظبتی تنه زند احمق میشمارند.

گاه و بیگاهی قدری زهر لازمست زیرا موجب بروز خوابهای گوارا میگردد و در آخرکار سم زیاد بکار باید برد تاجان دادن براحتی صورت پذیرد.

هنوز آنها کار میکنند زیرا کار وسیله گذراندن وقت است. ولی مواظبندمبادا این تفریح موجب ملالت‌خاطر آنان شود.

آنان دیگر نه غنی میشوند و نه فقیر. زیرا هردو را موجب زحمت میدانند. هیچکس میل حکومت‌کردن بر دیگران ندارد ــ و کیست که میل اطاعت نمودن داشته باشد؟ هردو موجب زحمتند.

چوپانی نیست و یك گله بیشتر هم وجود ندارد! همه مردم ارادهٔ مشابه دارند و مشابه هم میباشند. آنکس که‌خود را مثل سایرین نمی‌بیند داوطلبانه بدارالمجانین میرود.

این افراد مترقی چشمك میزنند و میگویند زمانی بود که تمام دنیادیوانه‌بود. آنها باهوشند و ازآنچه واقع شده است آگاهند و از اینرو مسخرهٔ آنها نهایتی ندارد. هنوزهم مشاجراتی میکنند ولی بزودی بایکدیگر مصالحه مینمایند تا مبادا حالشان بهم بخورد. آخرین بشر میگوید: سر خوشبختی‌را کشف کرده‌ایم و چشمك میزنند.

و دراینجا اولین نطق زرتشت‌که مقدمه هم نام دارد بپایان رسید زیرا در این موقع شادی و سروصدای مردم‌کلام او را قطع نمود. مردم فریـاد میزدند ای زرتشت برای ما راجع باین‌آخرین مرد صحبت‌کن وما را مانند این آخرین مردنما. زبرمرد

بخودت ارزانی ! و تمام مردم شادی نمودند ـ ولی زرتشت غمگین شد و باخود گفت:

اینان گفتار مرا درك نمیکنند: من دهان برای این گوشها نیستم. شاید بیش از اندازه در کوهها بسر برده‌ام و بیش از حد بدرختان و جویبارها گوش فرا داده‌ام و اکنون گفتار من برای آنها شباهت بگفتار چوپانان دارد .

روح من آرام و روشن همچون کوهستان نیمروز است ـ ولی آنها مرا سرد میبابند و دلقکی که شوخیهای بیمزه‌ای دارد تصور میکنند .

بنگرید چگونه اینها بمن نگاه کرده و می‌خندند ـ و وقتی میخندند از من نفرت دارند ـ خندهٔ آنها منجمد است .

ـ ۶ ـ

آنگاه چیزی اتفاق افتاد که تمام دهانها راخاموش ساخت وتمام چشمهارا ثابت نمود. زیرادراین‌هنگام بندبازشروع بعملیات خود نموده‌بود. او از دریچه قدم بیرون نهاد و روی طنابی که بین دو برج قرار گرفته و از بالای سرمردم در بازار میگذشت راه میرفت . وقتی او به‌نیمه طناب رسید دریچه مجدداً باز شد و دلقکی با لباسهای مضحك ازآن بیرون جست و باقدمهای سریع بدنبال بندبازاولی روان‌شد ـ درحالیکه باولی نهیب میزد : «قدری بخود بجنب و تندتر راه برو ای شل‌تنبل و متقلب وگرنه من با پاشنه خود ترا نوازش خواهم داد. تو دربین ایندو برج چه‌میکنی ؟ جای تودر داخل برجست. ترا باید بزندان افکند زیرا راه را بر بهتراز خودت میبندی! » و با هرکلمه‌ای که دلقك ادا میکرد به بندباز نزدیکتر میشد ـ ولی وقتی که بیك قدمی دیگری رسید چیزی اتفاق افتاد که دهان همه‌را بست‌و چشم همه را دوخت زیرادلقك درحالیکه فریادی مهیب برمی‌کشید از سرکسیکه راه او را سدکرده بود پرید و در اینحال دیگری که پیروزی حریف را دید خود راگم‌کرده پایش از روی طناب لغزید و چوب تعادل از دستش رها شد و خودش سریعتر از چوب چرخ زنان بسوی زمین سرازیر شد ـ بازار و جمعیت بصورت دریائی خروشان درآمد. هرکسی فرارمیکرد و همسایه خود را زیرپا میگذاشت بخصوص از محلی که جسد بندباز بزمین میخورد

همه میگریختند.

ولی زرتشت ازجا نجنبیدو جسد بالاخره درنزدیکی‌او بزمین خورد درحالیکه بکلی خورد شده و از حالت انسانی خارج شده بود ولی هنوز جان‌در تن داشت. پس از مدت کوتاهی مرد زخمی بهوش آمد و زرتشت را درحالیکه بزانو درآمده بود در کنار خود دید. از او پرسید: «تو دراینجا چه میکنی؟ من میدانستم‌که شیطان‌بالاخره مرا معلق خواهدکرد. اکنون‌او مرا بجهنم خواهد برد. آیاتو مانع او خواهی‌شد؟»

زرتشت پاسخ داد «بشرافتم قسم ایدوست‌که آنچه تو ازآن سخن میگوئی‌وجود ندارد! نه شیطان‌وجود دارد و نه جهنمی - روح‌تو حتی پیش از جسدت‌خواهد مردو ازینرو دیگر از چیزی نهراس».

مرد باشك به زرتشت نظر افکند و گفت: «اگر آنچه میگوئی حقیقت‌دارد من با ازدست دادن حیات چیز قابلی را از دست نداده‌ام. من‌چیزی بیش از یك‌حیوانی‌که باو راه رفتن روی طناب و رقصیدن را آموخته‌اند نیستم!»

زرتشت گفت: نه! چنین نیست، تو خطر را پیشه خود ساخته‌ای و هیچ‌ننگی در این‌عمل تو نیست. حال تو بوسیله پیشه منتخب خود جان میسپاری و بنابراین من با دستهای خود ترا بخاك خواهم سپرد.

وقتی زرتشت این سخنانرا گفت مرد محتضر پاسخی نداد ولی دستش را تکانی داد مثل اینکه میخواست دست زرتشت را بیابد و از او تشکر کند.

در همین حال شب برسر دست آمد و بازار در تاریکی فرو رفت: مردم‌متفرق شدند زیرا حس کنجکاوی و وحشت نیز پس از چندی ملال میآورد. ولی زرتشت در کنار جسد مرده نشست و غرق دریای تفکر بود و ازگذشت زمان آگاهی نداشت. ولی بالاخره شب شده بود و بادی سرد براین شخص تنها میوزید. آنگاه زرتشت‌درحالیکه برمیخاست باخود گفت:

حقیقتاً که زرتشت امروز صیدخوبی کرد! درعوض یك مرد یك جسد بچنگ آورد!

زندگی بشری امری عجیب است و در آن منطقی وجود ندارد. یك دلقك بی

ارزش ممکنست موجب فنای آن شود من بمردم معنای وجودشان یعنی زبرمرد راکه صاعقه‌ایست از ابر تیرهٔ انسانی تعلیم خواهم داد.

ولی هنوز بسیار از آنها دورم و فکر من با فکر آنها سخن نمیگوید. در نظر مردم من هنوز حدفاصلی بین یك ابله و یك جسد میباشم.

شب تاریك است و راه‌های زرتشت هم تاریك میباشند. بیا ای هم صحبت سرد و خشك من. من ترا بجائی خواهم برد که بتوانم ترا در آنجا با دستهای خود مدفون سازم.

― ۷ ―

هنگامیکه زرتشت این سخنانرا در قلب خود میگفت جسد را بردوش گذاشت و راه خود را درپیش گرفت و هنوز صد قدم نرفته بودکه‌کسی دزدیده نزدیك او شدو آهسته درگوش او سخن گفت. زرتشت سر برداشت و دلقك بالای‌برج را بشناخت. او میگفت: «از این شهر بیرون رو. ای زرتشت بسیارندکسانیکه در اینجا از تو نفرت دارند. اشخاص پاك و متقی از تو نفرت دارند و تو را دشمن خود میدانند و پلید میخوانند. معتقدین متعصب نیز از تو بیزارند و ترا برای جامعه خطرناك میدانند. خوشبختی تو بودکه آنها بتو خندیدند و حقیقتاً بایستی اذعان کردکه مانندمسخره‌گان سخن میگفتی. اقبال باتو یار بودکه خود را بااین لاشهٔ سگ مأنوس ساختی؛ با حقیرکردن خود بدین طریق خود را امروز نجات دادی. ولی ازاین شهر برو وگرنه فردا من روی تو خواهم جست. همچنانکه یك مرد زنده‌ای برجسدی میجهد» وچون این سخنانرا گفت آنمرد غیب شد. ولی زرتشت از میان کوچه‌های تاریك براه خود ادامه داد.

در دروازه شهر او باگورکنان مواجه شد. آنان مشعلهای خود را جلوی‌صورت او گرفته و چون زرتشت را شناختند او را بسختی مورد طعنه و استهزاء قرار دادند که: «زرتشت سگ مرده را بدوش گرفته است. چه خوبست که زرتشت هم بالاخره گورکن شده است! زیرا دست ما برای‌این چنین مرداری حیف بودکه‌آلوده شود. آیا

زرتشت قصد ربودن این طعمه را از شیطان دارد ؟ بسیار خوب این غذا برشما مبارك باشد! مگر اینکه شیطان این طعمه را مجدداً از چنگ زرتشت بدرآورد ! وهر دو را بدزدد و هر دو را بخورد !» و سپس آنها سرهای خود را بهم چسبانیدند و بشدت خندیدند !

زرتشت هیچ نگفت و براه خویش ادامه داد . وقتی قریب دو ساعت درجنگل و باطلاق راه پیمود صدای زوزه‌گرگان گرسنه را شنید و خود نیز احساس گرسنگی کرد. از اینرو نزدیك خانه منفردی که در آن نوری میسوخت توقف نمود ! و چنین گفت: «گرسنگی چون دزدی برمن تاخته است . گرسنگی من در عمق جنگـلها و باطلاقها بر من هجوم آورده است .

گرسنگی من شوخیهای عجیب دارد . اغلب درست بعد از غـذا بر من هجوم میآوردو امروز درتمام روز اثری ازآن برمن ظاهر نشد. کجا بود این گرسنگی‌من؟

سپس زرتشت در خانه‌ای را کوفت و مردی سالخورده از آن سر بـدر آورد . او چراغی با خود داشت و پرسید : « کیست که دریدساعت بر من و خواب لعنتی من وارد میشود ؟ »

زرتشت پاسخ داد : «یك مرد زنده و یکنفر مرده - چیزی بمن بده تابخورم و بیاشامم زیرا تمام روز گرسنگی و تشنگی خود را فراموش کرده بودم که گفته‌اند : آنکسیکه بگرسنگان غذا میدهد روح خود را تازه میگرداند! »

مرد سالخورده رفت و در مدت کوتاهی با قدری نان و شراب باز آمد و آنها را بزرتشت داده‌گفت: «اینجا مکان بدی برای‌گرسنگانست و ازاین‌رو است‌که من در اینجا مسکن گزیده‌ام - حیوان و انسان گاه گرسنگی بمن منزوی رجوع میکنند .

ولی بهمراه خودنیز چیزی بده بخورد و بیاشامد زیرا او کوفته تر از تو بنظر میآید.» زرتشت پاسخ داد : «رفیق من مرده است و وادار نمودن او بخوردن کاریست محال» - پیرمرد باحالی گرفته‌گفت: «این بمن مربوط نیست. آنکسی‌که درمنزل مرا میکوبد بایستی آنچه تقدیمش میکنم بپذیرد . بخورد و بسلامت!»

آنگاه زرتشت دوساعت دیگرراه پیموده و خود را بدست راه‌باریك وستارگان

سپرد. زیرا او عادت براه‌پیمائی شبانه داشت و دوست میداشت که بصورت خفته تمام موجودات نظر افکند. ولی هنگامیکه صبح دمید زرتشت خود را در جنگلی انبوه یافت و اثری از جاده و کوره راهی پیدا نبود - آنگاه او جسد را درسوراخ درختی نزدیک سر خود گذاشت. زیرا اومصمم بحفظ جسد درمقابل گرگان بود - و خود در روی سبزه دراز کشیدو فوراً بخواب سنگینی فرورفت درحالیکه چشمش خسته‌وروحش آرام بود.

- ۸ -

زرتشت مدتی طویل خفت و نه‌تنها پگاه بلکه بامدادنیز برخفتهٔ اوگذشت‌ولی بالاخره چشمش باز شد و باتحیر برجنگل و خاموشی عمیق آن خیره شد و با تحیر بباطن خویش نظر کرد . آنگاه با سرعت مانند دریا نوردی که ناگهان چشمش به خشکی افتد برخاست و شادمان شد. زیرا او حقیقت نوینی را میدید و درقلب خود چنین گفت :

« نوری برمن تابیده است - من نیازمند بهمراهانی زنده میباشم نه اجساد و مردگانی که بتوانم آنها را هرکجا اراده کنم بردوش کشم !

من نیازمند همراهان زنده میباشم که ازمن پیروی کنند زیرا که در خود میل پیروی من‌را می‌بینند و بهرجائی که من میل رفتن کنم میروند .

نوری برمن تابیده است: دیگر زرتشت با مردم سخن نخواهد گفت بلکه با همراهان و اصحاب‌خود صحبت خواهدکرد. زرتشت چوپان‌و سگ گله نخواهدبود.

من بمنظور جذب عده‌ای ازگله آمده‌ام - مردم‌وگله ازاین کار خشمگین‌خواهند شد - و زرتشت را شبانان راهزن خواهند خواند .

میگویم شبانان ولی‌آنان خودرا نیکان‌و پرهیزکاران میخوانند میگویم‌گله ولی آنان خود را معتقدین متعصب مینامند .

عجبا ! این اشخاص نیك و پرهیزکار از چه‌کسی بیشتر ازهمه متنفرند؟ از آن کسی‌که جداول ارزشهای آنان رامیشکند یعنی از شکننده ارزش‌های آنان و قانون شکن. ولی چنین‌کسی است‌که چیزی میآفریند .

عجبا! معتقدین هـر شریعتی از چه کسی بیشتر نفرت دارند؟ از آنکس که جداول ارزشهای آنان را میشکند یعنی از شکننده و قـانون شکن. ولی اوست که میآفریند.

آفریننده درپی همراهانیست نه درپی مردگان وگلهها و معتقدین. آفریننده درجستجوی کسانیست که مانند او آفریننده باشند و بخواهند ارزشهای نوینیراروی جداولی نوین ترسیم نمایند.

آفریننده درپی همراهانیست که بخواهند بااو دروکنند. زیرا در نظر او همه چیز رسیده برای دروکردن است ولیاو داسهایکافی نداردکه بتواندخوشهها رابچیند و از اینرو خشمگین است:

آفریننده در پی همراهانیست که بتوانند داسهای خود را تیز نمایند. ایشانرا خرابکاران و خوار شمرندگان نیك و بد خواهند نـامید: ولی در حقیقت ایشان درو کنندگان میباشند.

زرتشت درپیکسانیست که بااو ایجادکنندو بااو درو نمایندو بااو شادمانیکنند او را باگلهها و چوپانان و مردگان چهکار است؟

و اما تو ایهمراه اولمن خدا حافظ! ترا درشکاف درخت دفن نمودهامو بخوبی از دستبرد گرگان برکنار داشتهام ولی حالا بایستی از تو دور شوم زیرا زمان درگذر است و در پگاه حقیقت نوینی برمن آشکار گردیده است.

من نبایستی چوپان یاگورکن باشم. من نبایستی بمردم سخنگویم. من برای آخرین بار بیكشخص مرده سخن گفتم.

آفرینندگان ـ دروندگان و شادیکنندگان همراهان و همصحبتان منخواهند بود. من بآنان است که رنگین کمان و نردبانیکه بز برمرد میپیوندد مینمایانم!

من سرود خود را برگوشهگیرانی که بهتنهائی یادوبدو دور از مردم بسرمیبرند میسرایم و قلب آنانی راکه هنوزگوششان حاضر بشنیدن چیزهای نشنیده استازرحمت خود سرشار میسازم.

من هدف خودرا خواهمیافت وراه خویش را دنبال خواهم کـرد. و از تأخیر

کنندگان جلو خواهم افتاد. بگذارکه پیشرفت من‌موجب فنای آنان گردد.

زرتشت بخود چنین میگفت که خورشید بمیان آسمان رسید. سپس وی ناگهان بسوی بالا نظرافکند زیراصدای رسای مرغی درآسمان بگوشش رسید و عقابی رادید که درآسمان چرخ میزند و از آن ماری آویخته ولی نه چون یك طعمه بلکه بسان یك دوست زیرا مار دورگردن او چنبره زده بود.

زرتشت گفت: اینان حیوانات منند و قلباً شاد شد.

پرمناعت‌ترین موجودات و عاقلترین آنان برای سرزدن بزمین آمده‌اند.

آنها میخواهند بدانندکه آیا هنوز زرتشت در قید حیاتست یا نه؟ - براستی که من هنوز زنده‌ام - دربین مردم‌خطر بیشتری مرا تهدید مینمود تا در بین وحوش- زرتشت در طریق خطرناکی روانست. بگذارید که حیوانات من هادی من باشند!

وقتی زرتشت چنین‌گفت بیادگفته زاهد در جنگل‌افتادو درحالیکه آه‌میکشید بخود گفت:

«ایکاش عاقلتر از این میبودم! ایکاش مانند مارم عاقل کامل میبودم! ولی من‌تقاضای امری محال میکنم. ازینرو من از غرور خود تقاضا دارم‌که همواره همراه عقلم باشد تادرصورتیکه عقلم‌مرا رهاسازد - و افسوس‌که این عقل دائماً‌میل بفرار دارد - آنگاه غرور من بتواند باحماقت من هم‌عنان گردد.

بدینسان نزول زرتشت آغاز شد.

گفتار زرتشت

راجع به استحالهٔ روح

و من سه‌استحاله روح را اعلام میکنم‌که چگونه روح یك شتر میشود سپس شتر شیرمیگردد و شیر بالاخره بکودکی‌تبدیل میبابد.

بارهای سنگین بیشماری برای روح موجود است همان روح نیرومندی که قادر بتحمل بار میباشد و بهمین سبب قابل احترام است قوت او بارهای سنگین و سنگین‌تری را دائماً طلب میکند.

و روح بارکش میپرسد چه چیز سنگین است ؟ و همچنانی‌که بسان شتر بزانو درمیآید مایل است‌که بر او بارهای سنگین نهند.

این روح بارکش میپرسد ای‌قهرمانان بگوئید چه باری سنگین‌تراست تا من آنرا بردوش‌کشم و از نیرومندی خویش دلشاد شوم.

آیا سنگین ترین بار این است که خود را پست‌کند تا عزت نفس خود را جریحه دار سازد ؟ یا سفاهت خود را بمعرض نمایش درآورد تا عقل خویش را به سخره گیرد ؟

یا چون بمقصود خود دسترسی یافت آنرا رها سازد ؟ یا از کوههای شامخ بالا رود تا اغواکننده را محك زند ؟

یا با بلوط و سبوس دانش تغذیه کند و بخاطر حقیقت روح خود را گرسنه نگاهدارد ؟

یا در حین ناخوشی و بلا تسلی دهندگان را جواب گوید و درعوض بامردمان کر طرح دوستی ریزد تا خواسته‌های او را نشنوند؟

یا کسانی که از او نفرت دارند دوست بدارد و دست خود را بسوی غولی کـه قصد ترساندن وی را دارد دراز کند؟

تمام این بارهای سنگین را روح بـاربر تحمل میکند و بر دوش میکشد و همچنان که شتر باردار شتابـان راه صحرا در پیش میگیرد روح نیز بسمت صحرای خود میشتابد.

ولی در آرامش صحرا دومین استحاله صورت میپذیرد - در آنجا روح بصورت شیری درمیآید و در جستجوی بدست آوردن طعمهٔ خود یعنی آزادیست ومیخواهد که در صحرای خود فعال مایشاء باشد.

در آنجا او بدنبال اربـاب قدیم خود میگردد و میخواهد که دشمن و دشمن خدای قدیمش شود، و با اژدهای بزرگ برسر تعیین فاتح نهائی بجنگ برخیزد.

این اژدهای بزرگی که روح دیگر میل ندارد که خواجه و خدای خود خواند چیست؟ نام این اژدهای بزرگ «توبایست» میباشد. ولی روح شیر میگوید: من اراده میکنم.

«توبایست» درراهش بصورت یك حیوان فلس‌دار افتاده و چون زر میدرخشد. و در روی هر فلس او باحروف زرین کلمات «توبایست» میدرخشد.

ارزشهای هزار ساله در روی این فلسها میدرخشند و بدین طریق عظیم‌ترین اژدها میگوید: «ارزش همه چیزها در من میدرخشد. همه ارزشها تاکنون بوجود آمده‌اند وتمام ارزشهای ایجاد شده منم- بدرستی که ازاین ببعد لفظ من اراده میکنم وجود نخواهد داشت.» اینست آنچه اژدها میگوید.

ای برادر پس چرا وجود شیر در روح لازمست؟ و چرا حیوان بارکشی که ترك همه چیز میگوید و احترام برای همه چیزها قائلست کافی نیست؟

برای ایجاد ارزشهای جدیدگرچه حتی شیرهم قادر بدین کار نیست ولی‌میتواند برای خودآزادی لازم برای آفریدن راکسب کند - برای این کار قوت شیرکافیست.

ای برادران ، بمنظور ایجاد آزادی برای خود وگفتن یك « نه مقدس » حتی بوظیفه ، شیر در روح لازمست. تحصیل حق اکتساب ارزشهای جدید ازآن کارهائیست که برای یك روح متواضع و بارکش بسیار مشکل است زیرا در واقـع چنین چیزی یکنوع راهزنی محسوب میشود وکار حیوانات شکاریست .

یك زمانی «توبایست»را چون وحی‌منزل تصورکرده‌و میپرستید اکنون‌میبایست این وحی منزل را خیالی واهی و ظلم تشخیص دهد تا بتواند از عشق خود آزادی را بازگیرد و برای انجام چنین‌کاری وجود شیر لازمست .

و اما ای برادران بمن بگوئید چه چیزیست‌که کودکی قادر بانجام آنست و شیر قدرت انجام آنرا ندارد ؟ و چرا بایست این شیر ویران کننده بصورت کودکی درآید ؟

کودك معصومی وفراموشی است ویك مبداء نوین- یك بازی یك چرخ خودکار و یك حرکت اولیه و یك بله‌گوی مقدس است .

بلی ! برای بازی خلقت ای برادران وجود یك بله گوی مقدس ضروریست . اراده خود را اکنون روح اراده میکند آنکسی که جهان او را از دست داد بالاخره جهانی از خود خواهد یافت .

من بشما سه استحالهٔ روح را اعلام نموده‌ام کـه چگونه روح بصورت شتـری درمیآید و سپس شتر بشیر تبدیل میگردد و شیر بالاخره کودکی میشود .

چنین گفت زرتشت هنگامیکه در شهر موسوم به«گاو خالدار» متوقف بود.

درباره کرسیهای تقوی

مردم از فاضلی نزد زرتشت تمجیدکردند زیرا او درباره خواب و تقوی خوب سخن میگفت و ازینرو بی‌اندازه مورد احترام و تکریم بود و تمام جوانان در محضر او گرد می‌آمدند زرتشت بمحضر او رفت‌و با جوانان درمحضر درس او شرکت جست و شنیدکه دانشمند چنین میگوید :

«نسبت بخواب احترام کنید وازکسانی‌که شب هنگام بد میخوابند ویا در شب کشیك میدهند برحذر باشید. حتی دزد هم شرم دارد که خواب ما را برهم زند و همیشه دزدیده درشب راه میرود ولی پاسبان شب بی‌چشم و رو است وباکمال بیشرمی کرنای خود را بصدا درمی‌آورد.

خواب یك هنر بیمقداری نیست‌و ارزش داردکه درتمام دورهٔ عمر موردمطالعه قرار گیرد.

ده بار در روز بایستی برخود مسلط شوی. این برای‌تو یکنوع خستگی‌سالمی ایجاد خواهدکرد و برای روحت حکم خشخاش را خواهد داشت.

ده بار در روز بایستی باخود آشتی‌کنی. زیرا فتح تلخی بار آورد وکسی که آشتی نکرده بخواب رود خوب نخواهد خفت.

ده بار در روز بایستی بخندی و شاد باشی و گرنه معده تو که ام‌الامراض است ترا در شب ناراحت خواهد ساخت چه نادرند اشخاصی‌که این قضیه را میدانند ولی

شخص بایستی صاحب تمام ملکات فاضله باشد تـا خوب بخسبد شهادت دروغ - زنا و چشمداشت بکلفت همسایه همه با خواب راحت مغایرت دارند . و حتی اگر انسان تمام فضائل نیکو را دارا باشد بازهم یك چیز لازمست و آن خوابـاندن بموقع تمام فضائل نیکو است - تا مباداکه برسر تو بیچاره این نورچشمان باهم بنزاع برخیزند.

با خداوندو همسایهٔ خود در صلحو صفا باش. خواب راحت چنین حکممیکند وحتی باشیطان همسایه نیزدرصلح وصفا باش- وگرنه اوشب هنگام برتو خواهدتاخت.

نسبت بفرمانروایان حتی اگر خائن و نادرست باشند احترامو تکریم روا دار! اینست آنچه خواب راحت حکم میکند. مرا چه‌کار اگر قدرت دوست داردکه دست کج داشته باشد .

آن چوپانی‌را بهترین‌چوپان دان‌که‌گوسفندان خودرا بسبزترین مراتع‌میراند.

من بافتخارات و گنجهای شایگان چشمداشتی ندارم . زیرا اینها موجب تورم طحال‌میشوند ولی‌مردی هم‌که نام نیك وجزئی‌ثروتی‌نداشته باشد راحت‌نخواهدخفت.

من آمیزش بااشخاص پست را برآمیزش با بدان ترجیح میدهم. ولی اینان‌نیز ساعت خاصی باید داشته باشند. این نیز لازمهٔ خواب خوش است .

من از اشخاص سبك عقل خوشم میآید : زیـرا آنها انسان را بخواب میبرند خاصه اگر انسان تسلیم آنان شود اینست آنطوریکه روز برای شخص متقی‌میگذرد. شب هنگام من مواظبت میکنم‌که خواب را بخود نخوانم. خواب کـه افضل بـر تمام محاسن است از احضار شدن اکراه دارد .

در عوض من درباره آنچـه در روز انجام داده و فکر کـرده‌ام میاندیشم و از خود با حوصله یك گاو شیرده میپرسم ده فتح امـروز تو چه بوده‌اند ؟ و ده صلح تو کدامند و ده حرف راستی که گفته‌ای و ده خنده‌ای که نموده‌ای و موجب شادی قلب من گردیده کدامند ؟

درحالیکه مشغول تفکر درباره این چهل اندیشه هستم ناگهان خواب مـرا در میرباید. همان خوابیکه افضل محاسن است ناخوانده و خود بخود میآید .

خواب برپلکهای من میکوبدو آنها را سنگین میکند - خواب دهان مراالمس

میکند و دهانم باز میماند.

براستی که باگامهای آهسته و بیصدا این عزیزترین دزدان بمن نزدیک میشود و افکار مرامیدزدد و مرامانند میز تحریرم احمق برجای میگذارد. ولی زیادنمیایستم و بزودی دراز میشوم».

وقتی زرتشت گفتار دانشمند را شنید در دل‌خندید زیرا درحین‌گوش دادن باو حقیقت تازه‌ای براو دمیده بود و بنابراین بخود چنین‌گفت:

این دانشمند با این‌چهل اندیشه‌اش بنظر من دیوانه است ولی بایستی اذعان کرد که در فن خفتن استاد است.

خوشبخت است‌کسی که نزدیک این دانشمند بسر میبرد. چنین خوابی مسری است و حتی از وراء یك دیوار ضخیم هم بانسان سرایت میکند!

منبر اوهم سحرآمیزاست و بی‌دلیل نیست‌که جوانان اطراف این واعظ‌که‌درس پرهیزکاری میدهدگرد آمده‌اند.

دانش او در اینست‌که برای خوب خوابیدن بیدار شود! و واقعاً اگرزندگانی را معنائی نبود و اگر من ناچار از پذیرش چرندیات بودم این چرند بنظرم بهتر از دیگران میبود.

حال خوب می‌فهمم آن زمانی‌که مردم دنبال واعظین تقوی میرفتند قبل ازهر چیز چه میجستند خواب راحت‌و محاسنی را که‌چون تریاك خواب‌آور بود میجستند.

برای تمام دانشمندانی‌که‌کرسیهای علوم را اشغال‌کرده بودند منظور از عقل و دانش خواب بی‌رؤیا و راحت بود و آنها در زندگی مفهوم بهتر سراغ نداشتند.

حتی امروزه بقایای آنان موجودند. مانند همین واعظ که درس پرهیزکاری میدهد و بایستی‌گفت‌که همه هم مانند او بی‌غل‌و غش نیستند ولی روز آنهابسررسیده است - و دیگر دیری نخواهند پائید. هم‌اکنون آنها دراز کشیده‌اند.

خوشبختند خواب آلوده‌گان: زیرا بزودی بخواب خواهند رفت.

چنین گفت زرتشت.

درباره آنانیکه بجهان‌های دیگر میاندیشند

یکبار زرتشت فکر خود را بوراء انسان رسانید و مانند کسی که از خارج جهان برآن مینگرد برآن خیره شد - آنگاه جهان بنظرش کار یك خدای رنج کشیده و بیمار آمد.

آنگاه جهان درنظرش بصورت یك خواب و یك اثر خیالی و بسان ابخره‌ای رنگین درمقابل چشم یك خدای ناراضی جلوه نمود.

نیك و بد - رنج و زحمت - من وتو همه بنظر وی ابخره‌ای رنگین درمقابل چشمهای خداوند نمود - خالق چون دیگر نمیخواست بخود نگاه کند ازینرو عالم را آفرید.

خوشی مستانه‌ایست برای یکنفر دردمندکه بتواند قدری از محیط درد و الم خود خارج شده و بخارج از خود بنگرد. این‌جهان روزی بنظر من یك‌خوشی‌مستانه و یك فراموشی نفس جلوه نمود.

این جهان روزی بنظر من یك تصویر ناقص از یك تناقص ابدی و یك خوشی مستانه‌ای برای خالق آن جلوه کرد.

ازینرو من مانند اهالی جهانهای دیگر تخیلات خود را بماوراء بشر رسانیدم. آری بماوراء بشر.

افسوس ! ای برادران‌که خدائی‌که من آفریدم مانند همه خدایان زادهٔ فکر

بشر بود و دلالت برجنون بشر میکرد.

او بشر بود و یکقطعه ناقابل و خود خواه بشری بیش نبود. براستی که از خاکستر وشعله من آن شبح برمن ظاهر شده واز ماوراء من بمن رو ننموده بود!

آنوقت ای برادران میپرسید چه شد؟ هیچ من زنجدیده برخود فائق شدم و خاکستر خود را بکوهستان بردم و بزودی شعله روشن‌تری برای خود یافتم و عجبا! شبح نیز مرا ترك گفت.

برای من که درحال نقاهت بودم اعتقاد بچنین اشباح ایجاد درد و رنج‌میکرد. برای من از آن ببعد فکر دربارهٔ آنها ایجاد درد و رنج و شرم مینمود. اینست آنچه من بمردم جهان دیگر میگویم.

ضعف و درد موجب ایجاد چنین جهانهای دیگر و تصورکم دوام خوشبختی برای بدبخت‌ترین مردمان شده‌است.

خستگی که بایك جهش- آنهم جهش مرگ - میخواهد بنهایت برسد-خستگی جاهلانه‌ای که میل ندارد دیگر اراده‌کند موجب ایجاد تمام خدایان‌و جهانهای‌دیگر گردیده است.

ای برادران باورکنید جسم ما چون از بدن خود مأیوس شد با فکر ابلهانه‌ای بخیال عبور از موانع نهائی افتاد.

ای برادران باورکنید. جسم ما بود که چون از زمین مأیوس شد بفکر اصل تکوین جهان افتاد.

آنگاه او بافکر خود سعی نمودکه این موانع نهائی را ازمیان بردارد و خود را بجهان دیگر برساند.

ولی این جهان دیگر از مردمان پنهان است. این جهان غیر بشری که یك هیچ آسمانیست از ما پنهان است و مبداء وجود جز بصورت بشری با بشر سخن نمیگوید.

براستی که اثبات وجود کل مشکل است و مشکلتر از آن بسخن درآوردن آنست.

ای برادران بگوئید آیا عالیترین چیز ها آنچیزی نیست که بهتر باثبات رسیده باشد ؟

آری این لفظ من ـ این «من» آفریننده ـ اراده کننده و ارزش دهنده که معیار سنجش و ارزش همه چیزهاست با تمام اشکالات و تناقضهایش بهتر از هر چیز گواه بر وجود است .

و این حقیقی ترین وجود یعنی «من» همواره از جسم سخن میگوید و حتی در هنگام سرودن اشعار و هنگام پریدن و دست و پا زدن با بالهای شکسته خویش جسم را میطلبد.

این «من» هر روزی که میگذرد بهتر سخن گفتن واقعی را میآموزد و هرچه بیشتر میآموزد بیشتر عناوین و القاب برای جسم و زمین قائل میشود .

این لفظ «من» یك غرور جدیدی بمن آموخته است و این غرور را من بمردم تعلیم میدهم ـ بیش از این سرخود را درشن اشیاء ملکوتی فرو مبرید بلکه این سر خاکی راکه معنی او مفهوم بزمین میبخشد بلند و آزاد نگاهدارید .

من ارادهٔ نوینی بمردم تعلیم میدهم ـ آن راهی را اراده کنید که بشر کور کورانه از آن مطاوعت کرده و آنرا صحیح بخوانید و از آن مانند اشخاص بیمار و محتضر نگریزید .

اشخاص بیمار و محتضر از بدن و زمین بیزارند و از اینرو اشیاء آسمانی و شهادت را آفریده‌اند ولی حتی این سموم شیرین و تاریك را از بدن و زمین بیرون کشیده‌اند .

آنها بفکر بودندکه خود را از مصیبت و بدبختی نجات‌دهند و ستارگان‌هم در دسترسشان نبود ـ ازینرو اینان بخودگفتند : ایکاش راههای ملکوتی وجود داشت تا بوسیله آنها انسان بتواند بجهانهای دیگر رود و بالاخره سعادت مقصودهٔ خودرا بیابد. و اینان بودندکه برای خود طرقی بوجود آوردند .

و این حق ناشناسان در تخیل از جهان و جسم خود وارستند ! ولی شادی و شوریدگی خود را در این وارستگی مرهون چه بودند؟ مرهون جسمشان و زمین .

زرتشت نسبت به بیماران مهربانست و ازطرق تسلی که اینان برای خود یافته‌اند و ازحق ناشناسی اینان مکدر نیست ولی میگوید: ایکاش اینان روبه‌بهبودی میرفتند و جزو فاتحین میشدند و برای خودشان جسم عالیتری را بوجود میآوردند.

همچنین زرتشت نسبت بکسانی که درحال نقاهت هستند خشمگین نیست بشرط آنکه بتصورات واهی گذشته خود بانظر عفو درنگرند و نیمه شب سری بمزار خدای درگذشتهٔ خود بزنند. ولی حتی ریختن اشك برسر مزار خدای درگذشته نشانه بیماری جسم است.

در بین این بیماران بسیارند کسانیکه شعر میسرایند و خدایان را میطلبند. نفرت اینان نسبت بدانایان و همچنین نسبت بجوان‌ترین فضائل یعنی صداقت ازهمه بیشتر است.

اینان دائماً متوجه روزهای جهالت‌اند، آنروزهائی که واقعاً تصورات واهی و عقاید سخیفه ساری بود و شك گناه شمرده میشد و یك فهم نامنظم و مغشوش رابصورت خداوند جلوه میدادند.

من بسیار خوب این افراد را میشناسم. اینان میخواهند مردم بآنها اعتقاد کورکورانه داشته باشند و میخواهندکه شك گناه شمرده شود و بسیار خوب میدانم که خودشان در باطن بچه اعتقاد دارند.

خود اینان در حقیقت اعتقاد بجهانهای دیگر و شهادت ندارند بلکه آنچه آنها بیش‌از همه‌بآن معتقدند جسم است و جسم آنها برای خودشان چیز مطلق‌میباشد. ولی‌آنها آنرا چیزی بیمار می‌یابند و ازینرو از پوست‌کندن خود ابا ندارند- بنابراین آنها گوش بواعظین مرگ میدهند و جهانهای دیگر را بمردم تعلیم‌میدهند.

ای برادران بهوش باشید وگوش‌بجسم سالم‌دهیدزیرا صدای او صدایی بی‌آلایش تر و درست‌تر است: تن سالم وکامل و چهار شانه خیلی درست‌تر و بی‌آلایش‌تر سخن میگوید و سخنان او همه درباره مفهوم زمین است.

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ از جسم گریزندگان

در اینجا روی سخن من با ازجسم گریزندگانست . من بدانها تعلیم نمیدهم که چیز دیگری بیاموزند و یا طور دیگری تعلیم دهند ولی ایکاش که اینان جسم خود را ترک میگفتند تا دیگر سخن نگویند .

طفل میگوید : « که من جسمم و روح » و چرا نبایستی ما هم مثل اطفال سخن گوئیم .

ولی کسی که هوشیار است و میداند گوید : « من تنها جسمم و چیزی جز آن نیستم و روح لفظی است برای چیزی موجود در جسم».

چشم عقل عظیم است - ترکیبی است که یك فکر واحدی دارد - صلحی است و جنگی - گله‌ایست و در عین‌حال شبانی !

ای برادر بدانکه عقل کمی راکه داری و آنرا روح مینامی چیزی جز ابزار جسم تو آنهم یك‌ابزار کوچك و یك بازیچهٔ عقل عظیم تو نیست .

تو «من» میگوئی و از ادای این لفظ بخود میبالی ولی موضوع مهمتر از آن (که نمیخواهی آنرا باور نمائی) جسم تست و عقل عظیم‌تو - او نمیگوید «من» بلکه من را عمل میکند .

آنچه ذهن احساس و فکر درك میکند هرگز بخودی خود غایت نیست.

ولی ذهن و فکر تو میخواهند ترا قانع کنند که عاقبت همه چیزها اوست .

فکر و ذهن تو چیزی جز بازیچه و ابزار نمیباشند در پشت آنها نفس تو قراردارد. نفس باچشمان ذهن جستجو میکند و باگوشهای فکر درك میکند.

نفس همواره درحال گوش دادن و جستجو کردنست ـ و دائماً مقایسه میکند ـ تسخیر میکند و خراب میسازد ـ نفس حتی بر «من» هم حکومت میکند.

در پس افکار و احساسات تو ای برادریك ارباب زورمند و یك دانشمند ناشناس ایستاده است که نامش نفس تست. او در جسم تو جای دارد و در حقیقت خود جسم تست.

در جسم تو بیش‌از تمام معلومات عقل و فهم خفته است و بالاخره کیست که بگوید معلومات و دانش تو ازچه راه بدرد جسم تو میخورد؟

نفس تو بر «من» گفتن هـای تو و غرور تو میخندد و بخود میگوید: «اینهمه جولان فکر وکنکاش‌ها چه میباشند؟ وسیله‌ای برای انجام مقاصد «من» تلقین کننده عقاید به «من» و محرك او منم.»

نفس به «من» گوید: «دراینجا احساس درد کن» و «من» در آنجا احساس درد میکند و بفکر میافتدکه چگونه خود را از آسیب درد برهاند و مقصد فکر او باید چنین باشد.

نفس به «من» گوید «دراینجا احساس خوشی کن» و «من» درآنجا احساس خوشی میکند و بفکر میافتد چگونه ممکنست که این احساس شادی را مکرر درك نماید ـ و مقصد فکر او باید چنین باشد.

روی سخن من با از جسم‌گریزندگانست ـ احترام آنها برای‌جسم است‌که‌موجب نفرت آنان میشود. چیست‌که ایجاد احترام وتنفر و ارزش و اراده میکند؟

نفس خلاق است‌که برای خوداحترام و تنفر و شادی و غم آفریده است. جسم خلاق برای خود روح را آفریده تا وسیلهٔ اراده او باشد.

شما ای ازجسم‌گریزندگان در بحبوحهٔ نفرت خود خادم‌جسم خودید. من بشما میگویم‌که نفس شمادر پی‌مرگ میگردد و اززندگی روی‌گردانست:

دیگر نمیتواند آنچه دوست داردانجام دهددیگر نمیتواند چیزی‌فراتر ازخود

بیافرینند. اینست آنچه او بیش از هر چیز طالب است و تمام حرارت او در آنست.

ولی افسوس که دیگر برای او آفرینش میسر نیست و ازینرو نفس شما ای از جسم گریزندگان بفکر از بین بردن خود میافتد.

نفس شماست که میل به نیست شدن میکند و ازینرو است که شما نسبت بجسم خود ابراز نفرت میکنید. زیرا دیگر شما قادر نیستید چیزی فراتر از خود بیافرینید.

وازینرو است که شما برعلیه زندگی ودنیا طغیان میکنید. در نظر حقارت آمیز شما نسبت بزندگی یك حسرت غیرارادی نهفته است .

ای از جسم گریزندگان من همراه شما نخواهم بود. زیرا شما پـل مقصود من برای رسیدن به زبرمرد نیستید !

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ لذائذ و شهوات

ای برادر هنگامی‌که ترا فضیلتی است‌وآن فضیلت خاص تست تو آنرا بتنهائی دارا میباشی .

ولی تو آنرا نام میدهی و نوازش میکنی - تو گوشهای او را میکشی و با او بازی میکنی .

اکنون نامی‌که تو بفضیلت خویش داده‌ای آنرا با فضیلت مردم دیگر مشترك میسازد و تو بافضیلت خود یکی ازمردم وگله شده‌ای .

چه بهتر بود اگر میگفتی : آنچه بروح من رنج و شادی میبخشد و آنچه من اشتیاق دریافت آنرا دارم غیرقابل تلفظ و بی‌نامست .

فضیلت خویش را برتر از آن دان‌که بتوانی بدان نام دهی و اگر لازم شد از آن سخن‌گوئی از لکنت زبان نهراس بگو و بالکنت هم بگو ؛ این فضیلت منست - اینست آنچه من دوست میدارم - این مرا کاملا خوشحال میکندو اینست آن‌فضیلتی که من اراده میکنم .

من آنرا بصورت قانون خداوندی اراده نمیکنم و آنرا مانند یك دستور یایك نیازمندی بشری اراده نمینمایم - این فضیلت برای من نشانه‌ای از جهانهای دیگر و بهشت نخواهد بود .

من یك فضیلت دنیوی را خواهانم . در این فضیلت احتیاط کم و عقل و منطق

کمتر است .

ولی این پرنده در باطن من آشیانه ساخته و از اینرو من آنرا دوست میدارم و آنرا می‌پرورم - اکنون او در ضمیر من بر تخمهای طلائی خویش چون مرغ کرچی غنوده است .

اینست آنچه تو بالکنت زبان خواهی گفت درحالیکه فضیلت خویش را خواهی ستود .

یکزمانی بودکه تو شهواتی داشتی و آنهارا بد میخواندی اکنون تو تنهافضیلت هائی را دارا میباشی‌که از شهوات تو سرچشمه‌گرفته‌اند .

تو عالیترین هدف خود را در بین این شهوات قرارداده بودی و از اینرو این شهوات فضائل‌تو و لذائذ توگشتند. وگرچه تو زادهٔ شخصی عصبانی - شهوانی- متعصب یـا منتقم بودی بالاخره تمام این شهوات تو بصورت زهـد درآمد و تمام شیاطین تو فرشته نمودند .

زمانی بودکه‌تو سگهای وحشی‌در زیرجلد داشتی ولی سرانجام آنان‌بپرندگان خوش‌الحان تبدیل یافتند. از میان سموم خود تو تریاقی ساختی - تو شیرگـاو خود یعنی غم را دوشیدی و اکنون تو سرشیر آنرا مینوشی . و ازین ببعد چیز بدی ازتو برنمیخیزد مگر آن بدی‌که نتیجه تصادم فضائل تو باشد .

ای برادر اگر سعادتمند باشی ترا بیش ازیك فضیلت نخواهد بود زیرا دراین صورتست‌که بآسانی‌ازپل خواهی‌گذشت. داشتن فضائل نیك زیاد موجب شهرتست ولی موجد مصیبت نیز هست . چه بسیارند کسانیکه صرفاً بـرای اینکه وجودشان عرصه نبرد فضائل گوناگون شده بود سر به‌بیابان نهاده و خود را نابود ساخته‌اند.

ای‌برادر آیا جنگ و نزاع بداست؟ ولی این‌یك بدی ضروریست! حسد وعدم اعتماد و توطئه دربین فضائل تو لازمست .

مشاهده‌کن چگونه هریك از فضائل تونسبت بعالیترین آنها حسد میبرند . و چگونه هریك تمام وجود ترا تنها عرصهٔ ترکتازی‌خود و تمام قدرت و نیروی خشم و کینه و عشق ترا منحصر بخود میخواهند .

هرفضیلتی نسبت بدیگر فضائل حسدمیورزد این حسد چیز خطر ناکیست. زیرا حتی فضائل نیکو نیز دراثر حسادت ممکنست فنا شوند.

آنکسی راکه شعله حسد فراگیرد بالاخره مانند عقرب نیش خودرا درخودفرو خواهد برد و خودرا نابود خواهد ساخت.

ای برادر آیا تاکنون ندیده‌ای‌که چگونه یك فضیلت نیکو بخود آسیب‌رسانده و خودرا تلف میسازد؟

بشر موجودیست‌که باید تعالی یابد: ازینرو است‌که تو فضائل خود را دوست میداری: زیرا آنها موجب فنای ذات‌تو خواهند شد.

چنین‌گفت زرتشت.

در بارهٔ جانی رنگ‌پریده

شما ای‌داوران و قربانی‌کنندگان مطمئناً قبل از اینکه حیوان سر خود را خم کند اورا نخواهیدکشت؟ بهوش باشید، جانی رنگ‌پریده سرخود راخم نموده‌است و تحقیر فوق‌العاده‌ای از چشمش نمایانست .

منیت من چیزیست‌که بایستی تعالی یابد - در نظر من‌منیت من‌تحقیرفوق‌العاده بشر است - اینست آنچه چشم او میگوید .

عالیترین لحظهٔ حیات‌او وقتی‌بودکه خودرا موردقضاوت قرار داده‌بود.مگذارید که‌این فرد عالی مجدداً بوضع پست قبلی خود بازافتد .

هیچگونه نجاتی برای‌کسی‌که چنین رنج‌میبرد جز بوسیله یك‌مرگ آنی‌وفوری متصور نیست .

کشتن شما ای‌داوران بمنزلهٔ بخشش است نه‌انتقام و هنگامیکه شما میکشید برحذر باشید تامبادا خود شما لزوم زندگی را اثبات‌کنید .

کافی نیست‌که باآنکسیکه قصدکشتنش را دارید آشتی‌کنید . بگذارید که غم شما عشق برای زبرمرد باشد . بدین نحو است کـه شما حقانیت بقای خود را اثبات میکنید .

ویرا دشمن‌خواهید نامیدنه‌شریر- مریض‌خواهیدخواند نه‌شقی- احمق‌خواهید گفت نه‌گناهکار. و تو ای داور سرخ‌پوش اگر تو باآنچه میاندیشی صدا دهی همه یك

زبان خواهند گفت : «این بار کثافت و این کرم زهردار را بکشید!»

ولی فکر یك چیز عمل چیزدیگر و اندیشهٔ عمل خود چیز دیگریست و چرخ علیت بین آنان نمیگردد .

این مرد رنگ پریده را اندیشه‌ای چنین پریده رنگ ساخت . او باعمل خود درحین ارتکاب آنعمل یکی بود ولی وقتی آن عمل انجام یافت او حتی تحمل اندیشهٔ آنرا نیز نمیتوانست کرد .

وی همواره خودرا بسان انجام‌دهندهٔ یك عمل میدید. اینست آنچه من دیوانگی مینامم ـ برای او خارق‌العاده یك طبیعت ثانوی شده بود .

یك خط گچی مرغی را فلج میکند ـ ضربه‌ای که اووارد ساخت عقل ضعیف او را فلج کرد ـ اینرا من دیوانگی بعد از عمل مینامم .

ای داوران بشنوید ! دیوانگی دیگری هم موجود است و آن دیوانگی قبل‌از عمل میباشد، افسوس که برای من شما باعمق کافی دراین روح نفوذ نکردید .

داور سرخ‌پوش چنین میگوید: «چرا این جانی آدم کشت؟ و حال آنکه قصد او دزدی بود!» ولی من بشما میگویم که روح او خون میخواست نه‌غارت : او تشنه رحمت چاقو بود .

و عقل ضعیف اواین دیوانگی را درك نکرد و او را قانع نمود وگفت : ارزش خون چیست؟ آیا تو لااقل غارت را بآن اضافه نمیکنی ؟ وباآن انتقام نمیگیری؟

و او به‌عقل ضعیف خودگوش داد ـ کلمات عقلش چون سرب برسر او سنگینی مینمود ـ آنوقت بودکه او درضمن ارتکاب قتل مرتکب دزدی هم شد.

او ترسید مبادا دیوانگی‌اش او را شرمنده سازد.

واکنون مجدداً جرمش مانند سرب براو سنگینی میکند ومجدداً عقل ضعیف اوکندو فلج و خواب‌رفته شده‌است.اگر اومیتوانست تنهاسرش راتکان‌دهدباز ازدوشش میافتاد ولی کیست که این سررا تکان دهد ؟

آدمی چیست؟ یکمشت مرض که ازراه روح بجهان‌خارج میرسدو درآنجا این امراض دنبال طعمه میگردند .

آدمی چیست؟ یك چنبری از مارهای وحشی، که بندرت باهم درصلح‌وصفا بسر توانند برد - بدین نحو آنها یك‌یك برای بدست آوردن طعمه واردجهان میشوند.

این جسم بیچاره را به‌بین! آنچه او رنج‌دیده و مشتاقش بود این روح بیچاره آنرا بعنوان شهوت جنایتکار و حرص و ولع برای رحمت چاقو تعبیرمیکند.

آنکسی‌که از مرض حاضر رنج‌میبرد دچار بدی میشود‌که بدی‌حاضر است. او میخواهد با‌آنچه موجب رنج اوشده رنج‌رساند - ولی دوره‌های دیگری هم بوده استکه بدیها و خوبی‌های آن با آنچه امروز است متفاوت بوده است. زمانی بود که شك و خواست نفس را بـد میدانستند در آن دوره مرد بیمار را خدا نشناس یا جادوگر میخواندند - وبصورت یك خدانشناس‌یا جادوگر رنج میبرد و سعی میکرد بمردم‌آزار رساند.

ولی این درگوشهای شما فرونمیرود - شما میگوئیدکه این‌کلمات پرهیزکاران شما را میآزارد ولی من چه‌اهمیتی به‌پرهیزکاران شما میدهم!

چه‌بسا چیزهاست‌که درپرهیزکاران شماموجب تنفر من‌میشود و براستی‌که‌آنچه درآنها موردتنفرمنست چیزهای بدآنان نیست. ایکاش آنان‌هم دیوانگی‌خاصی‌داشتند که ازآن نیزمانند این‌جانی‌رنگ‌پریده تلف میشدند.

براستی‌دلم‌میخواست‌که دیوانگی‌آنهارا میتوانستیم‌بنام حقیقت - وفا یا عدالت بنامیم. ولی‌آنها تقوای خود را ازین سبب نگاه میدارندکه عمر درازی را باراحتی نفرت‌آوری بسرآورند.

من‌مانند یك‌دستگیره درمقابل سیل‌میباشم - هرکس میتواند بمن درآویزد گو درآویزد - ولی‌من عصای دست چلاقان نیستم.

....

چنین گفت زرتشت.

در بارهٔ خواندن و نوشتن

از تمام نوشته‌ها من آن‌را دوست‌دارم‌که نویسنده آن‌را باخون خود نوشته‌باشد. باخون بنویس آنگاه خواهی‌آموخت‌که خون و روح یکیست .

درك خون دیگران آسان نیست . از اینرو است‌که من ازخوانندگان سرسری و سطحی متنفرم .

کسی‌که خواننده خودرا میشناسد دیگر برای او چیزی نخواهد نوشت . اگر یکقرن دیگر خوانندگان سطحی فعلی‌ادامه یابند خود روح هم خواهدگندید.

سعی درآموختن خواندن واقعی به همه مردم جلوی نوشتن و حتی فکرکردن را هم خواهد گرفت . زمانی روح خـدا بود ـ سپس بشر شد و اکنون بصورت توده درآمده است .

کسی‌که باخون‌خود و بصورت امثال‌وحکم چیزمینویسد مایل نیست‌که‌نوشته‌هایش خوانده شود بلکه میخواهدکه آنها را از بر نمایند .

درمیان‌کوهسارها نزدیکترین راه ازیك قله‌بقله دیگر است ولی برای‌پیمودن چنین راه‌کوتاهی پاهای بلندلازمست. امثال وحکم بمثابه قلل‌کوهساران خواهند بود و روی سخن‌آنان با کسانیست‌که دارای عظمت روح باشند .

یك هوای پاك و رقیق ـ یك‌خطر نزدیك و یك روحی‌که پراز شیطنت بشاشت آمیز باشد ـ خوب بهم‌میآیند. چون‌من شجاعم میتوانم پریانی‌گرداگرد خود به‌بینم .

شجاعتی که موجب رماندن ارواح میشود برای خود پریانی بوجود میآورد - شجاعت خواهان خنده است.

من دیگر مانند شما حس نمیکنم - این ابری که من در زیر پای خود می بینم - این سیاهی و سنگینی که بر آن میخندم برای شما یك ابر طوفانی است.

شما وقتی میخواهید تعالی یابید ببالا مینگرید و من به پائین خود نظر میافکنم زیرا هم اکنون من تعالی یافته‌ام. کیست در بین شما که بتواند هم تعالی یابد و هم بخندد؟

کسی که کوههای شامخ را زیر پا میگذارد بر همه مصیبات اعم از شوخی یا جدی میخندد. دانائی مارا آزاد، سهمگین و بی اعتنا میخواهد او زنست و تنها جنگجویان را دوست میدارد. شما بمن میگوئید که «تحمل زندگی سخت است.» چگونه است که شما صبحگاهان اینقدر مغرور بوده و شب هنگام اینطور حقیر جلوه میکنید؟

تحمل زندگی سخت است ولی نبایستی چنین ضعفی را اقرار کرد! ما همه حیوانات بارکش و خرهای نر و ماده خوبی هستیم. ما را چه شباهتی است با غنچه گل سرخی که حتی از افتادن يك قطره آب بر بدنش میلرزد.

براستی که ما عاشق زندگی میباشیم نه از ینرو که بزندگی عادت کرده‌ایم بلکه از اینجهت که بعشق انس گرفته‌ایم. همیشه عشق باقدری جنون همراهست و درجنون هم قدری منطق وجود دارد.

برای من که زندگانی رادوست میدارم بنظر میآید که پروانه‌ها و حبابهای صابون و هرچه در بین بشر از نوع آنان باشد بیش از همه از سعادت برخوردارند.

دیدار موجودات کوچك بالداری باین سبکی - بیفکری - ظرافت و جنبندگی زرتشت را بگریستن و نغمه‌سرائی وامیدارد.

من تنها بخدائی ایمان دارم که رقصیدن را بداند و وقتی من بشیطان نظر افکندم او راجدی - دقیق - عمیق وعبوس یافتم: درواقع او روح ثقل زمین است ومسئول افتادن همه چیزها هم اوست.

باخنده میکشند نه باخشم - برخیزید! و بگذارید که روح ثقل را بکشیم. من

راه رفتن را آموخته‌ام از آنوقتست که میتوانم بدوم - من پروازکردن را آموخته‌ام و
دیگر احتیاج ندارم که‌کسی مرا بحرکت کردن وادارد .

اکنون مرا وزنی نیست - اکنون من پرواز می‌کنم‌وخودرا درزیر خود می‌یابم -
اکنون خدائی درباطن من برقص درآمده است .

چنین گفت زرتشت .

درخت روی تپه

زرتشت جوانی‌را بارها دیده بودکه از او دوری میجوید. شبی‌که او به تنهائی درتپه‌های اطراف شهر موسوم بگاوخالدار میگشت چشمش بآن‌جوان افتادکه بردرختی تکیه‌کرده وباچشمانی خسته بدره نگرانست. زرتشت درختی راکه جوان برآن‌تکیه کرده بودگرفته وگفت:

«اگر من میخواستم این درخت را بادستهای خود تکان‌دهم نمیتوانستم. ولی بادی‌که مانمی‌بینیم آنرابدلخواه‌خود عذاب‌میدهدو خم‌میکند. ماهم‌بوسیله دستهای نامرئی‌بشدت خمیده میشویم و عذاب میکشیم.»

جوان بی‌اختیار ازجای جست وگفت: «من‌صدای زرتشت‌را میشنوم درحالیکه هم‌اکنون فکرم مشغول بدوبود.» زرتشت پاسخ‌داد: «ازچه چیز این‌امر بالک‌داری؟ بشر هم‌مانند ایندرخت است. هرچه بیشتر بسمت ارتفاعات و روشنائی پیش میرود بیشتر ریشه‌هایش درزمین‌و تاریکی‌و دره‌هاو بسوی پلیدی میگرود.» جوان فریادبرداشت: «آری بسوی پلیدی! چگونه استکه تو ازآنچه در روح‌من میگذرد آگاهی؟»

زرتشت خندید وگفت: «بسیاری از ارواح کشف نمیشوند زیرا ابتدا بایستی آنهارا آفرید.» جوان دوباره تکرارکرد: «آری‌بسوی پلیدی! حق‌باتست ای‌زرتشت. ازوقتی‌که من بسوی ارتفاعات‌گرویده‌ام نه‌خود بخوداطمینان‌دارم نه‌دیگران بمن.مرا بگوی‌که این چگونه است؟

من خیلی زود تغییر میپذیرم - امروز من دیروزم را نفی میکند - اغلب من در صعود خود بعضی پله‌ها را ندیده‌گرفته و از روی آنها میجهم و این پله‌ها هرگز مرا نمی‌بخشایند!

هنگامیکه من بقله میرسم خود را یکه و تنها مییابم. هیچکس با من سخن نمیگوید و برودت تنهائی مرا بلرزه درمیآورد. من‌در ارتفاعات درپی چیستم؟

تحقیر و اشتیاق من باهم‌ذوب میشود وازبین میرود - هرقدر بالاتر صعودمیکنم بیشترکسانیراکه بسمت ارتفاعات میگروند بسخره میگیرم. شخص در ارتفاعات چه میجوید؟ چقدرازاین بالا رفتن وسرخوردن خود منفعلم! چقدراین نفس بشماره‌افتادهٔ خود را بسخره میگیرم! چقدر ازکسی‌که فرار میکنند متنفرم! و چقدر از ارتفاعات کسل و خسته شده‌ام!»

دراینجا جوان سکوت اختیارکرد و زرتشت درحالیکه بدرختی‌که آندو در نزدیك آن ایستاده بودند نگاه میکرد چنین‌گفت:

«ایندرخت اینجا تنها در روی کوه ایستاده است و بر بشر و حیوانات از حیث ارتفاع پیشی‌گرفته است.

اگر او میتوانست سخن گویدکسی سخن او را درك نمیکرد زیرا بسیار ارتفاع یافته است.

اکنون اوانتظار میکشدو چشم براهست - برای‌چه؟ برای اینکه اوخیلی‌بابرها نزدیك شده است. شاید انتظار اولین جهش برق را دارد.»

وقتی زرتشت سخن خود را بپایان رسانید جوان با حرارت زایدالوصفی فریاد برآورد:

«آری زرتشت - حق‌باتست. هنگامیکه‌من بسمت بالا میگرویدم - هبوط‌خود را میخواستم! و توآن برقی هستی‌که من انتظارش را داشتم! به‌بین ازوقتی‌که تودربین ما ظهورکرده‌ای حال من چونست؟ حسد نسبت به‌تست‌که‌مرا نابودکرده است!» واینرا که‌گفت جوان بشدت‌گریست. ولی زرتشت بازوی خود را دور او حلقه‌کرده و او را باخود برد.

و هنگامیکه مدتی باهم طی‌طریق‌کردند زرتشت بدین نمط لب بسخن‌گشود :

«مرا منقلب ساختی . چشمان تو خطر وارده بتو را حتی بهتر از کلماتت بیان میکنند .

تو هنوز آزاد نشده‌ای ولی چوپان آزادی هستی. تو درجستجوی خود بیش‌از حدلزوم خسته و وامانده شده‌ای .

تو بسمت ارتفاعات‌آزاد میگردی‌و روح تو تشنه ستارگانست ولی غرائز بد تو نیز آزادی میخواهند.

سگهای وحشی تو نیز جویای آزادیند. درآن هنگامی‌که تومیخواهی در تمام زندانها را بگشائی آنها در لانه‌های خود عوعو میکنند .

هنوز تو محبوسی هستی‌کـه در فکر آزادکردن خود میباشد : افسوس ! روح چنین زندانیان درعین حالیکه ابتکار زیادی میبابند بسیارهم شریروموذی میگردند.

حتی‌کسی‌که روح خود را آزاد نموده است بایستی خود را پاك سازد . هنوز مقدار زیادی از قالب قبلی و زندان بـر او چسبیده است هنوز چشمان او بایستی پاك شوند .

آری من‌از خطر متوجهه بتو آگاهم. ولی تورا بعشق و امید خودقسم میدهم‌که از عشق و امیدخود سر متابی.

با اینهمه تو خودرا شخصی شریف می‌یابی و آنانیکه برتو نگـاههای کج و شریرانه میکنند آنها نیز ترا شخصی‌شریف میشمارندولی بدان‌که همهٔ مردم،اشخاص شریف را سد راه خود میبابند .

شخص شریف مانع عمل شخص خوبست، و وقتیکه مردم اورا خوب میخوانند برای اینست‌که اورا نادیده انگارند .

شخص شریف میل داردکه چیزهای نوین بوجود آورد و تقوای نوینی رابنیان نهد. شخص خوب میل‌داردکه چیزهای‌کهنه و قدیمی را حفظ کند .

ولی درعین‌حال شخص‌شریف درخطر است - نه‌از اینکه شخص خوبی‌شودبلکه خطر او درآنستکه مبادا جسور و بدبین ومخرب‌گردد.

افسوس من اشخاص شریفی رامیشناسم که بلندترین امید خود را ازدست داده و آنوقت پشت پا بامیدهای بلند زدند و آنهارا بباد توهین گرفتند.

آنگاه آنان بابیشرمی در شهوات کم دوام خود فرورفتند و هدفهای آتی خود همه را بدست فراموشی سپردند.

بنظر آنها فکر نیز یکنوع خودپسندی جلوه کرده و آنگاه بالهای روح آنها شکست و اکنون آنان در روی زمین ازینسو بدانسو میخزند و هر چه میجویند ویران میکنند.

زمانی آنها در فکر این بودند که قهرمانی شوند و اکنون یکعده شهوتران شده‌اند و لفظ قهرمان نیز آنها را عذاب میدهد.

ولی تورا بعشق و امید قسم که قهرمان روح خودرا بدور مینداز و بلندترین امید خود را مقدس شمار.

چنین گفت زرتشت.

درباره واعظین مرگ

درینجهان اشخاصی که واعظ مرگند زیادند: و زمین از آنانی که بایستی آنها را به ترك زندگی دعوت کرد پر است.

زمین از اشخاص زایدو بیفایده آکنده است و اینان سدراه زندگی واقعی میباشند: کاش بتوان اینهارا بامید عمر جاودان ازاین جهان دور کرد.

مردم آنانی را که لباس زرد یا سیاه بتن دارند (۱) واعظین مرگ میخوانند ولی من آنها را در لباسهائی که برنگهای دیگر ملون باشند هم بشما نشان خواهم داد.

دربین آنان کسانی یافت میشوند که درضمیر خود حیوانات درنده راجای داده و چاره جزانتخاب بین شهوت و آزار رساندن بنفس ندارند. و حتی میتوان شهوات آنان را نیز نوعی آزار بنفس خواند.

این اشخاص حتی بشر هم نیستند. بگذارید که بموعظه مرگ بپردازند و خودشان را نیز نابود سازند.

در بین آنان کسانی هستند که روحشان علیل و رنجور است. اینان هنوز بدنیا نیامده شروع بمردن میکنند و درپی شرایعی میگردند که ملال و چشم‌پوشی از دنیا را تعلیم دهد.

اینان مایل بمردن هستند و ما نیز اراده آنها را تقدیس میکنیم. برحذر

---

۱ - منظور روحانیون اقوام مختلف است.

باشیم تا مبادا این مردگان متحرك را بیدار کنیم و یا این اجساد زنده را زخمی سازیم.

هر بار که اینان بیك بیمار یا یك پیرمرد یا یك جسد برمیخورند فریاد برمیدارند و زندگی را نفی میکنند.

ولی تنها خود آنان و چشمان آنـان که فقط یك وجه حیات را می‌بینند نفی شده‌اند.

درحالیکه در افسردگی عمیقی فرو رفته‌اند و بانتظار کوچکترین سانحه‌ای که بمرگ منجر شود نشسته‌اند و دندانها را بهم میفشرند.

یادرحالیکه بشیرینی‌های حیات خود را دلخوش ساخته‌اند بچگی خودرا بباد تمسخر میگیرند و مانند یك پرکاهی بزندگی خود می‌چسبند و خودرا برای چسبیدن بیك پرکاه ملامت میکنند.

عقل آنها میگوید: «تنها کسی که احمق است زنده میماند و ما احمقانی بیش نیستیم! و این کار بزرگترین سفاهتهاست.»

دیگران گویند: «زندگی جز رنج نیست.» و دروغ هم نمیگویند. بنابراین بروید وخود را از شر این زندگی سراسر رنج برهانید.

بیائید و پایهٔ زهدخود را براین جمله قراردهید. «توبایستی خود رابکشی وتو بایستی ازینجهان فارغ شوی.»

برخی از واعظین مرگ گویند: «شهوت گناهست. بایستی منفرد زیست وطفلی بوجود نیاورد.»

دسته‌ای دیگرگویند: «بوجود آوردن اطفال زحمت دارد. اصولا چرا بایستی طفلی بوجود آورد؟ این امـر تنها موجب ازدیاد بیچارگان میشود.» اینان نیـز واعظین مرگند.

سومین دسته‌گویند: «بگذارید ماترحم داشته باشیم. هرچه من دارم وهر چه من هستم ازمن بستان و بدینطریق من‌کمتر پای‌بند بزندگی خواهم بود.»

اگر آنهاواقعاً رحیم بودند همسایگان خود را بمرگ تشجیع مینمودند. ولی خوبی واقعی آنان خبیث بودن آنانست.

ولی آنان میخواهندکه خودرااززندگی فارغ سازندچه دلشان سوخته که دیگران را بااین تحف و هدایا بزندگی پای‌بندتر و اسیرتر میسازند .

و شما ای‌کسانی‌که برایتان زندگی چیزی‌جز درد و ناراحتی نیست آیا شما از زندگی به‌تنگ نیامده‌اید؟ آیاشما برای‌وعظ مرگ رسیده نشده‌اید؟

ای شمائی‌که کار پرزحمت وآنچه سریع و جدید و عجیب است دوست دارید؟ شما خود را مریض میکنیدو در تمام کار وکوشش‌شما فرار از زندگی ومیل‌بفراموشی نفس نهفته است .

اگر شما اعتقاد بیشتری داشتیدکمتر خود را بحال واگـذار میکردید ولی در ضمیرشما مایهٔ‌کافی برای صبرکردن و انتظارکشیدن نیست .

از همه طرف صدای‌کسانی‌که مرگ را موعظه میکنند بگوش میرسد و جهان پر است از آنانیکه بایستی بمرگ‌و خودکشی ترغیب شوند ـ بگذاریدکه آنان‌هرچه زودتر نابود شوند !!...

چنین گفت زرتشت .

دربارهٔ جنگ و جنگ‌آوران

ما مایل نیستیم که عزیزترین دشمنانمان و کسانی را که از صمیم قلب دوست میداریم بما امان دهند. بگذارید پس حقیقت را برشما فاش سازم!

ای برادران من که درحال جنگید! من شما را ازصمیم قلب دوست میدارم. من همواره مانند شما بوده و خواهم بود و بعلاوه من عزیزترین دشمنان شما میباشم. لذا بگذارید من حقیقت را برشما فاش سازم.

من از حسد و کینهٔ قلب شما آگاهم. شما آنقدر بزرگ نیستید که کینه‌و حسد را نشناسید. پس آنقدر بزرگ باشید که از داشتن کینه و حسد شرمنده نشوید!

و اگر نمیتوانید جزو مقدسین علم و دانش شوید لااقل جنگجویان آن باشید جنگجویان علم و دانش مصاحبان و پیش‌آهنگان مقدسین میباشند.

من سرباز زیاد می‌بینم ایکاش میتوانستم جنگجویان زیاد به‌بینم! تن‌پوش آنها اونیفورم نام دارد ایکاش آنچه درباطن پنهان کرده‌اند متحدالشکل نباشد!

من آرزو دارم مانندکسی باشید که چشمش دائماً درجستجوی دشمن (دشمن‌شما) است - وبا بعضی از شماکینه با نظر اول ایجاد میشود.

شما در جستجوی دشمن خود خواهید بود و بـرای افکار و عقاید خود او را بجنگ دعوت خواهید کرد - و اگر عقاید شما مغلوب شود لااقل صداقت شما فریاد فتح و ظفر برخواهد کشید.

شما صلح را بعنوان وسیلهٔ جنگهای جدید دوست خواهید داشت و صلح کوتاه را بر صلح طویل ترجیح خواهید داد.

من بشما توصیه میکنم که درعوض کار بجنگید. من بشما توصیه میکنم که در عوض صلح کردن فتح کنید. بگذارید که کارتان جنگ و صلحتان فتح باشد.

تنها کسی میتواند راحت و آسوده باشد که تیر و کمانی در دست داشته باشد: وگرنه دائماً محاوره و مجادله ادامه خواهد یافت. بگذارید صلحتان فتح باشد.

آیا اعتقاد شما براینست که مقصد و هدف عالی جنگ را مقدس میسازد؟

من بشما میگویم که یك جنگ خوب هرهدفی را مقدس خواهد ساخت.

جنگ و شهامت دراینجهان کارهای مفیدتری از ترحم انجام داده‌اند. دلاوری شماست که تاکنون موجب نجات بدبختان شده نه ترحم شما.

شما میپرسید که خوب چیست؟ شجاعت خوب است. بگذارید دوشیزگان کوچك بگویند که خوب بودن عبارتست ازاینکه انسان هم زیبا باشد و هم رقت انگیز.

مردم شما را بیرحم میخوانند ولی قلب شما قویست و من شرمساری قلب صاف و ساده شما را دوست میدارم ـ شما از سیل خود شرمسارید و دیگران از جزر خویش !! ...

آیا شما زشت هستید؟ بسیار خوب ای برادران! خودرا باعظمت بپوشانید زیرا عظمت روپوش زشت‌رویان است.

و بتدریجی که روح شما بزرگ میشود متکبر نیز میگردد و درعظمت شما شرارت نهفته است ـ من شمارا میشناسم.

وجه مشترك اشخاص متکبر و ضعیف در شرارتست ولی کلام یکدیگر را نمیفهمند. من شما را میشناسم.

شما تنها آندشمنانی را خواهید داشت که از آنها بدتان آید. نه‌آن دشمنانی را که از آنها نفرت دارید. شما ازداشتن چنین دشمنانی مغرور خواهید بود. بنابراین موفقیت دشمنان شما موفقیت خود شما خواهد بود.

عصیان ـ مزیت بردگانست. بگذارید مزیت شما در اطاعت باشد! بگذارید

اوامر شما اطاعت از دستور باشد .

یك جنگجوی واقعی «تو باید» را بر «من میخواهم» ترجیح میدهد و آنچه شما عزیز میشمارید باید ابتدا بصورت اوامر واصله پذیرفته باشید .

بگذارید عشق بزندگی شما عشق به بزرگترین امیدتان باشد و بگذارید که عالیترین امید شما عالیترین نظر شما درباره زندگی باشد .

ولی شما عالیترین نظر خود را دستور واصله از طرف من خواهید شمرد که چنین است :

« بشر موجودیست که باید برخود غلبه کند . »

بدین نحو زندگی سراسر اطاعت و مبارزه خود را ادامه دهید! از زیاد زیستن چه ثمری توان برد؟ وچه جنگجوئی است که مایل باشد براو رحمت آورند؟

من شما را رها نمیکنم زیرا شما را ای برادران جنگ‌آورم از صمیم قلب دوست میدارم .

چنین گفت زرتشت .

دربارهٔ بت نوین

در اقالیم دیگر ملل و قبائل هنوز باقی هستند ولی در بین ما ای برادران تنها دول وجود دارند .

دولت ؟ مقصود از این کلمه چیست ؟ گوش فرا دارید تا برایتان راجع بمرگ مردم سخن گویم .

دولت خونسردترین تمام غولهاست. دروغهای خود را باسردی تمام ادا میکند و اینست دروغی که از دهان او بیرون میتراود : «من همان مردمم.»

واین دروغست ! کسانیکه ملت راآفریدند آفریدگار بودندو برملت یك عقیده را دمیدند و بدین نحو بزندگی خدمت کردند .

نابودکنندهاند کسانیکه برای ملت دام‌میگسترند و نام‌خودرا دول میگذارند و برملت شمشیر و هزارها شهوت تحمیل میکنند .

درجائی که ملت هنوز باقیست دولت را نمیفهمد و آنرا مانند چشم بد و زیرپا گذاشتن سنن دشمن میدارد .

من این علامت را بشما میدهم : هر ملتی مفهوم خاصی از نیکی و بدی دارد که همسایگان اوآنرا درك نمیکنند. هرملتی برای خود مفهوم خاصی ازحقوق وسنن یافته است .

ولی دولت به‌تمام مفاهیم نیك و بد دروغ میگوید . هرچه میگوید دروغست و

هرچه دارد ازراه دزدی بدست آورده است .

دروغ محض است و بادندانهای عاریهٔ دزدی گاز میگیرد . حتی امعاء و احشاء او نیز تقلبی است .

نشانهٔ دولت: مغالطه درمفاهیم نیك وبد است. حقاکه این امر نشانهٔ تصمیم بمرگ است. حقاکه اینست آنچه واعظین بمرگ را تشجیع میکند .

تعداد متولدین بسیار بیش از حد لزومست . دولت را برای این زائد مردان اختراع کردند .

به‌بینید این زائد مردان بطـرف آن میگروند و بسمت آن جذب میشوند ـ به‌بینید چگونه دولت آنها را پاره‌کرده ومیجود.

این غول چنین میگوید: «در زمین کسی بزرگتراز من نیست، من انگشت‌آمر یزدان در این جهانم .»

وتنها کوتاه‌بینان و درازگوشان نیستندکه درمقابل او بزانو درمیآیند !

افسوس! که حتی در ضمیر شما ای ارواح بزرگ این غول دروغهای لعنتی‌خود را تلقین میکند. افسوس‌که او آنهائی راکه دارای قلبی بخشنده و حاضر بفدای نفس میباشند نیز مسحور میکند .

آری حتی شما را ای فاتحین خدای کهن شما را نیز او تسخیر میکند ! شما در آنجنگ خسته و مانده شده‌اید و خستگی و کوفتگی شما کمك بزرگی باین بت نوین میکند . . . .

بت‌نوین مایلست دراطراف خود اشخاصی درست و قهرمانانی داشته باشد! این غول منجمد دوست داردکه درآفتاب وجدانهای خوب درازکشد . . . . .

شما اگرحاضر بپرستش اوشوید این بت نوین همه‌چیزخواهدداد. بدین نحو او تلالؤ زهد شما و حالت چشمان مغرور شمارا برای خود میخرد . . .

باکمك شماست که او تودهٔ زائد را بدام میکشد ! آری در دل حیوان پرسرو صدای افتخارات مقدس یك ماشین جهنمی جایداده شده است واوباسب تروی میماند.

آری آنوقت بودکه نقشهٔ مرگ عدهٔ بیشماری کشیده شد ـ منتهی مرگی که‌خود

را بصورت زندگی بمردم وانمود میکرد. حقا که خدمت مفیدی برای واعظین مرگ انجام میداد.

من آن جائی را دولت میخوانم کــه در آن همه خواه نیك و خواه بد مسموم میشوند.

من آن جائی را دولت میخوانم کــه در آن همه خواه نیك و خواه بد خود را گم میکنند: من آنجائی را دولت مینامم که در آن خود کشی تدریجی مردمان را زندگی نام میدهند.

این زائد مردان را درنظر گیرید! اینان نتیجه زحمات مخترعین وگنجینه‌فضلا را برای خود میدزدند - ودزدی خودرا فرهنگ‌نام میدهند وهرچه بدست‌آنهامیرسد موجب ناخوشی و مصیبت میگردد.

این زائد مردان را نظاره کنید! اینان همه بیمارند و صفرای خود را بیرون میدهند و نام‌آنرا روزنامه مینهند آنها یکدیگر رامیدرند ولی‌تحلیل نمیتوانند برد.

این زائدمردان را نظاره‌کنید! اینان ثروت میاندوزند وباآن فقیرتر میشوند.

این علیلها قدرت را میجویند ولی قبل از هرچیز دنبال اهرم‌قدرت یعنی پول میروند.

بنگرید که چگونه این میمونهای چست و چالاك بالا میروند - آنها از روی یکدیگر بالا میروند و یکدیگر را در وسط پرتگاه پرگل ولای فرو میبرند.

همه بدون استثناء طالب فرمانروائی‌اند و این ازفرط دیوانگی آنهاست. زیرا تصور میکنند که‌سعادت لازمه‌مسند فرمانروائی است‌ولی‌اغلب‌نکبت‌با مسند فرمانروائی توأم است واغلب‌هم این‌مسند بر روی کثافات مستقر شده‌است.

بنظر من اینان دیوانگان و میمونهای بالا رونده و پرالتهاب هستند. بت‌آنان یعنی این غول سردپیکر مشام‌مرا بابوی عفن‌خود میآزارد. این بت‌پرستان‌نیز همگی مشام مرا عفن میسازند.

ای برادران! آیا شما هم خودرا درشهوات اینان خفه خواهیدکرد! بهتراست پنجره‌ها را شکسته وخود را بیرون ازاین قفس پرتاب‌کنید.

ازشما تقاضا میکنم که از این بوی عفن و از بت‌پرستی این مردمان زائد بپرهیزید ازاین بوی‌عفن و از دود قربانیهای بشری پرهیز کنید .

هنوز زمین برای ارواح بزرگ آزاد است ـ هنوز برای معتکفین و زهاد یك یك و دو دو محل امن و خوشی درآنجائیکه رایحه‌خوش دریاهای آرام بمشام‌میرسد قحط نیست .

زندگی هنوز برای ارواح بزرگ آزاد است ـ حقاً آنکس که کمتر مالك‌است کمتر هم مملوك دیگران میباشد ـ درود بی‌پایان بر فقر معتدل باد .

آنجائیکه دولت وجود ندارد مردم غیرزائد یافت میشوند. درآنجاست که آواز لازم مرد یعنی آوای مرد منفرد و لازم شنیده میشود .

ای برادران ازشما تقاضا دارم درجستجوی جائی باشید که درآنجا دولت وجود نداشته باشد. آیا شما رنگین‌کمان و پل زبرمرد را نمی‌بینید؟

چنین گفت زرتشت .

دربارهٔ مگسهای بازار

دوست من بکنج انزوای خود پناه‌بر ! زیرا می‌بینم که از غریو مردان بزرگ و از نیش‌مردان کوچك درعذابی. بیشه‌وصخره بخوبی میتوانند شریك سکوت‌تو باشند. بیا و باز چون درختی‌که دوست میداری شو ! به‌بین چگونه شاخه‌های‌گستردهٔ خودرا بیحرکت بروی دریا آویخته وگوش میدهد.

جائیکه انزوا نباشد بازار است و بازار محل‌سروصدای بازیگران بزرگ و وز و وز مگسهای سمی است.

درجهان بهترین چیزهاهم تابمعرض نمایش درنیامده‌اند اهمیتی‌ندارند. نمایش دهندگان را مردم «مردان بزرگ» مینامند.

مردم‌کوچکترین اطلاعی راجع بآنچه بزرگی واقعی بدان وابسته است یعنی آنچه میآفرینند ندارند. ولی چشم وگوش آنها برای دیدن و شنیدن نمایش دهندگان و بازیگران چیزهای بزرگ حاضر است.

جهان بطور نا محسوسی بسمت کسانی میگرود که ارزشهای جدیدی بوجود میآورند - ولی روی مردم و شهرت بسوی بازیگران متوجه است و بدین نحو جهان می‌جنبد !

بازیگر تیز هوش است ولی وجدان ندارد - او تنها بآنچیزی اعتقاد دارد که در بین مردم بیش‌از همه‌چیز ایجاد اعتقاد کند و آن اعتماد و اعتقاد بنفس است.

فردا او را عقیده‌ای نوین خواهد بود و روز دیگر بازهم عقیدهٔ جدیدی خواهد یافت ـ او چون مردم تیز بین اخلاقش دائماً در تغییر است . در نظر او واژگون ساختن یعنی اثبات و ویران کردن یعنی متقاعد کردن و در نظر او خون بهترین حجت‌ها است .

حقیقتی راکه تنهاگوشهای حساس درك تواندکرد برای او دروغست و معنی و مفهومی ندارد ـ حقاکه او تنها بخدایانی اعتقاد داردکه سر و صدای زیاد در جهان راه اندازند !

از این نوع مقلدان جدی در بازار فراوانند ! و توده باین مردان بزرگ خود تفاخر میکنند ! اینان صاحبان یکساعتهٔ بازارند !

واما چون وقت آنها محدود است و زمان بر آنها فشار میآورد آنها نیز بر تو فشار میآورند! و از تو میخواهندکه موافقت یا مخالفت خود را باآنان باعجله ابراز کنی. دریغا ! آیا تو جایگاه خود را درمیان موافقت و مخالفت برپا میداری ؟

ای دوستداران حقیقت بدین اشخاص عجول و یکدنده حسادت مورزید! زیرا حقیقت هرگز با مطلق سرو کار ندارد و طرف نمیگیرد !

از این اشخاص عجول دوری‌کنید و به‌قلعه خود بدرآئید. تنها در بازار است‌که شخصی‌را بمناسبت رأی موافق یا مخالفش تصدیع میدهند !

چاههای عمیق خیلی دیرچیزی‌را درك میکنند. مدتی بطول میانجامد تادریابند که سنگی باعماق آنها پرتاب شده است .

تمام کارهای بزرگ دور از بازار و دور از شهرت بوقوع می‌پیوندد . مخترعین ارزشهای جدید همواره خود را دور از بازار و دور از شهرت و نام نگاه میدارند.

دوست من بکنج انزوای خود پناه بر ـ می‌بینم‌که از سرتا پایت را مگسهای زهرآلودگزیده‌اند . بجائی پناه‌برکه درآنجا بادهای قوی‌و خشن میوزد.

بکنج انزوای خود پناه بر ! تو بیش از حد لزوم به اشخاص پست و فرومایه نزدیك شده و با آنان بسر برده‌ای. از انتقام نامرئی آنان بگریز . آنها در پی‌انتقام گرفتن از تو میباشند !

دیگر دست خود را برعلیه آنان بلند مکن ! آنان بیشمارند و کار تو مگس پرانیدن نیست !

این اشخاص پست و فرومایه بیشمارند ؛ و چه بسا بناهای عظیم را که قطرات ناچیز باران و علفهای هرزه ویران ساخته‌اند .

تو سنگ نیستی ولی هم‌اکنون از زیادی قطرات فرو رفته و تکیده شده‌ای در زیراین قطرات بالاخره قطعه‌قطعه شده و نابود خواهی شد .

ترا می‌بینم‌که ازاین مگسهای زهرآلود بستوه آمده‌ای و هم‌اکنون جای صدها نیش بربدن تو نمایانست وهنوز عزت‌نفس تو جریحه‌دار نشده است .

آنان باکمال بیگناهی تشنهٔ خون توانند زیرا ارواح بیخون آنان خون‌میطلبد و بهمین‌جهت آنان باکمال بیگناهی ترا میگزند .

ولی توکه عمیقی بشدت از جزئی‌ترین آسیبی رنج‌میبری‌و پیش ازآنکه‌زخم‌هایت التیام یابد این موجودات زهرآگین برفراز سرت چرخ میزنند .

میدانم‌که غرور تو بیش‌از آنست‌که دست خود را بخون اینموجودات پست و ناچیزآلوده سازی . ولی برحذر باش تامبادا ناچار شوی تحمل‌تمام نیشهای زهرآلود آنان را بنمائی .

از طرفی آنان دورادور تو پرواز کرده و مدح و ثنای ترا زمزمه میکنند ! و مدح آنان منتهای گستاخی و بیشرمی است . زیرا آنان خواهان نزدیکی جسم تو و خون تو میباشند .

آنها برای خوش‌آیند تو ترا خدا یا شیطان مینامند ودر مقابل‌تو بعجز و لابه درمیآیند همچنانیکه درمقابل‌خدا یا شیطان عجز و لابه میکنند - بدانها وقعی منه! - اینها تمام چاپلوسان و عجزه‌اند !

بعلاوه اینان اغلب خود را نسبت بتو مهربان نشان میدهند - ولی این همواره حربهٔ بزدلان و ترسوهاست. آری بزدلان موذی و مزورند !

آنان در مخیله‌کوتاه‌بین خود بسیار درباره تو میاندیشند. توهمواره مورد سوء ظن‌آنانی - بهرآنچه زیاد بیندیشیم مورد سوءظن ما قرار میگیرد.

آنها ترا برای صفات خوبت تنبیه میکنند - و تنها در مورد خبطها و صفات مذمومت مورد بخشایش باطنی آنان قرار میگیری!

چون تو مهربان و عادل هستی باخودگوئی: «اینان بااین جثه‌های ضعیف خود گناهی ندارند» - ولی آنان‌راکه ارواحی‌پست وکوتاه‌بین است‌گویند: «تمام موجودات بزرگ گناهکارند.»

چون تو نسبت بآنها مهربانی کنی آنها خود را مورد نفرت تو تصور میکنند و خوبیهای ترا با صدمات پنهانی پاداش میدهند.

غرور ساکت تو دائماً آنها را از جا بدر میکند و آن ساعتی که تو خود را آنقدر حقیر نمائی‌که بنظر خودنمائی جلوه‌کند آنها از خوشی درپوست‌نمی‌گنجند.

ندیده‌ای چگونه بمحضی که بآنها نزدیك میشوی ساکت میشوند و چگونه نیروی آنها مانند دود آتشی‌که رو بخاموشی میرود بکلی آنها را ترك میگوید؟

آری دوست من - تو وجدان ناراحت همسایگان خود میباشی زیرا آنهالیاقت ترا ندارند - و ازینرو آنان ترا دشمن میدارند و میل مکیدن خون ترا دارند.

همسایگان تو همواره چون مگسان زهرآلود خواهند بود - آنچیزی که ترا بزرگ میکند آنها را بیش از بیش مانند مگسان بی قابلیت میکند و زهر آنها را بیشتر میسازد.

دوست من بکنج انزوای خویش - در آنجائی‌که بادهای سخت و خشن میوزد پناه بر! قسمت تو مگس پرانیدن نیست.

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ پاکدامنی

من جنگل‌را دوست میدارم. زندگی در شهرها زیان بخش است. زیرا شهوت‌رانان بیشماری در آنجاها بسر میبرند.

آیا بهتر نیست که انسان گرفتار یکنفر قاتل و جانی شود تا در رؤیاهای یك زن شهوت پرست ورود کند.

و این مردان‌را بنگرید! چشمان آنان‌گواه بر آنست که چیزی را بهتر از خفتن در آغوش زنان نمیشناسند.

بنیان روح آنان پلید است. دریغا! کاش در این پلیدی و کثافت دماغ آنان عقلی‌هم یافت میشد؟

ایکاش لااقل اینان مانند وحوش کامل و تمام عیار بودند. ولی وحوش بیگناه و معصومند.

گمان مبرید که من شما را بکشتن غرائزتان رهبری میکنم. من تنها شما را بمعصوم نگاهداشتن غرائزتان میخوانم.

گمان مبرید من شما را بپاکدامنی رهبری میکنم: عفت برای عدهٔ معدودی حسن و برای عدهٔ بیشماری عیب است.

بسیاری از مردمان پاکدامن واقعاً پرهیزکار و عفیفند ولی‌ماده سگ شهوت از کلیه حرکات و سکنات آنان سر بدر میآورد.

این حیوان ناراحت دائماً در تعاقب آنانست و در منتهای پرهیزکاری و خلوت فکری هم دست از آنان برنمیدارد ؟

چون جسم از این ماده سگ شهوت مضایقه شود روح را تسخیر میکند .

شما از تراژدی و آنچه قلب را جریحه‌دار ومتأثر میسازد لذت میبرید؟ باشد! ولی محرك واقعی شما چیزی جز شهوت نیست .

شما بنظر من دارای چشمانی ظالم هستید و بـا میل برنجدیدگان و داغداران نگاه میکنید ـ آیا تصور نمیکنید که شهوت شما تغییر شکل داده و خودرا بصورت ترحم جلوه‌گر ساخته باشد ؟

من این تمثیل را برای شما میآورم : بسیارند کسانیکه بمنظور راندن پلیدی از خود یکباره خود را به پلیدی تسلیم نمودند !

کسی‌که برای او عفیف بودن مشکل است بهتر است از آن بپرهیزد مبادا که این عفت بیجا او را بسوی جهنم راهبری‌کند ـ یعنی روح او را پلید و آلوده سازد .

هنگامیکه من از پلیدیها سخن می‌گویم آنها را بدترین آفات نمیدانم .

اشخاص عاقل آنقدر از حقیقتی‌که آلوده وکثیف‌باشد نمی‌پرهیزندکه ازحقیقت سطحی فرار میکنند .

براستی اشخاصی یافت میشوند که واقعاً پاکـدامن و منزه میباشند ـ آنان را قلوبی رئوف و مهربانست و هم بیشتر و هم مهربانتراز شما میخندند ـ اینانندکه‌حتی به عفت هم میخندند و از خود میپرسند : «عفت چیست ؟» آیا عفت و پاکدامنی نوعی از جنون نیست ؟ ولی این جنونی است‌که بر ما عارض شده است نه ما برآن .

مائیم‌که دل و روح خود را باو داده‌ایم . ـ و اکنون او باما بسرمیبرد. بگذار تا زمانیکه میخواهد با ما بسر برد .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ دوست

زاهد با خود می‌گوید: «برای من تنهائی و یکتائی موجب زیادتی است. آنچه در ابتدا یکیست بتدریج دوتا میشود. من باخود دائماً در مجادله‌ام. چگونه میتوان بدون یکدوست باین زندگی ادامه داد.

برای یکنفر زاهد دوست شخص ثالث است- این شخص ثالث چون زورقی است که مانع ازآن میگرددکه مجادلهٔ شخص باخودش موجب غرق هر دوگردد.

افسوس که برای معتکفین وگوشه‌گیران تعداد این غرقابها بیشمار است وازینرو آنان با بی‌تابی جویای یکدوست میباشند.

اعتقاد ما بدیگران نشان میدهد که ما میخواهیم بخود اعتماد بنفس را تلقین کنیم. این تمایل ما بدوست گرفتن ما را رسوا میسازد.

و اغلب شخصی که نرد عشق میبازد صرفاً بفکر زیر پا نهادن جسد خویشتن است. و آنکس که حمله میکند و برای خود دشمنی بوجود می‌آورد سعی دارد که بدینوسیله امکان مورد حمله قرارگرفتن خود را پنهان سازد.

احترام واقعی که یارای آنرا ندارد که از کسی تمنای دوستی کند- فریاد برمیدارد: «لااقل دشمن من باش!»

کسی که درپی دوستی میگردد بایستی حاضر مبارزه در راه آندوست باشد و برای مبارزه در راه او شخص ناچار است که دشمن کسی شود،

با قبول دوستی بایستی قبول دشمنی‌را هم نمود زیرا آیا ممکنست که به‌دوستی به‌پیوندیم ولی جانب او را نگیریم و از او پشتیبانی نکنیم.

در وجود دوست‌خود بایستی عزیزترین دشمنان خودرا جستجوکنیم. درموقعی قلباً باو نزدیکتری‌که در مقابل اومقاومت و ایستادگی‌کنی.

آیا میتوانی برهنه در مقابل دوست خود ظاهر شوی؟ آیا بمنظور احترام به‌دوستت است‌که تو خودرا آنطورکه هستی بدوست خود نمینمایانی؟ اگر چنین‌کنی او از تو خواهد گریخت.

کسی که خود را پنهان نمیکند مورد تنفر قرار میگیرد. دلائل زیادی در دست است که چرا بایستی از برهنگی دوری جست! آری تنها اگر خدا میبودید میتوانستید از پوشانیدن خود شرم داشته باشید.

برای‌دوست خود هرگز قادر نخواهی بودکه خود را باندازهٔ کافی بزرو زیور بیارائی: زیرا بنظر او تو یك تیر و یك تمایلی بجانب زبرمرد میباشی.

آیا هرگز رفیق خود را هنگام خواب دیده‌ای تا بتوانی بدانی که اوچگونه شخصی است؟ چهرهٔ دوستت در سایر مواقع چگونه است؟ مانند صورت تست‌که در آئینه‌ای خشن و ناصاف منعکس شده باشد.

ولی آیا هرگز رفیق خود را درحال خواب دیده‌ای؟ آیا تو وحشت نکردی که رفیق خود رابدانسان‌بیابی؟ ایدوست من بشر موجودی‌است که‌باید تعالی یابد!

دوست باید یك استاد در علم غیبگوئی و در فن خاموشی باشد ــ تو نبایستی بخواهی‌که همه‌چیز را به‌بینی. در خواب تو خواهی دید که دوست تو در بیداری چه میکند.

بگذار که تمایل تو با غیب‌گوئی باشد ـ تا ابتدا بدانی آیا دوستت خواهان همدردی تومیباشد؟ شاید آنچه او در تو می‌پسندد چشمان‌ثابت و نگاه ابدیت باشد.

بگذارکه همدردی تو نسبت بدوستت در زیر یك پوست ضخیم پنهان‌گردد ـ در اینصورتست که همدردی تو ظرافت و لطف خواهد یافت.

آیا تو برای دوستت بمنزله هوای آزاد ـ کنج‌عزلت ـ نان و یا دارو میباشی؟

بسیارند کسانیکه با وجود اینکه خود در قید اسارتند دوست خود را از اسارت نجات داده‌اند .

آیا تو برده میباشی ؟ اگر چنین است بدان که دوست کسی نمیتوانی بود.
آیا تو ستمکاری ؟ اگر چنین است بدان‌که دوستی نمیتوانی داشت.

مدتهاست که برده و ستمکار خود را در باطن زن پنهان‌ساخته‌اند. ازینرواست که زن هنوز قابل دوستی نیست. او تنها عشق را میشناسد .

در عشق زن بیعدالتی و نابینائی نسبت بکلیه کسانی که مورد علاقه و محبت او نیستند وجود دارد. و حتی هنگامیکه زن با چشم باز عشق میورزد همیشه با نور چنین عشقی - برق و تاریکی و غافلگیری همراهست .

هنوز زنان قادر دوستی نیستند. زنان هنوز به گربه و پرنده میمانند و منتهی بتوان آنان را بکلاغ تشبیه کرد .

هنوز زنان قادر دوستی نیستند . ولی ایمردان بمن بگوئید کدامیك از شما هنوز قادر دوستی میباشید ؟

افسوس میخورم از این فقر و خست روحی شما مردان ! آنقدری که شما بدوستان خود میدهید من نثار دشمنان خود میکنم و در اثر آن فقیرتر نمیگردم.

رفاقت وجود دارد ایکاش دوستی نیز وجود میداشت .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ هزار و یك هدف

زرتشت بسیاری از کشورها و اقوام را دیده است. ازینرو قادر به‌تمیز نیك‌وبد بسیاری از ملل میباشد ـ هیچ قدرتی را در جهان زرتشت به بزرگی قدرت نیك و بد نیافته است.

هیچ ملتی باقی نمیماند مگر اینکه ابتدا برای خود ارزشهائی وضع کند. ولی آن قومی که میل ببقا دارد نبایستی ارزشهای خود را با ارزشهای همسایگان یکی سازد.

تجربه بمن آموخته است که: اغلب آنچه در نظرقومی نیك است‌قوم دیگر با نظر استهزاء و بی‌احترامی مینگرد. چه بسا چیزها که در نزد قومی مذموم بود و قوم دیگر آنرا جزو سجایا و صفات پسندیده میشمرد و فاعل آنرا قرین افتخارات میساخت.

هرگز دو همسایه نمیتوانند یکدیگر را درك کنند و همواره هرکس از بدی وگمراهی همسایه‌اش غرق در حیرت است.

هر قومی را جدول ارزشهای خاصی است که در حقیقت جدول فتوحات وی است این جدول انعکاس خواست توانائی آنقوم است.

برای هرقومی آنچه بدست‌آوردنش مشکل‌است مورد تحسین است ـ آنچیزی نیك خوانده میشود که لازم و در عین حال صعب‌الحصول باشد، و آنچیزی مقدس

نامیده میشود که در هنگام عسرت و تنگی موجب نجات و فلاح باشد :

هرآنچه موجب تسلط و درخشش و فتح آن قوم علی رغم ترس و حسد همسایگانش میشود مقامی شامخ در جدول ارزشهای وی یافته و مفهوم و معیار سنجش همهٔ چیزها میشود ؟

براستی ای برادر اگر تو تنها سرزمین و آسمان و همسایگان و نیازمندیهای یك ملت را تحت مداقه قرار دهی قادر خواهی بود که قانون فتوحات او را کشف کنی و درك نمائی که چگونه آنملت از نردبان فتوحات خود بسمت امیال و آرزوهای خود پیش میرود .

یونانیان را فرمان زیر تکان داد و با این فرمان راه عظمت راطی نمودند که : « تو همواره بایستی اول باشی و بر همه بیشی گیری . هیچکس جز دوستانت نباید مورد علاقه روح حسود تو قرار گیرد . »

و اما قومی که من نام خود را از آنان دارم گفته ودستور زیر را معزز ومحترم میشمردند : « راست بگو و تیرانداز ماهری باش ! »

این دستور فتح و پیروزی نیز از آن قوم دیگریست که با آن عظمت وابدیت یافت : « به پدر و مادر خود احترام گذار و با رضا و رغبت مطیع اوامر آنان باش. »

با شریعت و دستور زیر قوم دیگری برخود فائق آمد و در اثر آن توانست امیدها و آمال بزرگی را عملی سازد : « اعتقاد خود را نگاهدار و در راه حفظ آن از ریختن خون و شرف خود حتی در امور سخت و خطرناك مضایقه مکن . »

براستی که مردم موجد نیك وبد خود میباشند. بدانید که این نیك و بد از آسمان بر آنها نازل نشده و آنرا نیافته‌اند .

بشر برای اشیاء ارزشهائی قائل شد تا بتواند خود را حفظ کند ـ او بود که از ابتدا باشیاء مفهومی بشری داد بنابراین او خود را مرد یعنی ارزیاب نامید .

ای آفرینندگان بشنوید. ارزیابی یعنی آفرینش. ارزیابی خود گنجینه وگوهر همه چیزهاست .

ارزیابیست که باشیاء ارزش میبخشد : بدون ارزیابی وجود چون بادام پوك

بود ! آیا میشنوید ای آفرینندگان .

تغییر ارزشها یعنی تغییر آفرینندگان ـ آنکس که در سرنوشتش آفریدنست همواره خراب میکند . در ابتدای خلقت مردم آفریننده بودند و بعداً افرادی عادی شدند ـ براستی که فرد آخرین آفریده است.

در ادوار گذشته مردم برای خود جدول ارزشی بوجود آوردنـد ـ عشق فرمانروائی کردن و عشق باطاعت توأماً موجد این جداول بودند .

لذت جرگدای قدیمی تر از لذت نفس است ودرحالیکه وجدان نیك راجرگه مینامند وجدان بد را نفس خوانند .

براستی که این نفس موذی و بیعلاقه که سود خود را در سود جمع میجوید ـ مؤسس جرگه نیست بلکه متلاشی کننده و مخرب آنست .

آفرینندگان نیك وبد همواره اشخاص خلاق و مهربان بوده اند ـ در تمام فضائل آتش عشق و خشم نمایانست .

زرتشت بسیاری از کشورها و اقوام را دیده است و هیچ قدرتـی را در جهان بزرگتر از آثار عشاق نیافته است و این آثار همانا نیك وبد نام دارند.

براستی که این قدرت تحسین و تقبیح غولی عظیم است . بگوئید ای برادران کیست که بتواند بر آن چیره شود. و کیست که بر هزار گـردن آن بتواند یـوغ عبودیت نهد .

تاکنون هزار هدف درجهان وجود داشت زیرا هـزار قوم در جهان زندگـی نموده است ـ ولی یوغی که بتواند براین هزار گردن مستقر شود هنوز پیدا نشده و هدف مشترکی در جهان یافت نشده است . هنوز نوع بشر را هدفی نیست .

ولی بمن بگوئید ای برادران که آیا وقتی بشر را هدفـی نبود بشری وجود تواند داشت ؟

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ عشق بهمسایه

شما بدور همسایهٔ خود گرد آمده و بدین عمل خود نامهای‌گوناگون مینهید ولی من بشما میگویم عشق شما بهمسایه‌تان عشق بد بخودتان میباشد.

شما برای فرار از خود بهمسایه پناه برده و آنرا صفت خوبی جلوه میدهید ولی من این نوعپرستی شما را ظاهری میبابم.

لفظ «تو» کهنه‌تر از لفظ «من» است. از اینرو است که لفظ «تـو» مدتیست مقدس شده ولی «من» هنوز چنین هاله‌ای بدور سر خود ندارد ـ و ازینرواست که افراد بدور همسایگان خود جمع میشوند.

من عشق نسبت بهمسایه را تعلیم نمیدهـم. بلکه بشما میگویم از همسایه‌تان فرار کنید و آنانیرا دوست بدارید که نسبت بشما از همه دورتر باشند.

برتر از عشق نسبت بهمسایه عشق بدور و عشق‌بآینده‌است. و من عشق بچیزها و اشباح را برتر از عشق بمردمان میدانم.

ای‌برادر شبحی‌که در جلوی تست از تو زیباتراست. چرا باوگوشت واستخوان خود را نمی‌بخشی؟ ولی تو ترسیده و بهمسایه خود پناه میبری.

شما نمیتوانید تحمل خود را بنمائید و بسیار کم بخود علاقه‌مندید. و اکنون سعی میکنید همسایه‌تان را بخود علاقه‌مند سازید تا بتوانید بـا خطای وی خـود را مطلا سازید.

ایکاش نمیتوانستید تحمل همسایگان خود و همسایگان خود را بنمائید ـ تا مجبور میشدید از نفس خودتان دوستی مهربان برای خود بیافرینید .

هر بار که شما میخواهید از خودتان تعریف کنید کسی را بشهادت میگیرید و چون توانستید نظر خوب او را نسبت بخود جلب کنید ـ نظر خودتان نیز نسبت بخویشتن خوب خواهد شد .

آنکس که برخلاف علم خود سخن میگوید دروغگو است و آنکس که برخلاف جهل خود سخن میگوید دروغگوتر است . بدین نحو شما درباره خود در محافل سخن میگوئید و خود و همسایه‌تان را فریب میدهید .

بدینجهت است که ابله گوید: « مصاحبت با مردم اخلاق انسان‌را فاسد میکند بخصوص هنگامیکه انسان خود فاقد اخلاق باشد . »

بعضی بمنظور یافتن خود و برخی دیگر بمنظور گم کردن خود بهمسایهٔ خود پناه میبرند . عشق بد شما نسبت بخویشتن انزوای شما را مبدل بزندان میسازد .

کسانی که دورترند باید مکافات دوستی شما را نسبت بهمسایه‌تان پس دهند . هر کجا پنج نفر گرد هم آیند شخص ششمی باید مهیای مرگ گردد .

من از جشنهای شما بیزارم زیرا در این جشنها شمارهٔ بازیگران زیاد است و حتی در اغلب اوقات تماشاچیان هم با بازیگران همسازند .

من بشما تعلیم همسایه داری نمیدهم بلکه شما را بدوستی راهبری میکنم . بگذارید دوست شما جشن زمینی شما و پیش‌جشن زبرمرد برای شما باشد .

من بشما دوست شما و قلب سرشار از محبتش را تعلیم میدهم . ولی آنکس که طالب دوستی قلبی سرشار از محبت است ابتدا باید بیاموزد که چگونه میتوان اسفنج شد .

من بشما آندوستی را تعلیم میدهم که بوسیلهٔ آن جهان بکمال خود میرسد . من بشما آندوست سرشار از خوبی و آندوست خلاقی که جهان کاملی را در اختیار دارد تعلیم میدهم .

بخاطر اوست که جهان میگستردو دوباره درهم مینوردد. او است خوبی‌زائیده

از بدی و قصدی که از اتفاق سرچشمه گرفته باشد.

بگذارید هدف امروز شما چیزهای آینده و دور باشد - از راه عشق بدوستت بعشق بز برمرد میرسی و آنرا هدف امروزی خود قرار میدهی .

ای برادران ، من در عوض عشق بهمسایه عشق بآنهائی راکه بسیار از شما دورند توصیه میکنم . (۱)

چنین گفت زرتشت .

---

۱ - علت اینکه نیچه دراین قطعه دائماً بالفظ همسایه کلمه دور را بکار برده ازینجهت است که در آلمانی لغت همسایه و نزدیکترین یکیست و در واقع نیچه ضمن بیان مطلب خود باکلمات نیز بازی نموده و لطف خاصی بکتاب خود بخشوده است .

دربارهٔ خط مشی یك آفریننده

ای برادر آیا تو منزوی خواهی بود ؟ و آیا به تنهائی راه خویش را خواهی یافت؟ لحظه‌ای توقف کن و گوش بمن ده .

جرگـه میگوید : « کسی که جستجو میکند ممکنست گمراه شود . انـزوا گناهست » . و تو مدتها یکی از افراد این جرگه بوده‌ای .

هنوز صدای جرگه در باطن تو طنین انداز است و هنگامی کـه میگوئی : « من دیگر وجدان مشترکی با شما ندارم . » هنوز احساس درد و رنج میکنی و افسرده میشوی .

این درد زادهٔ همان وجدان مشترك است و آخرین شعلهٔ این وجدان در رنج تو نمایان میباشد .

ولی آیا تو در راه رنج که راه رسیدن خود تست قـدم برخواهی داشت ؟ اگر چنین است حق خود و نیروی انجام چنین کاری را بمن نشان ده !

آیا تو واقعاً یك قدرت نوین و یك حق نوین ـ یك محرك اولیه و یك چرخ خودگرد میباشی ؟ و آیا میتوانی ستارگان آسمان‌را بدور خود بگردش درآوری ؟

افسوس که چقدر شهوت ما بـرای رسیدن بمدارج عـالی زیاد است و چقدر جاه‌طلبیم ! بمن نشان ده‌که شهوت پرست و جاه‌طلب نیستی !

افسوس‌که بیشتر افکار بزرگ چون مشگهای پر بادند ـ هر چه بیشتر آنها را

باد میکنی خالی‌تر میگردند .

تو خود را آزاد میخوانی ؟ من مایلم کـه فکر ترا بشنوم نه فرارت را از قید یوغ اسارت !

آیا توکسی هستی‌که شایستگی فرار از قید یوغ اسارت را داشته باشی ؟ چه بسیارند کسانیکه بـا از دست دادن یوغ اسارت خود بکلی ارزش خود را از دست داده‌اند .

بگذار چشمان تو صادقـانه بمن پاسخ دهندکه از قید چه آزاد شده‌ای ؟ که آزادی‌را بچه منظور میخواهی ؟

آیا میتوانی نیکی و بدی خود را تحویـل خویشتن داده و ارادهٔ خود را قانون نفس خویش سازی ؟ آیا میتوانی قاضی خود شده و انتقام سرپیچی از قانون خود را از خویشتن بستانی ؟

چه سهمگین است تنها ماندن با قاضی و منتقم قانون خود . چنین است وضع ستاره‌ای‌که در خلاء و در سرمای انزوا رها شده باشد .

امـروز تو ای‌شخص منزوی هنوز از دست جمعیت رنج میبری ـ ولی هنوز تو شجاعت و امیدهای خود را بطور کامل در دست داری .

ولی روزی فرا خواهد رسیدکه تنهائی ترا بستوه‌خواهدآورد و غرور تو بخود خواهد پیچید و شجاعتت دندانها را بهم خواهد سائید . در آنروز تو فریاد خواهی کشیدکه من تنها هستم .

روزی خواهد آمدکه تو چیزهای عالی خود را دیگر نخواهی دید و چیزهای پست خود را خیلی نزدیك بخود خواهی یافت و از جاه و منزلت خود چون اشباح ترسان خواهی شد. در آنروز فریاد خواهی کشیدکه همه‌چیز دروغ است ؟

احساساتی هست‌که در پی‌کشتن شخص منزویست. اگر این احساسات درکشتن شخص منزوی موفق نشوند. خودشان راه فنا درپیش خواهندگرفت. ولی آیا توقدرت آنرا داری‌که قاتل باشی ؟

ای برادرآیا تو **تحقیر** را میدانی چیست؟ چه غم‌انگیز است برای عدل تو که

نسبت بکسی که ترا تحقیر میکند عادل باشد ؟

تو بسیاری را وادار میکنی که ترا از نو بشناسند و آنها بهمین سبب ترا نمی‌بخشایند . تو بآنها نزدیك شده و معهذا ازکنار آنها ناآشنا میگذری و آنان هرگز ترا بدین سبب نخواهند بخشید .

تو فراتر از آنها میروی ولی هر چه بالاتر صعود میکنی بچشم حسد آنان کوچکتر مینمائی ـ ولی آنکس بیشتر از همه مورد کینه و تنفر است که بال داشته باشد .

میگوئید : « چگونه ما میتوانیم نسبت بشما عادل باشیم . » من ستم شما را بعنوان قسمت خود انتخاب میکنم .

بی‌عدالتی وکثافت را بسوی شخص منزوی پرتاب‌میکنند ـ ولی ای برادر اگر تو میخواهی ستاره باشی بایستی با همهٔ این احوال برسر آنان بدرخشی !

از مردمان‌خوب و صالح برحذر باش ! زیرا آنان باکمال میل‌کسی راکه‌برای خود معیار سنجش نیك و بد نوینی آفرینند پچلیپا میکشند و اشخاص منزوی رادشمن میدارند .

از ساده‌لوحان مقدس‌نیز برحذر باش ! زیراتنها آنچیزهائی رامقدس‌میشمارند که ساده باشد ـ آنها از بازی با آتش لذت میبرند بخصوص هنگامی که آن آتش برای سوختن مخالفین برپا شده باشد .

و از حملات محبت خود نیز برحذر باش ! خیلی زود شخص منزوی دست خود را بسوی کسی‌که بملاقاتش آید دراز میکند . بسوی بسیاری از مردم تو بجای دست محبت خود پنجهٔ خود را باید دراز کنی و ایکاش‌که پنجهٔ ترا چنگالهای تیز و برنده‌ای میبود !

ولی بدترین دشمن تو همواره نفس تست . نفس تو در مغاره‌ها و جنگلها در کمین تست .

ای شخص منزوی تو بسوی نفس خویش روانی ! و راه تو از بین نفس تو و شیاطین هفتگانه آن عبور میکند تو در نظر خود باید رافضی ـ جادوگر ـ دعانویس

سفید - شکاك - مردود و شریر باشی .

تو باید حاضر باشی که خود را در شعلهٔ خویشتن بسوزانی - تا خاکستر نشوی از نو ساختن تو چگونه ممکن است ؟

ای منزوی - تو در طریق یك آفریننده قـدم برمیداری - تو از هفت شیطان نفس برای خود خدائی خواهی ساخت .

ای منزوی - تو در طریق عشاق قـدم برمیداری - درحالیکه خود را دوست میداری خویشتن را آنسان که تنها عشاق میتوانند حقیر میشمری و دشمن میداری .

عاشق چون دشمن میدارد و حقیر میشمرد میتواند بیافریند - آنکسی که در سرنوشتش دشمن‌داشتن معشوق نیست از عشق چه خبر دارد ؟

ای برادر بکنج انزوای خودبا عشق‌خود و قدرت‌آفرینش خود پناه بر! و بعدها عدالت بدنبال تو خواهد آمد .

ای برادر بگوشهٔ انزوای خود رو و اشگهای من نثارت باد ! من آن کس را دوست میدارم‌که میخواهد چیزی فراتر از خود بیافریند و در این راه سر میدهد.

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ زنان - پیر و جوان

ای زرتشت چگونه است که تو در این هوای گـرگ و میش چنین دزدانـه میروی ؟ و آن چیست که در زیر دامن نهفته‌ای ؟

آیا گنجینه‌ای بتو هدیه کرده‌اند ؟ یا طفلی خداوند بتو ارزانی داشته ؟ یـا اکنون تو نیز - ایدوست گناهکاران و شریران - در زمرهٔ دزدان درآمده‌ای ؟

زرتشت گفت ای برادر بدرستی که آنچه با خود دارم گنجینه‌ایست کـه بمن هدیه کرده‌اند و آن گنجینه یك حقیقت کوچکیست.

ولی این حقیقت کوچك طفلی شیطان و نـافرمانست که اگر دست از دهانش بردارم فریاد خواهدکشید و مرا رسوا خواهد کرد .

در حالیکه امـروز در هنگام غروب آفتاب بـه تنهائی براه خویش میرفتم پیره‌زن کوچکی را دیدم که بروح من گفت :

« زرتشت تاکنون بما بسیار در بارهٔ زنان سخن گفته است ولی تـاکنون ازو چیزی دربارهٔ زن بطور مطلق نشنیده‌ایم . »

و من بدو گفتم : درباره زن تنها باید با مردان سخن گفت .

و او گفت که با من هم دربارهٔ زن سخن‌گو - من پذیرفتم و باو چنین‌گفتم :

« همه چیز زن‌معماست و همه‌چیز زن‌منتهی بیك پاسخ‌میشود وآن زادن‌است.

مـرد در نظر زن وسیله‌ای بیش نیست . مقصد همواره بچه است. و امـا زن

برای مرد چیست ؟

مرد حقیقی طالب دوچیز است : خطر و بازی. از یثرو است که او زن را بعنوان خطرناکترین بازیچه‌ها میطلبد .

مرد را برای جنگیدن و زن را برای ببار آوردن جنگجویان باید پرورید : هرچه دیگر بکنیم سفیهانه است.

میوه‌های بسیار شیرین را جنگجو نمی‌پسندد. و ازینجاست که او زن را دوست دارد زیرا شیرین‌ترین زنان باز تلخ است .

زن بهتر از مرد روحیه اطفال را میفهمد ولی مرد از زن به‌بچه شبیه‌تر است. در مرد حقیقی روح طفل نهفته است و برای بازی روحش پرواز میکند . برخیزید ای زنان و روح کودکانه را در مردان برای من کشف کنید .

بگذارید زن بازیچه‌ای نفیس و ظریف چون یك گوهر باشد - و درخشش صفات جهان در حال تکوین را داشته باشد .

بگذارید که شعاع تابناك ستاره در عشق شما بدرخشد - بگذارید امید شما این باشد که ایکاش من زبرمرد میزادم .

بگذارید که عشق شما باشجاعت آمیخته باشد - آنکسی که شما رامیترساند با عشقتان مورد حمله قرار دهید .

بگذارید افتخار شما در عشقتان باشد ! یکزن شرافتمند چیز دیگری را مهم نمیشمارد . ولی بگذارید افتخار شما در این باشد که همواره بیش از آنچه مورد علاقه‌اید علاقه‌مند باشید و هرگز مرتبه اول را از دست ندهید .

بگذارید مرد از زنی که عاشق است بر حذر باشد . آنوقت است که او همه چیز را فدا میکند وچیز دیگری برای او ارزش ندارد .

بگذارید مرد از زنی‌که متنفر است برحذر باشد - زیرا در اعماق روح خود مرد اگر شریر است زن پست میباشد .

زن از چه کسی بیشتر نفرت دارد ؟ آهن بسنگ وزنه گفت من‌از تو بیش از همه چیز نفرت دارم زیرا تو میکشی ولی آنقدر قوی نیستی که مرا بسوی خودت

جذب کنی .

خوشی مرد در آنست که بگوید من اراده میکنم . و خوشی زن بآنست که بگوید « آنمرد اراده میکند . »

اینست آنچه هر زنی هنگامیکه باتمام عشقش اطاعت‌میکند باخود میگوید: « نظاره کن ـ جهان در این لحظه تکمیل میشود ! »

زن بایستی اطاعت کند تا عمقی برای سطح خود بیابد ـ طبیعت زن سطحی است و بسان کفی میماند که در روی آب کم عمقی اینطرف و آنطرف میرود .

ولی طبیعت مرد عمیق است و جریان او در مسیرهای زیر دریائیست . زن قدرت او را دریافته ولی درك نمیکند .

آنگاه پیرزن کوچك بمن گفت : « زرتشت بخصوص برای آنانی‌که بحدکافی جوانند چیزهای بسیار نیکو میگوید .

عجب آنست که اطلاع زرتشت راجع بزنان خیلی کم است و معهذا در بارهٔ آنان صحیح قضاوت میکند ! آیا علت اینست که در مورد زنان هیچچیز غیرممکن نیست ؟

اکنون بعنوان تشکر یك حقیقت کوچکی را از من بپذیر. من باندازه کافی پیر میباشم که دربارهٔ آن بتوانم صحبت کنم .

آنرا خوب به‌پیچ و دهان آنرا محکم نگاهدار و گرنه این حقیقت کوچك فریاد برخواهد داشت .

بدو گفتم ای زن حقیقت کوچك خود را بمن بازگوی و آنزن چنین گفت :

« هر وقت بسوی زنان میروی ـ شلاق خود را فراموش مکن . »

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ نیش مار جعفری

روزی زرتشت از شدت گرما زیر درخت انجیری بخواب رفت و صورت خود را با بازوان خود پوشید آنگاه ماری جعفری در رسید و چنان گلوی زرتشت را گزید که از شدت درد فریادش برخاست. زرتشت بازوان خود را از مقابل صورت برگرفت و بمار نظر افکند ـ مار که چشمان زرتشت را میشناخت شرمنده شد و با ناراحتی چرخی زده و خواست دور شود .

زرتشت او را گفت بدینسان دور مشو زیرا هنوز تو سپاس مرا نشنیده‌ای! تو مرا بهنگام از خواب برانگیخته‌ای و من راه درازی در پیش دارم ـ مار با حزن تمام ویرا گفت : راه تو کوتاهست زیرا زهر من کشنده میباشد . زرتشت خندید و گفت : هرگز شنیده‌ای که اژدهائی از سم ماری بمیرد ؟ ولی تو ای مار زهر خویش بازگیر زیرا استطاعت آنرا نداری‌که مقداری از زهرخود را بمن هدیه‌کنی. آنگاه مار مجدداً خود را بگلوی زرتشت رسانید و جای نیش خویش را مکید .

یکروز که زرتشت این داستان را برای شاگردان خود نقل میکرد ازو پرسیدند : ای زرتشت بما بگوی که منظور از این داستان چیست و با نقل آن بما چه تعلیم میدهی .

زرتشت گفت : مرا خوبان و صلحا مخرب اخلاق میخوانند . و داستانی هم که برای شما نقل کردم برخلاف موازین اخلاقی‌است.

اگر شما دشمنی دارید بدی اورا با خوبی پاداش ندهید. زیرا این امر موجب شرمساری او میگردد ولی باو وانمود کنید که او بـا این عمل بد خود بـرای شما خدمتی انجام داده است .

هزار بار خشمناك شدن شما برشرمنده‌کردن طرف رجحان دارد. واگر کسی شما را نفرین کرده در حق او دعای خیر نکنید بالعکس شما نیز خود در نفرین کردن بخویشتن با او همداستان شوید .

و اگر کسی بدی بزرگی در حق شما کرد پنج بدی کوچك هم خودتان بر آن بیفزائید زیرا کسی که بـه تنهائی مظلوم واقع می‌شود واقعـاً قیافـه‌ای رقت‌آور و گریه دارد ! ! ...

کمی انتقام با روح بشری سازگارتر است تا انتقام نگرفتن ـ من تنبیهات شما را دوست نمیدارم مگر آنکه این تنبیهات برای مرتکب هم یك حق و افتخاری باشد.

بسیار شرافتمندانـه است که انسان بخصوص در موردیکه حق بـا او است بجای احتجاج ازحق خود چشم بپوشد ولی برای انجام چنین‌امری انسان باید واقعاً بی‌نیاز باشد .

من عدالت سرد شما را دوست نمیدارم ـ در چشمان قضات شما قیافهٔ جلاد بـا فولاد سردش نمایانست .

بمن بگوئید عدالت ـ یعنی عشق با چشم باز ـ را کجا توان یافت ؟

عشقی که تمام مجازات بلکه تمامی گناه را بعهده میگیرد بمن نشان دهید.

آن عدالتی را بمن بنمایانید که همه را بغیر از قاضی تبرئه میکند !

و این را نیز بشنوید : آنکسی که جویای کمال عدالت است بشر دوستی را نیز انکار میکند و باطل می‌یابد !

ولی چگونه میتوان عادل کامل شد ؟ بـرای من کافیست که آنچه متعلق بمن است بهمه ایثار کنم .

در خاتمه ای برادران شمـا را از صدمه زدن به یك راهب بـرحذر میدارم ! زیرا یك راهب چگونه میتواند بدی شما رافراموش کند ؟ چگونه او میتواند تلافی

بمثل کُند ؟

راهب چون چاهی عمیق است . انداختن سنگ در آن آسانست ولی یکبار که سنگ به ته آن رسید کیست که بتواند آنرا مجدداً بازگیرد .

شما را از بدی‌کردن براهبان برحذر میدارم ولی بشما میگویم که اگر چنین کردید او را زنده مگذارید .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ بچه و عروسی

من از تو ای برادر و از تو تنها یك سئوالی‌دارم و من‌آنرا برای سنجش‌عمق روح تو طرح کرده‌ام.

تو جوانی و بچه و همسر میخواهی. ولی من از تو میپرسم آیا تو واقعاً مرد شده‌ای که میل به بچه داری ؟

من از تو میپرسم : فاتح ـ مسلط بر نفس خود و مولای غرائز و فضائل خود میباشی ؟

یا در این میل تنها احتیاج حیوانی و کور ـ تنهائی یا عدم توافق نفس هادی و محرك تست ؟

ایکاش فتح تو و آزادی تو بچه میخواست. تا بوسیلهٔ آن یك بنای یادگار زنده‌ای از فتح و آزادی تو برپا سازد.

تو فراتر از خود باید بسازی و بهتر از خود بوجود آوری ولی اول بایدخود را خوب ساخته باشی و در جسم و روح کامل باشی.

تو بایستی سعی کنی که نسل آیندهٔ خود را به پیش و بسوی بالا برانی ـ در اینجاست که باغ ازدواج میتواند بتو کمك کند.

تو باید یك جسم برتر ـ یك حرکت اصلی و یك چرخ گردندهٔ خودکار و بطور خلاصه یك آفریننده بیافرینی.

ازدواج را من ارادهٔ دو نفر برای ایجاد شخص ثالثی که پس از آفرینش بر هر دوی آنان برتری داشته باشدمیدانم ازدواج را من احترام متقابل برای آنکسانی که دارای چنین ارادهای باشند میدانم .

بگذار که حقیقت و مفهوم ازدواج تو چنین باشد . ولی آنچه را که زائد مردان ازدواج میخوانند من ازدواج نمیدانم .

اینان فقر و آلودگی ارواح و راحتی نفرت‌انگیز دو جانبهٔ خود را ازدواج خوانند و آنگاه بخود گویند که عقدشان در آسمانها بسته شده است .

ولی من این آسمان زائد مردان و خود این وحوش بی تمیزی که در دامهای آسمانی گرفتارند دوست نمیدارم .

و دور از من باد اعتقاد بآن خدائی که در هنگام عروسی بکسانی که خود برای هم نیافریده است برکت دهد .

باین ازدواجها نخندید ! کدام طفلی است که از دست والدین خود فریاد نداشته باشد .

ابتدا بنظرم آدم لایق و رسیده برای سرزمینی که درآن بسر میبرد آمد ولی چون بزنش نگریستم زمین در نظرم دارالمجانین نمود .

آری ایکاش هر بار که یک مرد مقدس با غاز بی ارزشی جفت میشد زمین و زمان بلرزه در میآمد !

یکی از این مردان در جستجوی حقیقت چون قهرمانی روان شد و بالاخره آنچه بدست آورد یك دروغ ملبس بلباس زنانه بود و او با آن ازدواج کرد.

دیگری که اشراف بود و خیلی در انتخاب همسر خود دقت مینمود ناگهان مصاحبی دائمی نصیبش شد که او را برای ابد تنزل داد .

سومی با خدمتگاری که دارای فضائل و محسنات یك ملائکه بود ازدواج کرد ـ و اکنون او خود بصورت خدمتگذار یکزن درآمده و بایستی ملائکه شدن را بیاموزد .

تمام خریداران را من‌زرنگ ومحتاط یافته‌ام ولی زرنگترین‌آنان زن‌خودرا

در بسته و ندیده انتخاب میکند .

آنچه شما عشق مینامید یك مشت خوشی سفیهانه و زودگذر است و ازدواج شما این خوشیهای سفیهانه‌را پایان بخشیده و یك سفاهت ابدی را بجای آن باقی میگذارد .

ایکاش عشق شما بزنان و عشق آنان نسبت بشما جنبهٔ همدردی و تمایل نسبت بصفات حسنه یکدیگر داشت .

ولی معمولا بعد از عروسی آشکارمیشود که هردو حیوان بی تمیزی بیش نیستند.

روزی فرا خواهد رسید که عشق شما بماوراء نفس شما خواهد رسید ! آنگاه عشق ورزیدن را خواهید آموخت و بدین منظور شما را وادار بنوشیدن جام تلخ عشق ساخته‌اند .

در جام گوارای بهترین عشق‌ها هم تلخی یافت میشود و بدین نحو شما مشتاق و آرزومند زبرمرد و آفریننده میشوید .

تشنگی خلاق یك تیر آرزوئی است که بسمت زبرمرد افکنده شده ـ بمن بگو ای برادر که آیا مراد تو از ازدواج اینست ؟

اگر چنین است این ازدواج و این اراده را من تقدیس میکنم.

چنین گفت زرتشت .

دربارهٔ مرگ آزاد

بسیاری کسان خیلی دیرتر از موعد و عده معدودی نیز قبل از وقت بدرود حیات میگویند ــ و هنوز شریعتی که تعلیم میدهد «بموقع بمیر!» بنظر عجیب مینماید.

زرتشت بشما بموقع مردن را تعلیم میدهد.

ولی خیر! آنکس که هرگز بموقع خود زندگی نکرده چگونه میتواند بموقع خود بمیرد؟ ایکاش او هرگز پا بعرصه وجود نمینهاد. اینست تعلیم من بزائد مردان!

ولی حتی زائد مردان خیلی بمردن خود اهمیت میدهند ـ حتی پوك ترین بادام نیز میل دارد که شکسته شود.

همهٔ مردم بمردن اهمیت میدهند ولی هنوز کسی برای مردن جشن نمیگیرد - هنوز مردم جشن مقدس مرگ را نیاموخته‌اند.

من بشما مرگی را نشان میدهم کـه تکمیل میکند و محرك و وثیقهٔ مقدسی نسبت بحیات است.

شخص موفق چون یك فاتح بدرود حیات میگوید درحالیکه اطرافش را کسانی که با وی هم‌عهد شده و امیدوار بآینده‌اند احاطه کرده‌اند.

بدینسان باید مرد. ولی اگر شخص محتضر عهدی که بـا زندگی نموده مقدس نشمارد شایستهٔ جشن نیست.

اینست بهترین طرز مردن! ولی در مرتبهٔ دوم آنمرگی قرار دارد که در حال

جنگ و مبارزه پیش آید و با شهادت در میدان جنگ روح عظیمی را بجای گذارد : (۱)

ولی در نظر فاتح و شهید هر دو اینمرگ تدریجی که چون دزدی آهسته آهسته بسمت ما میخزد و بالاخره برما چیره میشود نفرت انگیز است .

من مرگ آزاد را بشما تعلیم میدهم که هنگامی در میرسد که رأی من بر آن قرار گیرد !

ولی چه وقت باید ارادهٔ مردن کرد ؟ آنکس که هدف و وارثی دارد در وقت صحیح نسبت بهدف یا وارث خویش مرگ خود را اراده خواهد کرد .

چنین کسی باحترام هدف و وارث در محراب زندگانی دسته گل پلاسیده‌ای نخواهد آویخت و زیاد بزندگی خود وقعی نخواهد گذاشت .

بدانید که من بطناب‌بافان شبیه نیستم . آنان هر قدر طناب را بیشتر میبافند عقب‌تر میروند .

بسیارند کسانی که پس‌از درك حقایق و فتوحات خود بعمر خویش بیش‌از اندازه ادامه میدهند ـ ولی دهان بی‌دندان حق درك هرگونه حقیقتی را ندارد !!...

و آنکس که در پی شهرت و افتخار میگردد بایستی بموقع باافتخار خداحافظی نموده و هنر مشکل بموقع مردن را بیاموزد .

انسان بایستی آنگاه که هنوز مزه‌خوشی زیر دندانها باقی‌گذاشته نایاب شود ـ کسی این را درك میکندکه بخواهد مدت درازی مورد علاقه قرارگیرد .

البته سیبهای ترشی هستند که سرنوشتشان اینست که تا آخرین روزهای پائیز منتظر نوبت خود باشند و آنگاه ناگهان رسیده زرد و پلاسیده شوند .

در نزد بعضی‌اول دل و در نزد برخی دیگر ابتدا روح پیرمیشود وکسانی هستند که غوره نشده مویزند و در جوانی پیر و پلاسیده شده‌اند ـ ولی جوانی که دیر آید دوام میکند .

---

۱ ـ فردوسی گوید :

اگر کشت خواهد ترا روزگار — چه مرگی به از مرگ در کارزار

برای بسیاری از مردم زندگی شکستی بیش نیست و دائماً موریانهٔ نـا امیدی قلب آنان را میجود. بگذار اینان سعی کنندکه لااقل در مرگ موفقیت یابند!

بسیارند کسانی که هرگز شیرین نمیشوند و نرسیده در بحبوحهٔ تابستان عمر میپلاسند. تنها بزدلی است که این اشخاص را بشاخ زندگیشان محکم نگاه میدارد.

بسیارند کسانی که بیش از اندازه برشاخه های حیات می‌چسبند ایکاش طوفانی برمیخاست و تمام این میوه های کرم خورده و فـاسد شده را از درخت زندگی بزیر میریخت.

ایکاش هر چه زودتر مبلغین مـرگ سریع در بین مردم پیدا میشدند! اینان حالت طوفان را برای میوه‌های فاسد درخت زندگی دارنـد؛ ولی افسوس کـه تنها مبلغین، مرگ تدریجی را تعلیم میدهند و مردم را بصبر و تحمل در مقابل آنچه مربوط بزمین است میخوانند.

ای مبلغین شما صبر در مقابل آنچه مربوط بزمین است را تعلیـم میدهید در حالیکه این جهان‌خاکی دیگر کاسهٔ صبرش نسبت بشما مردمان کافر لبریز شده‌است.

بدرستی که آن یهودی که مبلغین مرگ تدریجی باو احترام می‌نهند قبل از موعد خود مرد واین مرگ نابهنگام اوبرای بسیاری از مردم خطرناك وکشنده بود.

موقعیکه عیسی تنها اشك و تشویش یهودیان و دشمنی مردمان خوب و صالح را نسبت بغیر خودشان دیده بود میل بمرگ بر او چیره شد.

ایکاش او مدتی در بیابان دور از مردم خوب و صالح میزیست و طرز زندگی کردن و داشتن زمین و خندیدن در آنرا میآموخت.

ای برادران باورکنیدکه او زود مرد ـ اگروی عمرمرا مییافت پشت پابشریعت خود میزد.

ولی او هنوز نارس بود ـ عشق شخص جوان وکینه‌اش نسبت بجهانیان وزمین هنوز ناپخته است. هنوز روح او در بند زنجیرهای‌گران است.

ولی در نزد مردان روح‌کودکی زیادتر و تشویش آنـان‌کمتر از جوانانست. یکنفر مرد عاقل با زندگی و مرگ مأنوس‌تر از یك جوانست.

او در مرگ و برای مردم آزاد است و بمحض که زمان گفتن «آری» بسر آمد «نه» گوی مقدس میشود - و بدین نحو او با زندگی و مرگ مأنوس میباشد.

برای اینکه مرگ شما کفر نسبت بزندگی و بشر نباشد ایدوستان من از عسل روح شما تقاضا دارم که کاری کنید تا در هنگام مرگتان روح و فضیلت شما حالت آخرین تابش خورشید را در هنگام غروب داشته باشد. وگرنه مرگ شما باموفقیت انجام نشده است.

من خود بدینسان میخواهم بمیرم تا شما دوستان من بخاطر من زمین را بیشتر دوست بدارید و من میخواهم که مجدداً بخاك مبدل شوم تا بتوانم در دامان مادری که مرا بوجود آورده است استراحت کنم.

بدرستیکه زرتشت را هدفی بود و تیر خود را بسمت هدف خود پرتاب کرد. اکنون ای دوستان وارث هدف من باشید. من تیر زرین را بشما میدهم.

بیش از هر چیز آرزوی من آنست که شما تیر زرین را بسمت هدف پرتاب کنید. ازینرو است که من هنوز مدتی در زمین باقی خواهم ماند - این را بمن ببخشائید.

چنین گفت زرتشت.

دربارهٔ فضیلت بخشنده

ـ ۱ ـ

هنگامیکه زرتشت شهر گاوخالدار راکه‌مورد علاقه‌اش بودترك میگفت بسیاری کسان که خود را پیروان او میخواندند در دنبال او براه افتاده و با او بودند تا بچهار راهی رسیدند ـ در اینجا زرتشت روی خود را بدانها نموده وگفت که اکنون مایلست آنها را ترك‌گوید زیرا او از تنهائی لذت میبرد . ولی پیروانش در هنگام مفارقت از او عصائی بدو هدیه کردند که دسته‌ای زرین داشت و ماری را نشان میداد که بدور خورشید چنبره زده بود .

زرتشت از این‌هدیه بی‌اندازه شاد شدو برآن تکیه‌کرد وآنگاه روی باصحاب خود نموده و چنین‌گفت :

آیا میدانید چرا زر از هر چیز دیگر پربهاتر است ؟ زیرا کمیاب است و درخشندگی ملایم و مطبوعی دارد . زر همواره خود را می‌بخشد .

تنها بصورت تصویر بزرگترین فضیلتهاست که زر بزرگترین ارزشها را یافته است ـ نظر شخص کریم زرین است . زر درخشان بین ماه و خورشید صلح برقرار میکند .

بزرگترین فضیلت ها کمیاب و بی‌منفعت است و درخشندگی ملایم و مطبوعی دارد . فضیلت بخشنده . بزرگترین فضیلتهاست .

براستی‌که من شما را شناخته‌ام. شما نیز مانند من در پی آن فضیلتی هستیدکه می‌بخشد. شما چه فصل مشترکی با گربه‌ها و گرگها دارید؟

عطش شما اینست‌که بصورت تحف و قربانیها درآئید. از اینجهة است که شما در جمع ثروت برای روح خود اینقدر تشنه‌اید.

روح شما دائم در پی گنجینه‌ها و زخارف است. زیرا فضیلت شما در اراده بخشیدن سیراب نشدنی است.

شما همه چیز را وادار میکنید بسمت شما آید و در شما حلول کند - تا بتواند از نو از چشمهٔ روح شما بصورت تحفه‌های عشقتان بخارج تراود.

براستی‌که چنین عشق بخشنده‌ای باید دزد همه ارزشها شود ولی چنین خود-خواهی را من پاك و مقدس میشمارم. خودپرستی دیگری نیز هست که فقر وگرسنه است و دائم درپی دزدیدنست و آن خودپرستی بیمارانست. این نوع خودپرستی با چشم دزدان بهر چه میدرخشد نظر میکند و باشتیاق یکنفر گرسنه کسی را که غذا باندازه وافر دارد برانداز میکند و همواره دراطراف میز بخشندگان میخزد تاریزه-خوار سفرهٔ آنان باشد.

فساد نامرئی و مرض در این نوع اشتیاق نهفته است. تمنای دزدانهٔ این خود-پرستی دلالت بریك جسم بیمار دارد.

ای برادران بگوئید آیا فساد بدترین چیز برای ما نیست؟ در هر کجایکروح دهنده نیست بوی فساد بمشام میرسد.

ما از بین انواع بسوی انواع عالیتر صعود میکنیم. ولی ما فکر فاسدی که میگوید: «همه چیز برای خودم» را از خود میرانیم.

فکر ما بسوی بالا صعود میکند: فکر ما نیز شبیه جسم ماست و تصویری‌از ترفیع و تعالی ماست هر یك از نامهای فضائل تصویری از این ترفیعات است.

بدینسان جسم از میان تاریخ میگذرد. جسم یك شنونده و یك مبارز دائمی است. و روح ما رفیق و منادی جسم است.

تمام نامهای خوب و بد تصاویری بیش نیستند. آنها هرگز بصراحت سخن

نمیگویند بلکه تنها اشاره بمقصود میکنند. احمق است کسی که در فکر بدست آوردن علم با آنها باشد .

ای برادران ، مواظب هر ساعتی کـه فکر شما بصورت تصاویر سخن میگوید باشید : اینست منشاء فضیلت شما آنوقت است که جسم شما تعالی مییابد و بسوی بالا میگرود سعادت جسم موجب خوشی روح شده و در نتیجهٔ آن آفریننده ـ ارزیاب ـ عاشق و بخشنده همه چیزها میگردد .

زمانی که قلب شما چون رودی عریض وپر لبریز شود برای اطرافیان شما خطری و برکتی خواهد بود ـ این منشاء فضیلت شما میشود .

وقتی شما مافوق تمجید و تقدیر قرار گرفتید و هنگامیکه اراده شما مانند اراده عاشقی بفکر افتاد کـه همه چیز را تحت تسلط خود درآورد ـ این امر منشاء فضیلت شما میشود .

وقتیکه شما از چیزهـای گوارا و یك رختخواب نرم بدتان آمد و از آنچه اناثیت دارد بطورکلی پرهیز کردید این امر منشاء فضیلت شما میگردد .

وقتی که شما همه خواهان یك خواهش شدید و مطیع ساختن تمام احتیاجات جزو ضروریات هستی شما شد این امر منشاء فضیلت شما میگردد .

براستی که این نیکی و بدی نوینی است . براستی که اعماق جدیدی بهم زده میشود و صدای چشمهٔ نوینی بگوش میرسد .

این فضیلت جدید قدرت است . این یك فکر بزرگی است که در اطراف آن روحی پر معما پرواز میکند : این خورشید زرینی است کـه در اطراف آن مار علم دور میزند .

ـ ۲ ـ

زرتشت درینجا لب فرو بست و با محبت به پیروان خود نظر افکند ـ آنگـاه درحالیکه صدایش تغییر کرده بود مجدداً لب بسخن گشود و چنین گفت :

ای برادران ، من از شما تقاضا دارم که بـا تمام نیروی فضیلتتان نسبت بزمین

وفادار بمانید .

بگذارید که عشق دهندهٔ شما و دانش شما در راه خـدمت بزمین صرف شود ـ اینست آنچه من از شما استدعا میکنم و خواهان آنم .

بگذارید که آنچه زمینی است فرارکرده و بالهای خود را در اثر کوبیدن بـه دیوارههای ابدیت متلاشی سازد. دریغا چه بسیار فضیلت که باگشودن بال و گمراهشدن از مقصد واقعی زمین ـ بهدر رفته است .

مانند من مرغ گمشده فضیلت خود را بزمین بازگردانید ـ آری آنرا بزمین و جسم بازگشت دهید . تا بزمین مفهومش راکه مفهومی بشریست باز دهد .

روح و فضیلت تاکنون صدها بار گمراه شدهاند ـ افسوس که در جسم ما تمام این تخیلات بیاساس و تمام این گمراهیها هنوز زندهاند و بصورت جسم و ارادهٔ ما درآمدهاند .

روح و فضیلت صدها بار بمیدان تاخته و هربار گمراه شدهاند ـ آری بشر خود یك آزمایشی بیش نیست . افسوس که جهل و خبط زیادی در ما تجسم یافته است .

نه تنها دانش قرون بلکه دیوانگی های آن هر دو در ما تجسم یافته است ـ وراثت خطرناك است .

هنوز ما در هرقدم با غول تصادف دست و پنجه نرم میکنیم و تاکنون بر تمام بشریت دیوانگی و جهل حکومت کرده است .

ای برادران، بگذارید روح و فضیلت شما وقف خدمت بزمینشود. و بگذارید که ارزش همه چیزها از نو بتوسط شما تعیین گـردد . آنوقت در زمرهٔ آفرینندگان خواهید بود .

جسم با علم خود را تزکیه میکند و با علم سعی در تعالی خویش میکند ـ در نزد شخص دانا تمام غرائز مقدسند ـ روح آنکسی که تعالی یافته مملو از شادیاست.

ای پزشك ـ خود را شفا بخش تا بتوانی بیمار خود رانیز شفا دهی. بگذارید بهترین یار او این باشدکه با چشم خودکسی که خود را تکمیل کرده است به بیند .

هزاران راه هست که هنوز کسی در آنها قدم ننهاده است ـ هـزارها بیابان و

جزیره مخفی در زندگی هست . بشر و زمین متعلق باو همواره چیزهای کشف نشده و تمام نشده دارد .

بیدار شوید وگوش فرا دارید . ای گـروه تنهایان ! از آینده بادهـائی بروی کنگره های مخفی کوهها میوزد و برای گوشهای شنوا این بادها نوید خوشی در بر دارند .

ای تنهایان امروز ، ای شمائی کـه دور از دیگران میایستید ، یکروزی شما نیز بصورت قومی متشکل درخواهیدآمد. از بین شماکه خود را برگزیده‌اید، یك‌قوم برگزیده‌تر برخواهد خاست . و از بین آنها بالاخره زبرمرد ظهور خواهد نمود .

براستی‌که زمین محل شفا دادن خواهد شد ! و هم‌اکنون رایحهٔ مطبوع نجات بمشامم میرسد و امید نوینی را در دلها میدمد .

ـ ۳ ـ

پس از ادای این‌کلمات زرتشت مجدداً مدتی سکوت کرده ولی مشهود بودکه او هنوز آخرین‌کلمات خود را ادا نکرده است ـ مدت درازی مثل اینکه مردد باشد عصای خود را در دست خودگرداند آنگاه در حـالیکه بازهم صدایش تغییرکرده بود لب بسخن‌گشود و چنین‌گفت :

اکنون ای دوستان من تنها راه خواهم پیمود . میل من اینست‌که شما نیز تنها سفرکنید .

براستی‌که من بشما پند میدهم‌که از من دور شوید و از زرتشت برحذر باشید و بهتر بگویم از برای وی شرمنده باشید مبادا او شما را فریب داده باشد .

مرد دانا کسی‌است‌که علاوه‌بر توانائی دوست داشتن دشمنانش بتواندوستانش را نیز دشمن دارد .

بدترین پاداش یك استاد اینست‌که شاگردانش تا ابد درحال شاگردی‌وی باقی مانند ـ ازینرو شما نباید خود را قانع باستفاده از معلومات من‌کنید .

شما نسبت بمن احترام میگذارید ولی اگر روزی موضوع احترام شما هبوط

گرد ـ چه خواهد شد ؟ برحذر باشید تا مبادا یك بنای یاد بود شما را در زیر خود منهدم سازد .

شماگوئید بزرتشت اعتقاد دارید ؟ ولی فایدهٔ زرتشت چیست ؟ شما معتقدین بمن هستید ولی فایدهٔ اعتقاد چیست ؟

شما هنوز خود را نیافته مرا یافتید . چنین است رسم و راه تمام معتقدان . ازینرو اعتقاد بطورکلی هیچگونه ارزشی ندارد .

اکنون بشما توصیه میکنم مراگم‌کنید و خود را بیابید. و بدانیدکه تاهمهٔ‌شما مرا انکار نکنید من بسوی شما باز نخواهم‌گشت .

ای برادران . براستی آنگاه با چشمان دیگری گمشدگان خودرا خواهم‌جست و با عشق دیگری شما را دوست خواهم داشت .

و بار دیگر شما دوستان من و اطفال یك امید خواهید شد ـ آنگاه من برای بار سوم نزد شما خواهم آمد تا با هم جشن ظهر عظیم را برپا کنیم.

و ظهر عظیم وقتی است‌که بشر در وسط مسیر خود بین حیوان و زبرمرد واقع گردد و بسمت غروب آفتاب چون بسمت بزرگترین آمال خود درود فرستد: زیرااین راه منتهی به صبح نوینی خواهد شد .

آنگاهست‌که آنکسی که افول میکند بخود رحمت میفرستد زیرا برتر رفته است و خورشید دانش او در وسط آسمان خواهد ایستاد .

بگذار آخرین خواهش ما در ظهر عظیم چنین باشد : همه خدایان مرده‌اند ـ اکنون ما امیدواریم‌که زبرمرد جاویدان باشد .

چنین گفت زرتشت .

پایان قسمت اول

قسمت دوم

. . . . . تاهمهٔ شما مرا انکار نکنید من بسوی شما باز نخواهم گشت .

ای برادران براستی آنگاه با چشمان دیگری گمشدگـــان خود را خواهم جست و با عشق دیگری شما را دوست خواهم داشت .

(نقل از قسمت اول : دربارهٔ فضیلت بخشنده)

کودک و آئینه

آنگاه زرتشت بکوهسار و بغارخویش بازگشت و ازمردمان کناره گرفت ومانند کسی که بذر پاشیده باشد بانتظار نشست. ولی روحش کسل شد و دلش برای کسانیکه مورد علاقه‌اش بودند تنگ شد زیرا هنوز بسا چیزها برای دادن بآنها باقی داشت. از همهٔ کارها مشکلتر اینست که انسان از روی عشق از دادن وبخشودن مضایقه کند و دست خویش‌را به‌بندد.

بدین نحو ماهها و سالها بر منزوی ما گذشت ولی دانش او رو بفزونی نهاد و زیادتی آن مایهٔ تشویش او شد.

و روزی پیش از پگاه از خواب جست و مدتها در روی تخت خود بفکراندر شد و بالاخره بخویشتن چنین گفت:

«چرا من از خواب خود بترس اندر شدم و بیدارگشتم؟ آیا کودکی با آئینه بر من ظاهر نشد؟ کودك بمن گفت: «ای زرتشت‌خود را درآئینه‌خوب تماشاکن!»

ولی چون من بآئینه نظر افکندم فریاد بلندی کشیدم و قلبم فشرده شد زیرا در عوض تصویر خویش صورت یك شیطان را دیدم که خندهٔ تمسخرآمیز میکرد و مرا بباد استهزاء گرفته بود.

براستی که من بخوبی تعبیر این خواب و خبر آنرا میدانم: شریعت من در خطر است و تلخاك خود را بجای گندم بقالب میزنند.

دشمنان من قوی شده‌اند و شریعت مرا تحریف کرده‌اند و بالنتیجه عزیزان من از تحفه‌ای که من بدانها داده‌ام باید شرمسار شوند.

دوستان من از دور من پاشیده‌اند و لحظهٔ بازگشت من برای یافتن گمشدگانم فرا رسیده است.

با ادای این کلمات زرتشت بعجله از جای برخاست ولی نه مانند دلتنگی که در پی هوا میگردد بلکه چون پیامبر و خواننده‌ای که بر او وحی نازل شده باشد. و عقاب او و مار او ویرا با تعجب مینگریستند زیرا لذت آتی چون برق چشمهٔ صبحگاهی در صورت او میدرخشید.

زرتشت گفت: ای وحوش من مرا چه شده؟ آیا من تغییر نکرده‌ام؟ آیا رحمت چون گردبادی برمن فرود نیامده است؟ شادمانی من احمقانه است ـ این شادمانی هنوز جوانست! نسبت باو صبور باشید!

من از خوشبختی خود زخم برداشته‌ام: داغداران پزشکان من خواهند بود.

اکنون من میتوانم بسمت دوستانم نزول کنم. ـ آری بسمت آنها و بسوی دشمنانم نزول خواهم کرد! مجدداً زرتشت خواهد توانست صحبت کند و هدیه‌ها دهد و بهترین خدمت عاشقانه را نسبت بمعشوقان خویش انجام دهد.

عشق من بی‌صبراست و بسمت شرق وغرب لبریز میشود. از میان سکوت تپه‌ها و از وراء طوفانهای غم روح من بسمت دره‌ها سرازیر میشود.

بیش از اندازه من غصه خورده و بسوی افق نگران شده‌ام وبیش‌از حد انزوا اختیارکرده‌ام: و بدینطریق من سکوت را فراموش نموده‌ام.

و اکنون تمام دهان شده‌ام و مانند جوئی شده‌ام که از پرتگاهها بپائین‌ریزد. من کلمات خود را چون فریاد جویبارها بدره‌ها پخش خواهم کرد.

حتی اگر بستری برای بردن سیل عشق من موجود نباشد آیا جوی بالاخره راه خویش را بدریا نخواهد یافت؟

براستی که دریاچه‌ای در درون منست. این دریاچهٔ شخص منزوی و مستغنی است. ولی سیل عشق من آنرا بزور بسوی دریا میکشاند.

من راههای جدیدی را طی میکنم ـ سخنان نوینی در دهان منست. من چون تمام آفرینندگان زبانهای قدیم خستهام ـ روح من دیگر حاضر نیست که با کفشهای کهنه سفر کند .

هرگونه گفتگو و سخنی بنظر من کند مینماید، و ازینرو من خود را ای طوفان بمیان ارابهٔ تو میاندازم و حتی ترا نیز با تازیانهٔ خشم خود بزحمت می اندازم ،

بسان غریو و غوغائی من از دریاهای پهناور میگذرم تا بجزائر فرحانگیزی که دوستانم در آنجا سکنی دارند خود را برسانم . و در میان دشمنان خود ورود میکنم. اکنون هرکسی را که با او بتوانم سخن گویم دوست میدارم ـ حتی دشمنانم نیز مورد عنایت من خواهند بود .

و چون بخواهم بر سرکش ترین مراکب خویش نشینم نیزهٔ من کمك شایانی بمن خواهد نمود . نیزهٔ من خدمتگذار باوفای پاهای منست .

اینست نیزهای که من برضد دشمنان خود پرتاب میکنم ! چقدر من از دشمنان خود سپاسگزارم که هنگام پرتاب نیزهام فرا رسیده است .

ابرهای من بیش از اندازه باران جمع کردهاند. در میان خندهٔ برق من تگرگ خود را فرو خواهم ریخت .

نفس من بشدت جمع خواهد شد و بشدت هر چه تمامتر طوفانم را بر سر کوهساران خواهم دمید .

براستی که خوشی و آزادی من چون طوفان خواهد بود ـ ولی دشمنان من تصور خواهند کرد که شیطان برفراز سر آنها بخشم اندر شده است .

آری شما ایدوستان من حتی شما نیز از عقل وحشی من بترس خواهید افتاد و ممکنست که شما نیز با دشمنان من پای بفرار نهید .

ایکاش من با نای خویش بتوانم مانند چوپانی شما را بسوی خویش بازگردانم. ایکاش ماده شیر عقل من غریدن با ملایمت را بیاموزد ! ما با یکدیگر تاکنون بسیار چیزها آموختهایم !

عقل وحشی من در کوهستان خلوت آبستن شد و در بین صخرهها و سنگها

آخرین طفل خود را بدنیا آورد .

اکنون عقل وحشی پیر من مانند دیوانه‌ها در میان صخره‌های بی آب و علف و سنگلاخ میدود و در پی چمن میگردد .

بر چمن قلوب شما دوستان و درمیان محبت شما او جگر گوشهٔ خود را جای خواهد داد .

چنین گفت زرتشت .

در جزائر فرح انگیز

انجیرهای مطبوع و شیرین از درخت میافتند و بمحض افتادن پوست سرخ آنها میترکد. من باد شمالیم که انجیرها را میرساند.

ایدوستان بسان انجیرها شرایع من بسوی شما میافتند. از شهد آنها بنوشید و از گوشت شیرین آنها لذت برید. دور ما را پائیز و آسمان صاف احاطه کرده‌است.

نظاره کنید چگونه فراوانی در اطراف ما وجود دارد. لذت بخش است که انسان از میان فراوانی بآنطرف دریاها نظر اندازد.

درگذشته هرگاه بشر بآنطرف دریاها خیره میشد «خدا» را مینامید؛ ولی اکنون من بشما آموخته‌ام که «زبرمرد» را بنامید.

خدا یك حدسی بیش نیست ولی من مایلم که حدسیات شما فراتر از ارادهٔ آفرینندهٔ شما نرود.

آیا شما قدرت آفریدن یك خدائی را دارید؟ پس در بارهٔ خدایان ساکت باشید! ولی قدرت آفریدن زبرمرد بخوبی در شما هست.

ای برادران! شاید این قدرت را هم شما خود نداشته باشید ــ ولی میتوانید خود را بصورت پدران و اجداد زبرمرد بیافرینید: بگذارید که این بهترین آفرینش شما باشد.

خداوند حدسی بیش نیست. ولی من مایلم که شما حدسیات خود را بدانچه

قابل تصور است محدود سازید. همه را بچیزی تبدیل کنید که قابل تصور و دیدن و لمس کردن باشد. آنگاه شما تا انتها پیروی از حواس خود نموده‌اید. آنچه شما جهان مینامید هنوز بایستی بدست شما بوجود آید و آنوقت جهان همان منطق ـ همان نظر و اراده و همان عشق شما خواهد شد ـ و براستیکه این برای سعادت شما خواهد بود ای کسانیکه فهم دارید.

ای کسانیکه فهم دارید چگونه میتوانید بدون چنین امیدی زندگی را تحمل نمائید. زیرا شما نمیتوانید در جهانی غیر قابل تصور و نامعقول بوجود آئید.

ولی ایدوستان لازمست که من مکنونات قلب خود را بر شما عرضه کنم. اگر خدایانی وجود داشتند چگونه من میتوانستم تحمل کنم که خدا نباشم. بنا براین خدائی وجود ندارد.

من واقعاً چنین نتیجه‌ای را گرفتم ولی اکنون این نتیجه است که مرا با خود میبرد.

خداوند حدسی بیش نیست ولی کیست که بتواند تمام تشویش حاصله از چنین حدسی را نوشیده و زنده ماند؟ آیا باید از آفریننده اعتقاد او را بخود و از عقاب قدرت پرشش را در قلمرو عقابان سلب کرد؟

خدا تصوریست که راست را کج و ایستاده را خم میکند. آیا بایستی گفت که دیگر زمان وجود ندارد و تحول دروغست؟

چنین تفکری موجب دوار سر است و اعضای بشر را از کار میاندازد و حال او را بهم میزند ـ براستی من بشما میگویم که حدسی چنین موجب سرسام است.

شریعت مربوط بخدای واحد ـ کامل ـ ثابت ـ کافی و لایزال و تغییر ناپذیر را من پلید و دشمن بشریت میدانم.

تغییر ناپذیری حدسی بیش نیست و شعرا بسیار دروغ میگویند.

ولی بهترین حدسیات از «زمان» و از «شدن» و از «تحول یافتن» سخن میگویند. اینان در مدح و اثبات تغییر پذیری و تحول پذیری همه چیز گفتگو می‌کنند.

آفریدن ، بزرگترین وسیلهٔ نجات از رنج میباشد و بار زندگی راسبک‌میسازد. ولی برای اینکه آفریننده وجود داشته باشد رنج بسیار و تغییرات و تحولات گوناگون باید .

آری ای آفرینندگان ! بسیار مرگ تلخ در زندگانی‌شما لازمست! چنین‌است وضع شما ای حامیان و ای مدافعین تحول.

برای اینکه آفریننده خود طفلی که متولد میشود بایستی اراده کند که خود حامل طفل و تحمل‌کنندهٔ درد زائیمان باشد .

براستی که من از وراء صدها روح و صدها گاهواره و درد زائیمان گذرکرده و دفعات بیشماری زجر جان‌دادن را تحمل نموده‌ام و دلشکستگی لحظات‌آخرحیات را خوب میشناسم .

ولی همین را اراده‌خلاق و سرنوشت من اراده میکند. و اگر صحیح‌تربگویم چنین سرنوشتی است که ارادهٔ من طلب میکند.

تمام احساسات من در تشویش و در زندانند ولی همواره ارادهٔ من‌نجات‌دهنده و تسلی‌دهندهٔ منست .

اراده انسان را آزاد میسازد - اینست شریعت حقیقی اراده و آزادی و چنین است تعلیم زرتشت در این باره بشما .

ملالت خاطر و خستگی بزرگی که از اراده نکردن - ارزیابی نکردن و نیافریدن حاصل میشود همواره از من دور باد !

حتی در علم من چیزی جز شهوت اراده‌ام بآفریدن و شدن حس نمیکنم واگر در علم من معصومیتی هست ازینجهت است که ارادهٔ آفریدن مخمر درآنست .

این اراده است‌که مرا از خداوند و خدایان بدور میبرد - زیرا اگر خدایانی وجود داشتند چه‌چیز برای آفریدن میماند ؟

ولی‌ارادهٔ سوزان‌من بآفریدن مرا همواره بسوی بشر باز میگرداند همچنانکه یك چکش دائماً بسوی سنگ میگرود .

آری ایمردان در سنگ تصویری برای من نهفته است که آنرا میتوان تصویر

کلیهٔ تصاویر من خواند - افسوس و صد افسوس که این تصویر باید در سخت‌ترین و بدنماترین سنگها نهفته باشد.

اکنون چکش من با شدت بدیواره‌های زندان خود میزند - قطعاتی از سنگ باطراف میپرد ولی چه تأثیری در من دارد؟

من بالاخره کار خویش‌را بپایان خواهم رسانید. زیرا شبحی برمن ظاهر شد - آرامترین و روشنترین چیزها یکباره بر من ظاهر شد.

زیبائی زبرمرد بصورت شبحی بر من نمودار شد. آه ای برادران! مرا با خدایان چه‌کار است.

چنین گفت زرتشت.

در بارهٔ رحیم

ایدوستان ـ سخن مسخره‌ای بگوش دوست شما رسیدکه میگفت : زرتشت را نظاره‌کنید ! آیا او در بین ما چون در بین وحوش راه نمیرود ؟

ولی بهتر است چنین میگفتند : آنکسی که فهم دارد در بین مردم چون در بین وحوش راه میرود .

و آنکس‌که فهم دارد بشر را حیوان‌گونه سرخ مینامد .

چگونه وی در بین آنان پیدا شد ؟ آیا ازینرو نیست که بسیاری دفعات اورا شرمنده نموده‌اند .

ایدوستان ـ آنکس‌که فهم داردگوید : خلاصهٔ تاریخ بشریت تنها شرم‌است و شرم و شرم .

ازینروکسی‌که شریف است هرگز سعی در شرمنده ساختن دیگران نمیکند. بلکه بالعکس تصمیم میگیرد که در مقابل تمام رنجکشان خود را شرمنده سازد .

براستی که من رحیمانی راکه از رحم خود لذت میبرند دوست نمیدارم : زیرا آنان فاقد شرمند .

اگر من بایستی رحیم باشم لااقل مایل نیستم مرا رحیم بنامند : و وقتی که ترحمی نمودم بگذارید از دور باشد .

ترجیح میدهم که در چنین مواقعی صورتم را بپوشانم و قبل‌از اینکه شناخته

شوم فرار کنم ! و از شما هم تقاضا دارم چنین کنید .

ایکاش همواره سرنوشت کسانی چون شما از غم آزادان و کسانی که بتوانم با امید و خوراک و عسلشان سهیم شوم را بر سر راه من قرار دهد .

براستی که من خدماتی برای رنجکشان انجام داده‌ام ولی همواره چنین بنظرم آمده است که بزرگترین خدمت را آنگاه انجام دادم که دریافتم چگونه بهتر شادمانی کنم .

از روزی که بشر بوجود آمده خیلی کم شادمانی کرده است - ای برادران گناه اصلی ما همین است .

و وقتی ما بهتر راه شاد بودن را آموختیم صدمه زدن بدیگران و رنج دادن دیگران را بهتر از یاد خواهیم برد .

ازینرو من دستی که برنجدیدگان کمک کرده میشویم ؛ بنابراین من روح خود را پاك میکنم .

زیرا من از مشاهدهٔ رنجدیده‌ای که در اثر شرمش رنج میبرد شرمنده شدم و وقتی من باو کمك کردم عزت نفس او را جریحه‌دار نمودم .

کشیدن بار منت موجب ایجاد حس انتقام میگردد و وقتی که یك نفع کوچك فراموش نمیشود بتدریج کرمی خورنده میگردد .

ولی من دهنده هستم : با میل چون دوستی که بدوستان خود هدیه میدهد آنچه دارم میبخشم . ولی غریبه‌ها و فقرا میتوانند خودشان میوه را از درخت من بچینند و بدین نحو خجلت آنان کمتر شود .

گدایان را بایستی از بین برد ! براستی که شخص خواه وقتی بآنها احسانی کند یا نکند نسبت بخود خشمگین است .

همچنین هستند گناهکاران وکسانی که وجدان ناراحت دارند - ایدوستان باور کنید که یك وجدان ناراحت بانسان آزارکردن میآموزد .

ولی بدتر از همه آنانی هستند که اندیشه‌های کوچك و پست دارند - براستی که بهتر است انسان عمل بد و خلافی انجام دهد تا اینکه اندیشه کوچك و پستی را

در خاطر خطور دهد.

راست است که شما خواهید گفت لذت شرارتهای کوچك ما را از شرارتهای بزرگتر باز میدارد ولی درینجا نباید انسان چیزی پس‌انداز کند.

یك عمل بد چون یك زخم است، میخارد وتیر میکشد و خود راظاهر میسازد و با صراحت سخن میگوید.

عمل خلاف با صراحت میگوید: نظاره کنید ــ من بیمارم.

ولی یك اندیشه پست شبیه بقارچی است که میخزد و خود را پنهان میکند و ظاهر نمیگردد مگر هنگامیکه تمام بدن را با خود پژمرده و فاسد سازد.

من درکوش‌کسی که شیطان اورا تسیخرکرده میگویم: بهتر است شیطان خود را آنقدر خوراك‌دهی تا بزرگ شود ـ برای‌تو نیز راهی بسوی بزرگی موجوداست!

افسوس ای برادران، طبیعت همه‌کس بیش از حد لزوم آشکار است و بسیاری از اشخاص در مقابل ما شفاف و بی‌پرده‌اند و بهمین دلیل نمیتوانیم در داخل آنان نفوذ کنیم.

زندگی با مردم بسیار مشکل است زیرا سکوت بسیار سخت میباشد.

ما نسبت بکسی‌که ابداً بما ارتباطی ندارد بیشتر بیعدالتی روا میداریم تا نسبت بکسی‌که ازو بدمان میآید.

ولی آیا شما دوستی دارید که رنج ببرد! درینصورت برای دردهای او بستر شوید ولی بستری سخت چون بستر سفری ـ بدین طریق شما بزرگترین خدمت را باو مینمائید.

و اگر دوستی نسبت بشما بدی‌کرد بگوئید: «من ترا نسبت بآنچه در حق‌من کردی می‌بخشم؛ ولی تو این بدی را در حق خود کردی. و این را من چگونه میتوانم بخشید؟»

بدینطریق محبت واقعی سخن میگوید: چنین محبتی بخشایش و رحم را زیر پا می‌نهد.

شخص باید باکمال دقت مواظب قلب خود باشد ـ زیرا اگر بآن اجازه رفتن

دهیم بزودی سر نیز بدنبال آن میرود. درکجای دنیا حماقتهائی بزرگتر از آنچه در بین رحم‌کنندگان اتفاق افتاده دیده شده است؟

و چه چیزی بیش از حماقت رحم کنندگان بجهان صدمه وارد آورده است؟

وای برکسانیکه عاشقند ولی نمیتوانند بر ترحم خود مسلط شوند! ـ

ابلیس روزی بمن چنین گفت: حتی خداوند نیز بی‌جهنم مخصوص‌خود نیست. جهنم او عشق او نسبت به بشر است.

و تازگی شنیده‌ام که‌گفته میشود: خداوند در نتیجهٔ ترحم نسبت به بشر بدرود حیات گفته است.

از ترحم حذرکنید: از آنسو است‌که ابری‌سنگین برفراز سر بشرگرد میآید براستیکه من خوب علائم جوی را تشخیص میدهم!

ولی در این‌کلمه نیز دقت‌کنید. هر عشق بزرگی بر ترحم خود فائق آمده است؛ زیرا بایستی آنچه مورد علاقهٔ وی است خود ایجادکند.

من شخصاً نسبت بعشقم فداکاری میکنم و همسایه‌ام نیز بهمچنین ـ تمام آفرینندگان چنین‌گویند.

ولی تمام آفرینندگان سنگدلند.

چنین‌گفت زرتشت.

در بارهٔ کشیشان

روزی زرتشت باصحاب خودکشیشانی را درحال عبور نشان داده وگفت :

اینان کشیشانند وگر چه دشمنان من میباشند از شما تقاضا دارم از کنار آنها بملایمت عبورکنید و شمشیرهای خود را در برابر آنها در غلاف نگاهدارید .

در بین اینان قهرمانانی نیز هستند . بسیاری ازآنها رنج بسیار برده‌اند وازینرو سعی دارندکه دیگران نیز رنج بسیار برند .

اینان دوستان شریری میباشند : هیچ چیزی چون فروتنی آنان منتقم نیست و بمحضی که کسی آنان را لمس کند فوراً آلوده و نجس میشوند .

ولی خون من شبیه آنانست و من مایلم که خون من حتی در ابدان آنان محترم شمرده شود .

و چون کشیشان گذشتند ـ تشویش بزرتشت غالب آمد و پس از مدتی که با تشویش خویش مبارزه کرد چنین گفت : من دلم بحال این کشیشان میسوزد. از آنها نفرت دارم ولی اکنون که در بین آدمیانم این امر چندان حائز اهمیت نیست .

ولی من رنج میبرم و با آنها رنج برده‌ام ـ من آنها را چون زندانیانی مییابم که بر همه‌شان علامت زندان منقوش باشد ـ کسی راکه آنها ناجی خود میخوانند در حقیقت زنجیرهای گران بر دست و پای آنها افکنده است .

زنجیرهای اسارت آنان ارزشهای غلط وکلمات واهی است ! ایکاش کسی آنانرا

از شر ناجی‌شان نجات میبخشود !

هنگامیکه دریا آنانرا ازینسو بدانسو میراندآنان تصور کردند بجزیره‌ای پناه برده‌اند ولی درست نگاه کنید که مأمن آنان چیزی جز پشت یك غول آبی خفته نبوده است .

ارزشهای غلط و کلمات پوچ و واهی برای ما فنا شوندگان بدترین غولهای دریائیست . در آنهاست که نیستی خفته و مدت درازی انتظار میکشد .

ولی بالاخره بخود میآید و بیدار میشود و هرآنچه راکه بر زبر او پناهگاه ساخته می‌بلعد وطعمه خود میسازد !

به پناهگاهی که این کشیشان برای خود ساخته‌اند بنگرید ! اینها مغاره‌های معطر و خوشبوی خودرا کلیسا میخوانند .

این نور تقلبی و این هوای عفن داخل کلیسا را بنگرید ! درینمکان روح از سیر صعودی خود باز میماند .

ولی شریعت آنها چنین تعلیم میدهد که : « ای گناهکاران بزانو از پله‌ها بالا روید . »

براستی که من ترجیح میدهم که آنها را بیشرم به بینم تا اینکه شرم و اخلاصی شده را در چشمان آنان بخوانم .

چه‌کسی این مغاره‌ها و پله‌های توبه را آفریده است ؟ آیا اینها را آنانی که قصد پنهان‌کردن خود را داشته و از آسمان روباز شرم داشته‌اند نیافریده‌اند ؟

و تا هنگامیکه آسمان دوباره از بین سقفهای فرو ریخته بداخل این کلیسا و بروی علفها و شقایق سرخی که روی دیوارهای خرابهٔ آن روئیده نتابد هرگز قلب‌من متوجه امکنهٔ خدای ایشان نخواهد شد .

آنان «خدا»را آنچیزی نامیدندکه باآنها مخالفت نموده وبآنان آسیب رساند و براستی که از خودگذشتگی زیادی در ستایش آنان نهفته بود .

آنها بجزصلیب‌کشیدن بشرراهی برای دوست داشتن خدای خود نمیشناختند. آنها میخواستندکه چون اجساد و مردگان زندگی کنند ـ آنها بر اجساد خود

سیاه پوشانیدند - و در هر کلمه‌ای که از دهان آنـان بیرون میتراود من بوی عفن سردابهای مردگان را استشمام میکنم.

وکسیکه در نزدیك آنان است نزدیك برکه‌ای بسر میبرد که در آبهای راکد آن وزغها آواز شیرین و فکورانهٔ خود را میسرایند !!...

تا آوازهای بهتری نسرایند من نمیتوانم خود را معتقد بنـاجی آنان نمایم. حقاکه اصحاب او باید قیافهٔ نجات یافته‌گان را داشته باشند !

من خوشتر داشتم آنها را برهنه به‌بینم : زیرا تنها زیبائی است که باید مردم را بتوبه بخواند. ولی مومیائی غم چه‌کسی را بشریعتی مؤمن میسازد ؟

براستی‌که خود ناجیان آنان از آزادی و آسمان هفتم بی‌خبرند ! براستی‌کـه خود آنان هرگز قالیهای معرفت را ذرع نکرده‌اند.

روح این ناجیان پر از خلاء بود ولی‌در هر خلای آنان تصورات خودرا قرار داده و نام آنرا خدا نهادند.

روح آنها غرق در ترحم بود و چون از رحم لبریز میشدند همواره یك نوع دیوانگی در سطح آنها عرض‌اندام میکرد.

با پشت‌کار و داد و بیداد زیاد آنان‌گلهٔ خود را بروی پل راندند : و پیش خود خیال میکردند کـه تنها یك پل چوبی بسوی آینده موجود است ! براستی‌کـه این چوپانان خودشان از بین‌گوسفندان برخاسته‌اند.

اینچوپانان را افکاری کوتـاه و روحهائی محدود بود. ولی ای بـرادران ! بزرگترین و جامعترین ارواح تاکنون چقدرکم ظرفیت بوده‌اند !

آنها در راه خود با خون علائمی بجای‌گذاشته‌اند و از فرط‌حماقت تصورکرده و بمردم تعلیم داده‌اندکه حقیقت را میتوان با خون ثابت نمود.

ولی خون بدترین شاهد برای اثبات حقیقت است - خون پاکترین شرایع را زهرآلود نموده و آنرا به‌گمراهی وکینه‌ای قلبی مبدل میسازد.

و چون اشخاص برای شریعت‌خود بمیان آتش روند - چه‌چیز به‌ثبوت میرسد؟ براستی که بیشتر این امر را ثابت میکند که شریعت آنـان از سوختنشان سرچشمه

گرفته است .

یك قلب آتشین ویك مغز سرد هرگاه با هم یکجا جمع آیند یك خطیب مردم ـ پسند و یك ناجی بوجود میآورند . براستی که اشخاص بسیار بزرگتر و شریفتر از آنانیکه توده آنها را ناجی مینامد وجود داشته‌اند .

و شما ای برادران من ـ اگرمیخواهید راه خودرا بسوی آزادی بیابید بایستی بوسیلهٔ ناجیانی بزرگتر از اینان نجات یابید .

هنوز زبرمرد بوجود نیامده است . من مردمان بزرگ وکوچك هردو را برهنه و عریان دیده‌ام .

هنوز ایندو بسیار بهم شبیه‌اند و براستی که بزرگترین‌مردمان‌را هم من بشری کاملا عادی و معمولی یافته‌ام .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ پرهیزکاران

با عقول تنبل و خواب‌آلود باید با صاعقه و برق آسمانی صحبت نمود. ولی‌صدای زیبائی با ملایمت سخن‌میگوید و تنها بارواح کاملا هوشیار دزدانه سر میزند.

امروز سپرمن با خنده ملایمی تکان خورد و این تکان وخندهٔ مقدس - زیبائی بودکه بر من وارد شد.

امروز زیبائی من بشما ای پرهیزکاران میخندید! وبمن چنین میگفت: آنها در پی پاداشند!

شما ای پرهیزکاران پاداش میخواهید؟ شما در مقابل پرهیزکاری خود تقاضای پاداش میکنید و در ازای صرفنظرکردن از این جهان جهان دیگرو در ازای ازدست دادن این عمرگذران ابدیت را طالبید.

و البته شما نسبت بشریعت‌من که میگویداصلا پاداش دهنده و مکافات‌دهنده‌ای وجود ندارد خشمگین شده‌اید و براستی که من حتی نمیگویم که پرهیزکاری خود پاداش خود است.

افسوس‌که اشکال من درینجاست: بشر برای خود افسانهٔ پاداش و تنبیه را پایه و اساس همه چیز قرار داده و حتی در اعماق روح شما پرهیزکاران نیز این دروغ ریشه دوانیده است.

ولی مانند دماغ خوک کلمات من اعماق روح شما را شیار خواهد کرد و زمانیکه شما شخم خورده و شیار شده در زیر خورشید دراز کشیدید آنگاه راست از دروغ و دوغ از دوشاب مجزا خواهد شد.

زیرا حقیقت شما اینست: شما بسیار تمیزتر از آن هستید که با کلماتی چون انتقام و تنبیه و پاداش و تلافی روح خویش‌را آلوده سازید.

شما پرهیزکاری و فضیلت خود را مانند پدری که فرزند خود را دوست بدارد دوست میدارید: ولی هرگز شنیده‌اید که مادری در ازای محبتی که بطفلش مینماید طلب پاداش کند؟

فضیلت شما جان شیرین شماست. تشنگی حلقه در باطن شما است - زیرا حلقه دائماً میکوشد و میچرخد تا دوباره بتواند بخود برسد.

و هر عمل ناشی از تقوای شما حالت ستاره‌ای را دارد که خاموش شود: نور او الی‌الابد بسمت جلو خواهد رفت و هیچگاه از حرکت باز نخواهد ایستاد.

ای پرهیزکاران حقیقتی که در اعماق روح شما وجود دارد گوید: تقوی و فضیلت شما همانا جزو شماست نه‌چیزی خارجی. مغز شماست نه پوست واستخوان‌آن.

ولی واقعاً اشخاصی هستندکه تقوی را شکنجه انسان در زیر شلاق میدانند و شما مدتهاست گوش باین اشخاص فرا داده‌اید.

اشخاص دیگری هستند که کندی گناهان خود را تقوی خوانند و وقتی که کینه وحسادت‌آنها بخواب رود پرهیزکاری آنها چشمان خودرا مالیده و بیدارمیشود.

بازکسانی دیگر هستندکه دائماً بسوی پستیها میگروند - یعنی شیطان آنانرا بسوی پائین میکشد. و هر چه بیشتر فرو میروند چشمانشان بیشتر طالب دیدار خدایشان میشود.

افسوس! که صدای آنان نیز بگوش شما پرهیزکاران رسیده است که میگویند: تقوای من و خدای من آنچیزیست که من نیستم.

بازکسانی هستندکه با سختی و صلابت چون گاریهای حامل سنگ ناله‌کنان بسمت پائین تپه روانند: اینان از جلال و مرتبت و تقوی بسیار دم میزنند - ولی

آنچه تقوی میخوانند زنجیریست که آنها را میکشد!

کسانی دیگر هستندکه مانند ساعت کوک شده‌اند و دائماً مشغول تیک‌تاک کردنند و تقوی را تیک‌تاک کردن دانند.

براستی که ایندسته بخصوص بیش از دیگران موجب تفریح من میباشند! هر کجا من با این ساعتها برخورم آنانرا با استهزای خویش کوک میکنم. بگذارید که آنها درحال کوک شدن بصدا درآیند!؟...

برخی دیگر هستندکه به یکمشت پرهیزکاری خود مغرورند و باتکاء آن نسبت بهمه‌چیز دست درازی و بی‌حرمتی میکنند بطوریکه جهان غرق درظلم و جورآنهاست.

وا اسفا! چگونه «تقوی» را تحریف کرده‌اند! و هر بارکه اینان گویند «من پرهیزکارم مثل اینست که بگویند من انتقام خود راگرفته‌ام! (۱)

ایندسته از مردم با تقوایشان قصد دارند که چشم مخالفین خود را از حدقه بیرون آرند؛ آنان با بالا آوردن خود تنها قصد پست‌کردن دیگران را دارند.

باز عده‌ای دیگر هستندکه در مرداب نشسته و از میان نی وگجن فریاد بر ـ میدارند: «تقوی عبارت از اینست که انسان بی‌سر و صدا در مردابی بنشیند!

ما بکسی آزار نمیرسانیم و از کسی که در صدد آزار رساندن بماست دوری میجوئیم و در همه چیز ما عقایدی راکه بدست آورده‌ایم نگاه میداریم.»

باز اشخاص دیگری هستندکه از ایماء و اشاره لذت میبرند و تقوی را نوعی ایماء و اشاره میدانند.

دائماً این قبیل اشخاص درحال رکوع عبادت میکنند و دستهای آنان مدیحه‌ـ سرای تقوی است ولی قلب آنان را از این مدیحه سرائی اطلاعی نیست.

بازکسانی هستندکه میگویند: «تقوی لازمست.» ولی‌در حقیقت آنچه را لازم میدانند و اعتقاد بآن دارند پلیس است.

و بسیاری از مردم‌که قدرت درک تعالی بشری را ندارند تقوی را قدرت درک

---

۱ ـ درینجا نویسنده باکلمات geresch و gerächt که در آلمانی شبیه‌هستند بازی کرده است.

پستیهای بشری دانند و بدین نحو پلیدی چشم خود را تقوی خوانند.

بعضی‌ها مایلندکه مورد احترام مردم واقع شوندو بمقامات عالیه برسند وآنرا تقوای خود خوانند و برخی دیگر بالعکس طالب آنندکه در پستی غوطه خورند و آنرا تقوای خود نامند.

و بدین نحو همچه تصور میکنندکه متقی و پرهیزکارند وهرکس لااقل خودرا خبره در شناختن «خوب» و «بد» میداند.

ولی زرتشت نیامده است که باین دروغگویان و ابلهان بگویدکه شما از تقوی چه میدانید؟ و چه میتوانید راجع بتقوی بدانید؟

بلکه آمده است تا شاید شما ایدوستان از کلمات کهنه و مندرس که ابلهان و دروغگویان بشما آموخته‌اند به‌تنگ آئید و ازگفتن الفاظ «پاداش» «تلافی» «تنبیه» «انتقام عادلانه» و ازگفتن این جمله که «هر عملی که از راه خیر خواهی و بنفع غیر باشد مجاز است» خسته شوید.

افسوس ایدوستان! ایکاش شما در اعمال خویش مانند مادری نسبت بطفلش شوید. خیلی خوشوقت میشدم اگر تعریف تقوی وفضیلت درنزد شما نیزچنین میبود!

براستی‌که شاید من‌صدگونه تعریف و بهترین بازیچه‌هارا از تقوای شماگرفته باشم - و اکنون شما چون اطفالی‌که بازیچه‌های آنان را از ایشان گرفته باشند از من آزرده خاطر میباشید.

آنها در کنار ساحل بازی میکردند و ناگهان موجی عظیم برخاست و تمام بازیچه‌های آنان را باعماق دریا فرو برد و اکنون آنها میگریند.

ولی همین موج بازیچه‌های جدیدی برای‌آنها خواهدآورد و صدفهای‌رنگین نوینی بپای‌آنان خواهد ریخت.

و بدین نحو آنها تسلی خواهند یافت؛ و چون آنان شما نیز ایدوستان من تسلی خاطر خواهید یافت و صدفهای رنگین نوینی پیدا خواهیدکرد.

چنین گفت زرتشت.

در بارهٔ اوباش

زندگی چشمهٔ لذتی است که از قنات بیرون آید ولی از هر کجا اوباش نوشند آبها زهرآلود میباشند.

من بهمه چیز با پاکی و صداقت رو میآورم ولی دوست ندارم که دهانهای باز ناپاکان و تشنگی و ولع آنان را به‌بینم.

آنان چشمان خودرا بر قنات میاندازندو اکنون من انعکاس لبخند نفرت‌انگیز آنها را در ته چاه قنات می‌بینم.

آنان آبهای مقدس‌را با شهوات خود آلوده ساخته‌وخوابهای کثیف‌خود را لذت نامیده و بنابراین کلمات را نیز مسموم نموده‌اند.

شعله نیز هنگامیکه آنان قلبهای‌مرطوب خودرا بروی‌آتش می‌نهندخشمگین میشود. حتی خود روح هم هنگامی‌که اجامر و اوباش بآتش نزدیك میشوند جوش زده و دود میکند.

میوه در دست آنان بیش‌از حد رسیده و شیرینی‌مهوعی بخود میگیرد درختان میوه زیر نظر آنان شروع بخشکیدن میکنند و خود را برای انداخته شدن مهیا میسازند.

و بسیاری ازکسانی‌که از زندگی سیر شده‌اند در حقیقت تنها از اوباش بتنگ آمده‌اند: چنین‌کسانی دیگر میل ندارند در استفادهٔ از آب چشمه و آتش و میوه با

اوباش شریك باشند .

و بسیاری ازکسانی‌که بصحراهای بی‌آب و علف پناه برده و تشنگی را تحمل نموده و با وحوش محشور شده‌اند برای این بودکه مبادا ناچار شوند با ساربانان‌کثیف نزدیك آب انبارها یکجا بنشینند .

و بسیاری از آن‌کسانی‌که بصورت مخرب و بسان یك طوفان تگرگی‌که بر مزرعه گندمی تازد دست بحمله زدند تنها از این نظر بودکه پای خود را برگردن اوباش‌گذارند و آنها را خفه سازند .

و آنچه بیشتر از همه گلوگیر من شد این نبودکه زندگی مستلزم دشمنی و مرگ و صلیب‌های عذابست .

بلکه آنچه‌گلوی مرافشرد این بودکه یکباراز خود پرسیدم‌که‌آیا واقعاً اوباش لازمهٔ زندگی هستند ؟ و این سئوال تقریباً مرا خفه‌کرد .

آیا چاههای زهرآلود و آتشهای متعفن و خوابهای پلید وکرمهای نان زندگی لازمند .

آنچه با ولع زندگی مرا میجویدکینه نبود بلکه تنفر من بود .

افسوس‌که وقتی دریافتم که ابتکار و فهم در بین اوباش هم یافت میشود از فهم نیز بیزار شدم .

و وقتی دیدم‌که فرمانروایان فرمانروائی را معامله و چانه زدن بر سر قدرت با اوباش میدانند از آنان نیز روی برتافتم .

من در بین مردمی که زبان غریبی داشتند مسکن گزیدم و گوشهای خود را گرفتم تا صحبت آنان را در هنگام چانه زدن و معامله آنها را درباره قدرت نشنوم.

ودرحالیکه بینی خود راگرفته بودم از میان « گذشته » و « حال » عبورکردم. براستی تمام‌گذشته و حال بوسیله نویسندگان اوباش متعفن شده است .

مدتها من مانند علیلی که‌کر و لال و نابینا باشد زندگی کردم تا مبادا با اوباش صاحب قدرت و اوباش نویسنده و اوباش شهوتران هم‌صحبت شوم .

با مرارت و احتیاط روح من از پله‌ها صعود نمود و تنها خوشی او صدقه‌ای

بود که از لذت میگرفت . بدین نحو زندگی کور بکمك چوبدستی‌اش به‌پیش‌خزید.

بر من چه روی داد ؟ چگونه من‌خود را از دست نفرتم آزاد ساختم ؟ چگونه چشمانم جوانی خویش از سرگرفت ؟ چگونه توانستم صعود نموده و بمقاماتی رسم که در آنجاها اجامر و اوباش بر سر چشمه‌های آن ننشسته باشند ؟

آیا نفرت فوق‌العاده من بود که بال برای پرواز و قدرت کشف چشمه را بمن داد ؟ براستی کـه من ناچار بودم که بشامخترین ارتفاعات برای کشف چشمه لذت پرواز نمایم .

ای برادران ـ آنرا یافتم ! آنجادربالای بلندترین ارتفاعات چشمه لذت‌برای من روانست ـ و در اینجا جامی از آب حیات وجود دارد که اجامر و اوباش را در آن سهمی نیست .

ای چشمهٔ لذت چه بشدت روانی ! و اغلب با سرعتی که روانی جام حیات را در عین پرکردن خالی میسازی !

با اینهمه من باید بیاموزم‌که بسمت تو با تواضع بیشتری نزدیك شوم ـ قلب‌من صاعقه‌وار بسمت تو متمایل است .

در داخل قلب من تابستان حیات من (تابستان‌کوتاه ـگرم ـ غم‌انگیز و سعادت بخش) میسوزد !

و چقدر این قلب تابستانی من مشتاق خنکی و لطف تست .

شك و شبهه‌های بهار من مدتهاست بسر آمده است ـ دیگر بدخواهی دانه‌های برف آخر بهار مرا آزار نمیدهد اکنون من بسان تابستان تمام عیار و بلکه ظهرآن شده‌ام !

تابستان عمر من بر فراز شامخترین ارتفاعات‌در وسط چشمه‌های خنك وگوارا و آرامش روح‌افزا میگذرد ! ایدوستان من بیائید شاید این آرامش بتدریج‌گواراتر از حال شود !

زیرا اینجاست بلندی و قرارگاه ما ! بلندی جایگاه ما و سراشیبی ارتفاع ما باندازه‌ایست‌که پلیدان را با همهٔ عطششان دسترسی بدان نیست .

چشمان پاك خود را بر چشمهٔ لذت من منعطف سازید ! چگونه ممکنست که در اثر نظاره شما این چشمه آلوده شود ؟ چشمهٔ من با پاکی خود بر شما لبخند خواهد زد .

برفراز درخت آینده ما لانهٔ خود را بنا خواهیم‌کرد . عقابان طعمهٔ ما مردمان منزوی را بنوك خودگرفته و بما خواهند رسانید !

براستی‌که پلیدان را از این غذای ما سهمی نخواهد بود . بنظر آنها خوردن غذای ما چون خوردن آتش است و دهان آنان را خواهد سوزاند .

براستی‌که درینجا مأوائی جهت پلیدان تهیه ننموده‌ایم . برای ابدان و افکار آنان سعادت ما بصورت غار یخ جلوه خواهد نمود .

و مانند بادهای شدید ما بر فراز آنان مسکن خواهیم‌کرد و همسایهٔ عقابان و برف و خورشید خواهیم بود ـ مأوای بادهای شدید برازندهٔ ماست .

وچون باد روزی من در بین آنان خواهم وزید و با روحم نفس آنان را از آنها خواهم‌گرفت ـ ارادهٔ آینده من چنین خواهد بود .

براستی‌که زرتشت برای جلگه‌ها باد سهمگین خواهد بود. و او بتمام دشمنانش و بآنکسانی‌که براو آب دهان انداخته‌و خاك میریزند میگوید: «هنگامیکه برخلاف باد تف میاندازید برحذر باشید ! »

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ تارانتولا

تماشا کنید ! اینجا جایگاه تارانتولاست ! آیا میخواهیدخود او را به‌بینید ؟ دراینجا تارهای او آویزانست : آنرا لمس کنید تا بلرزش درآید .

تماشاکنید ! خود او با میل میآید ! خوش آمدی ای تارانتولا ! بر پشت تو مثلث سیاهی که نشانهٔ تست نمایانست ؛ بعلاوه من از باطن تو نیز آگاهم.

در باطن تو روح انتقام نهفته است ؛ هرکجا را تو بگزی پوست سیاه و فاسد میشود. سم تو روح را از انتقام بدوار میآورد .

بدین‌نحو من به‌تمثیل باشما سخن‌میگویم. ای‌دواردهندگان روح وای‌واعظین مساوات! من‌شما را بصورت تارانتولاهائی‌می بینم‌که انتقام خفیه‌خویش‌را بازمیستانید؟

ولی من بسرعت تمام پناهگاههای شما را آشکار خواهم ساخت. بنا بر این من با صدای بلند بصورت شما خواهم خندید .

ازینرو من بر تار شما دست میزنم - تا شما از مخفی‌گاه خود خارج شوید و انتقامخواهی شما از پشت‌گفتارهای شما دربارهٔ عدالت بیرون جهد .

زیرا بنظر من تنها پلی که بسمت بلندترین امید و رنگین کمانی‌که بعد از طوفانهای‌طولانی زندگی ما موجوداست اینست‌که بشر را از انتقامجوئی نجات‌دهیم.

ولی تارانتولاها طالب چیز دیگری میباشند و گویند : « ما عدالت را در آن دانیم‌که جهان را با طوفان انتقام خود غرقه سازیم .

تارانتولاها در دل خود قسم یاد میکنندکه : ما انتقام خواهیم‌گرفت و هر کـه چون ما نباشد مورد تجاوز خود قرار خواهیم داد .

و در آینده « ارادهٔ بمساوات » را فضیلت خواهیم خواند ـ و ما فریاد خود را برعلیه هر کس که قدرت در دست او باشد برخواهیم داشت» .

ای واعظین مساوات ـ دیوانگی جابرانهٔ ناتوانی و عجز در مساوات شما نهفته است ـ مخفی‌ترین‌شهوات‌ظالمانهٔ‌شما بدین‌نحو خودرا درجامه‌فضیلت پنهان‌ساخته‌اند.

خشونت واخورده ، حسادت مهار شده و شاید حسادت و خشونت پدران شما در وجود شما مانند یك شعله و یك روح انتقام عرض وجود میکند .

آنچه پدران در خود مخفی داشته بودند در پسران ظاهـر میشود و اغلب من پسران را سر آشکار شدهٔ پدران یافته‌ام .

اینان بکسانی مانندکه بآنها الهام شده باشد ـ ولی الهام‌کنندهٔ آنها انتقامست نه قلب و هنگامیکه اینان اسرارآمیز و خونسرد میشوند آنچه اینان را اسرارآمیز میسازد حسادت اینانست نه فکرشان .

حسادت آنهاست که آنانرا براه متفکرین میکشانند و علامت حسادت آنـان اینست‌که همواره افراط میکنند بطوریکه هنگام خستگی اغلب ناچارند در بـرف دراز شده و بخواب روند.

در تمام شکوه‌های آنان انتقام غنوده و در تمام مـدایح آنان روح لجبازی مشهود است ـ و آنان قاضی‌شدن را منتهای رحمت حق میدانند .

ولی من بشما میگویم برحذر باشید ازکلیهٔ‌کسانیکه در آنهاروح تنبیه‌کردن خیلی قویست !

اینان اشخاصی هستندکه دودمانهائی بد وخویشاوندانی ناباب دارند. در قیافه آنان میتوان خویشی آنان را با میرغضبان وگورکنان تمیز داد .

برحذر باشید از کسانیکه زیاد در بارهٔ عدالت خود سخن میگویند ! براستی که روح آنان علاوه برعسل بسیاری چیزهای دیگر را نیزکم دارد ! ...

و اگر آنان خود را خوب و صالح نامیدند فراموش نکنیدکه‌آنان‌تنها قدرت

را برای ریاکاری و زهد خشك خود کم دارند.

ایدوستان - مایل نیستم که شما مرا با دیگران اشتباه کنید.

کسانی هستند که شریعت مرا تعلیم میدهند و در عین حال واعظین مساواتند و در واقع تارانتولا میباشند!

اگر اینان از زندگی تعریف میکنند (گرچه در حقیقت این عنکبوتان زهرآگین در پناهگاه خود نشسته و از زندگی بیزاری جسته‌اند) ازینرو است که میخواهند آزار برسانند.

آنها میخواهند با آنهائیکه قدرت را فعلا در دست دارند صدمه رسانند. زیرا برای ایندسته هنوز واعظین مرگ قابل قبولند.

اگر غیر این میبود تارانتولاها نوع دیگری تعلیم میدادند. زیرا سابق براین آنها پیش‌قدم در رد این‌جهان و سوزاندن کافران بوده‌اند.

من خوش ندارم که مرا با این واعظین مساوات اشتباه کنند زیرا در نظر من عدالت میگوید: «افراد بشر مساوی نیستند.»

و هرگز مساوی نخواهند شد! اگر من بنحو دیگری سخن میگفتم عشق من نسبت بز برمرد بکجا میرفت؟

از روی هزاران پل و راهرو مردم بسوی آینده رو خواهند آورد و همواره عدم مساوات و جنگ در بین آنان روبفزونی خواهد گذاشت. بدین نحو عشق عظیم من مانع گفتار منست.

از فرط دشمنی - آنان تصاویر و اشباحی اختراع خواهند کرد و با اشباح و تصاویر اختراعی خود نزاع نهائی آغاز خواهد شد.

نیك و بد - فقر و ثروت - عالی و دانی و کلیهٔ نام ارزشهای گوناگون سلاح و علائم پرسروصدائی خواهند بود - که لزوم تعالی یافتن و برخود فائق آمدن زندگی را اثبات خواهند کرد.

زندگی سعی میکند خود را بوسیلهٔ ستونها و پله‌ها بالا برد - و مشتاقست که بسوی افق و آینده خیره شود و به زیبائیهای مسحور کننده نظر افکند - ازینرو

زندگی احتیاج بارتفاعات دارد!

و چون زندگی محتاج بارتفاعات است احتیاج به پله‌کان و مجادله بین پله‌ها و آنانیکه از آنها بالا میروند دارد! زندگی سعی میکند بالا رود و درحین بالارفتن سعی میکند تعالی یابد.

و اکنون بنگرید ایدوستان! درینجا نزدیك پناهگاه تارانتولا خرابهٔ یك معبد قدیمی بنظر میرسد. با نظرهای باز این خرابه را بنگرید!

براستی آنکس که سابقاً افکار خود را بصورت یك ستونی بسمت بالا در آورد چون عاقلترین اشخاص سر حیات را میدانست.

وی بصورت بهترین تمثیلی نشان میدهد که حتی در زیبائی و جنگ برای حصول قدرت و برتری عدم مساوات وجود دارد.

چقدر ملکوتیست رقابت طاقها و گنبدها با یکدیگر! چه زیباست کنکاش اینها در تاریك و روشنی پگاه. ایدوستان بگذارید دشمنان ما هم زیباو درامان باشند - با تقدس هرچه تمامتر ما با یکدیگر رقابت خواهیم نمود.

دریغا! تارانتولا دشمن دیرینه من مرا گزیده‌است! با اطمینان خاطر و بطور زیبا و جالبی او انگشت مرا گزیده‌است.

او چنین می‌پندارد که مجازات وعدالت حتماً بایستی وجود داشته‌باشد- ازینرو بیهوده نیست که او در اینجا نغمات خود را در مدح دشمنی میسراید!

آری او انتقام خود راگرفته است! و دریغا اکنون او با زهر انتقام‌خود روح مرا نیز گیج خواهد ساخت.

ولی برای اینکه من‌گیج‌نشوم ایدوستان مرا باین ستون‌محکم به‌بندید ترجیح میدهم که یك حواری بسته بستون‌گردم ولی یك‌گردابی از انتقامجوئی نباشم.

براستی که زرتشت شباهتی بگردباد وگرداب ندارد و اگر روزی وی رقاصی پیشه سازد هرگز بساز تارانتولا نخواهد رقصید.

چنین گفت زرتشت.

در بارهٔ دانایان معروف

شما ای دانایان معروف بمردم و بخرافات آنان خدمت کرده‌اید ولی خدمتی در حق «حقیقت» انجام نداده‌اید و بهمین مناسبت هم مورد تکریم و احترام مردم قرار گرفته‌اند.

و بهمین مناسبت هم بی‌اعتقادی شما را تحمل نموده‌اند ـ زیرا این بی‌اعتقادی برای مردم یك مثل و یك وسیلهٔ خنده‌ای شده بود ـ بدینسان یك مولائی اجازهٔ هرزه‌گی بغلامان خود میدهد و از افسارگسیختگی آنان لذت میبرد.

ولی آنکس که مورد تنفر مردمست و مردم نسبت باو باندازهٔ یکدسته سگ شکاری نسبت بگرگ نفرت دارند ـ دهریست یعنی‌کسی است که دشمن قیود است ـ کسی‌است‌که حاضر به پرستش هیچ چیز نیست و در بیغوله‌ها بسرمیبرد.

مردم بیرون راندن چنین شخصی را از پناهگاه و مأمنش‌همواره حس‌حقیقت بینی نامیده‌اند ـ آنان همواره تیز دندان‌ترین تازیهای خود را برای شکار این‌قبیل آزادگان میفرستند.

زیرا فریاد دائمی‌آنان اینست‌که «تنها درجائی‌که مردم هستند میتوان حقیقت را جست و بدا بحال شخص متجسس و جوینده!»

شما ای دانایان معروف سعی نمودیدکه حقانیت پرستش ملت خود را اثبات کنید ـ و این عمل را میل بدرك حقیقت نام نهادید.

و همواره ضمیر شما بخود میگفت : « من از بین مردم برخاستم و صدای خداوند را نیز در بین آنان شنیدم » همواره شما چون خر موذی و کله‌شق بوده و انصافاً که نمایندهٔ مردمید !

و چه بسا اشخاص بزرگ که خواستند با مردم کنار آیند و نظر آنان را بخود جلب کنند و بدین منظور یك خرکوچك یعنی یك دانای معروفی را جلوی اسبان تیز تك خود بستند .

و اکنون ای دانایان مشهور من آرزومندم که شما بکلی پوست شیر را از خود بدور اندازید .

آری پوست حیوان شکاری ـ خالدار و راه راه و یال پرپشت محقق و کاشف و فاتح را از خود دور سازید .

اگر میخواهید من معتقد بصداقت شما شوم ابتدا بایستی میل بمحترم شمردن را در خود نابود سازید .

من کسی را صادق میدانم که به بیغوله بی‌خدائی رفته و قلب متواضع خود را نابود ساخته باشد !

چنین شخصی در وسط شنهای زرد و آفتاب‌خورده با عطش هرچه تمامتر بسوی جزائری نگرانست که در آنها چشمه‌های عدیده جاریند و در آنجا زندگی در زیر درختان سایه‌دار غنوده است .

و معذلك عطش او ویرا قانع نمیکند که مانند این مردم راحت‌طلب شود زیرا هرکجا واحه هست بی‌شك در آنجا بت‌هائی هم برای پرستیدن موجود است .

یك شیر میخواهد که اراده‌اش گرسنه ـ درنده ـ منفرد و بی‌خدا باشد .

او از سعادت بندگان عاریست و از قید خدایان و پرستش آنان رهائی یافته از کسی ترس ندارد و ترس در همه دلها میاندازد عظیم است ـ منفرد ـ چنین است ارادهٔ ارواح واقعی و بزرگ !

اشخاص صادق همواره در بیابان زندگی کرده‌اند و این آزاد مردان ـ صاحبان بیابان میباشند ـ ولی در شهرها دانایان معروف یعنی حیوانات بارکش در سیری و

تنعم بسر میبرند .

چون خرند همواره بکشیدن گاری مردم مشغولند .

نه اینکه از ینجهت من نسبت بآنان خشمگین باشم ولی همواره من آنانرا حتی در مواقعی که زین و برگ و افسار زرین بر آنها نهاده باشند بصورت حیوانات بارکش مهار شده می بینم .

و اغلب این دانایان مشهور نوکران خوبی هستند و اجیر کردن آنان سودبخش است ـ زیرا تقوی چنین حکم میکند که « بدینسان باید تو فکر و فضیلت او را در خود نمو دهی ! »

و براستی کـه شما ای دانایان معروف و ای جیره خواران مردم ! شما خـود بتدریج با افکار و فضایل مردم بارآمده‌اید و مردم از طریق شما مجدداً افکار وفضایل خود را میپذیرند ! واقعاً که این امر باید موجب سربلندی و افتخار شما باشد !

ولی با همه فضائلتان شما در نظر من بـا مردم فرقـی ندار یـد و آنهم مـردمی بسیار نزدیك بین میباشید که حتی مفهوم فکر را درك نکرده‌اید .

فکر یکنوع زندگانی است که خود را برزندگی تحمیل کند و بـا زحمت و مرارت پایهٔ علم خود را بیشتر سازد. آیا اینرا میدانستید و آیا میدانستید که آسایش فکر در آنست که بعنوان قربانی آنرا معطوف سازند و با اشك آنرا تطهیر کنند .

و نابینائی شخص نابینا و کورمالی کردن او خود شاهدیست بـارز بر قـدرت خورشیدی که وی برآن خیره نگاه میکند ـ آیا این را تاکنون درك کرده بودید ؟

و آنکس که داناست بناکردن با کوهها را خواهد آموخت. آیا اینرا تاکنون میدانستید که جابجاکردن و تکان دادن کوهها برای فکر کار مشکلی نیست ؟

شما تنها جرقه‌های فکر را میشناسید : ولی نمی‌بینید که فکر سندانی است و همچنین از بی‌رحمی پتکش بی اطلاعید .

براستی که شما غرور فکر را نمیشناسید ! و نمیتوانید فروتنی فکررا (اگـر بزبان آید) تحمل کنید .

و هرگز نتوانسته‌اید فکرخود را به چاهی آکنده از برف اندازید زیرا باندازهٔ

کافی حرارت در شما نیست و ازینرو هنوز شما از لذاید سردی و برودت آن بیخبرید!

ولی از همه جهت شما خود را خیلی با فکر مأنوس و آشنا میدانید و ازدانش نوانخانه و بیمارستانی جهت پرستاری شعرای بی‌ذوق ساخته‌اید.

شما عقاب نیستید و ازینرو هرگز سعادت و خوشی وحشت فکری را درك نکرده‌اید و آنکس که پرنده نیست نباید بر فراز پرتگاهها مسکن گزینند.

من شما را نیم گرم یافتدام ولی علم و دانش عمیق است و جریان سرد و گوارائی دارد؛ باطنی‌ترین چشمه‌های مغز بسردی یخ هستند و برای دستهای گرم و سوزان و زحمت‌کشان روح‌افزا میباشند.

من می‌بینم که شما ای دانایان مشهور خیلی معقول و سیخ ایستاده‌اید هیچ باد شدید یا اراده‌ای برشما نمیوزد.

هرگز یك بادبان را درحال عبور در دریا دیده‌اید که در مقابل خشم باد شکم داده و باد کرده و لرزانست!

عقل وحشی من بسان آن بادبان درحالیکه باخشم روح میلرزد برفراز دریاها روانست.

ولی شما ای جیره‌خواران و نوکران مردم ـ شما ای عقلای مشهور ـ چگونه شما میتوانید همراهان من شوید؟

چنین گفت زرتشت.

آواز شب

شب است و اکنون چشمه‌سارها بلندتر صحبت میکنندو روح من نیز چشمه‌ای جوشانست .

شب است و اکنون تنها آواز عشاق برمیخیزد و روح من نیز آواز یك عاشقی است .

چیزی که هرگز آرام نگرفته و نخواهد گرفت در ضمیر منست و دنبال بیان میگردد . میل عشقی در باطن منست و از زبان واقعی عشق سخن میگوید .

من نورم ! ایکاش شب میبودم ! ولی تنهائی من در اینست که همواره ناچارم هاله‌ای از نور بدور خود داشته باشم !

ایکاش من نیز چون شب تاریك بودم ! آنوقت میدیدید چگونه از پستانهای نور شیر میمکیدم !

و من حتی بر شما ستاره‌های کوچك و درخشان که چون کرمهای شب‌تاب فضا هستید رحمت میفرستم وامیدوارم باهدایای نوری که دریافت میدارید خجسته‌باشید.

ولی من در نور خود بسر میبرم و تنها شعله‌هائی که از خودم سرچشمه گرفته مینوشم .

من سعادت و خوشی گیرنده را درك نمیکنم ـ و اغلب فکر میکنم که دزدیدن باید بهتر ازگرفتن باشد !

فقر من در آنست که دست من هیچگاه از دادن و انفاق باز نمیایستد - حسرت من در آنست که چشمان منتظر و شبهای پرستارهٔ میل را بدبینم.

آه که دهندگان و انفاق کنندگان چه بدبختند. ای کسوف خورشید من - ای میل بخواستن و ای گرسنگی فوق‌العاده در حین سیری و وفور!

آنها از من استفاده مینمایند ولی در حیرتم کـه آیا نور من بروح آنان هم میرسد؟ شکاف عمیقی بین دادن و گرفتن موجود است - و بروی کوچکترین شکاف بین آنهاست که آخر از همه پل بسته میشود.

از زیبائی من گرسنگی خاصی سرچشمه میگیرد. ایکاش میتوانستم بکسانیکه روشنائی میبخشم آزار رسانم - ایکاش میتوانستم از کسی که تحفه از من دریافت داشته آنرا مجدداً بدزدم - بدینسان من گرسنه شرارت هستم.

چنان گرسنهٔ شرارت هستم که مایلم بسان آبشار که حتی در حال ریختن تأمل میکند منهم دست دهندهٔ خود را هنگامیکه محتاجی دستش را برای گرفتن بسویم دراز میکند بعقب کشم.

فراوانی نعمت من مرا بفکر چنین انتقامی میاندازد و خباثت من از تنهائی من سرچشمه میگیرد.

خوشی بخشیدن من درحال بخشیدن بانتها رسیده و فضیلت من از فراوانی خود به تنگ آمده است.

کسی که دائماً مشغول بخشیدنست در خطراست از اینکه مبادا شرم خودرا از دست بدهد. کسی که دائماً تقسیم میکند قلب و دستش از فرط تقسیم کردن سخت میشود و پینه می‌بندد.

چشمان من دیگر از شرم دیدن گدایان سرشك نمیبارند و دستان من آنقدر پینه بسته و سخت شده که دیگر ارزش دست پر شده از احسان را حس نمیکنند.

اشک چشم و رقت قلب من بکجا رفته‌اند؟

آه که چه تنها هستند بخشندگان و چه بی‌زبانند درخشندگان!

خورشیدهائی که درخلاء دور میزنند بسیارند - آنان با نورخود بهرچه تاریك

است سخن میگویند ولی بمن‌که خود نورم چیزی نمیگویند .

اینست دشمنی نور نسبت بآنچه نورانی است ! نور مسیر خود را با بی‌رحمی تمام طی میکند .

هر خورشیدی نسبت بآنچه میدرخشد بیرحم و نسبت بخورشیدهای دیگر سرد میباشد .

روش خورشیدها اینست که چون طوفان مسیر خود را طی میکنند و سردی آنان در اینست‌که از ارادهٔ بیرحم خویش پیروی مینمایند .

شما ای تاریکان ! شمائی که بشب تعلق دارید تنها شمائید که حرارت این خورشیدهای نورانی را درك میکنید ! تنها شمائیدکه از شیر و آشامیدنیهای‌گوارای این اجسام نورانی برخوردار میشوید .

افسوس‌که دور مرا سرما احاطه‌کرده و دست من از لمس‌این انجماد میسوزد! دریغاکه در ضمیر من عطشی است‌که برای عطش شما له‌له میزند !

شب است : افسوس‌که من باید روشن باشم ! و برای آنچه‌که متعلق بشب‌است عطشان بمانم ! چه تنهائی عجیبی !

شب است : اکنون چون چشمهٔ آبی ، میل من جریان میبابد - من میل بحرف زدن دارم .

شب است : اکنون چشمه‌سارها بلندتر صحبت میکنندو روح من نیزچشمه‌ای جوشانست .

شب است و اکنون تنها آواز عشاق برمیخیزد و روح من نیز آواز یك عاشقی است .

چنین گفت زرتشت .

آواز رقص

شبی زرتشت با پیروان خود بجنگل رفت در حالیکه بدنبال چاهی میگشت ناگهان بقطعهٔ چمنی سبز و خرم رسیدکه بوسیلهٔ درختان و بوته‌ها محصور بود و در میان آن یکعده دوشیزه با هم میرقصیدند . بمحضی‌که دوشیزگان ملتفت زرتشت‌شدند دست از رقص‌کشیدند ولی زرتشت با قیافهٔ دوستانه بآنها نزدیك شده و چنین‌گفت : ایدختران شیرین دست از رقصیدن برندارید ! زیرا ماقصدمزاحمت یا آزار رسانیدن شما را نداریم .

من نماینده خداوند در مقابل شیطان‌که روح ثقل و سنگینی است میباشم . و ازینرو چگونه ممکنست من دشمن رقصهای ملکوتی شماو یا مخالف باپاهای‌ظریف شما پریوشان سبکروح باشم !

من براستی همچون جنگل و بسان سایهٔ درختان انبوه میباشم. کسی‌که از تاریکی من نهراسد در زیر درختان سرومن خرمن گل سرخ خواهد یافت .

و بدون شك چنین‌کسی در زیر سایهٔ آن خدای‌کوچکی خواهد یافت‌که مورد نظر تمامی دوشیزگانست این خدای کوچك نزدیك چشمه بآرامی و با پلکهای بسته غنوده است .

براستی‌که این‌کودك تنبل در روز روشن بخواب رفته است ! آیـا زیاد دنبال پروانه‌ها دویده است ؟

ای رقاصه‌های زیبا ـ اگر من این خدای کوچك را کمی عذاب دهم خشمگین نشوید ! بدون شك او بلند بلند خواهد گریست و دادو فریاد راه خواهد انداخت ولی او حتی در حین گریستن خنده‌دار است .

و حتی درحالیکه اشك میریزد از شما تقاضای رقصیدن میکند و من هم آوازی برای این رقص میسرایم :

و در این آواز من روح سنگینی و ثقل راکه در نظر من قویترین و بزرگ‌ترین شیطانهاست و بغلط خدای جهان خوانده میشود بسخره میگیرم .

و اینست آوازی که زرتشت در حالیکه الاههٔ عشق (کوپید) و دوشیزگان میرقصیدند سرود :

بتازگی ای زندگی من بچشمان تو نگریستم و بنظرم چنان آمدکه در دریای بسیار عمیقی فرو رفتم .

ولی تو مرا با قلاب زرین خود بیرون کشیدی و هنگامیکه من ترا غیرقابل درك و فوق‌العاده عمیق خواندم بطور تمسخرآمیزی خنده را سر دادی .

وگفتی که استدلال من شبیه باستدلال ماهیهاست که هر چهٔ را درك نمیکنند غیرقابل درك میخوانند .

ولی بدان‌که من چیزی جز یکزن تمام عیار بوالهوس و وحشی نیستم و حتی از تقوی نیز خبری ندارم .

و حتی اگر شما مردم مرا «عمیق» ، «باوفا» ، «ابدی» یا «اسرارآمیز» بخوانید در ماهیت من تغییری حاصل نمیشود .

ولی شما ای پرهیزکاران همواره مرا با خلعت فضائل خود میآرائید .

و درینحال این موجود عجیب و اسرارآمیز خندید! ولی هنگامیکه او بد خود را میگوید کلام او و خنده او را نمیتوان باورکرد .

و چون من با عقل وحشی خود در خلوت صحبت کردم او با خشم فوق‌العاده بمن‌گفت که تنها علت‌مدح تو از زندگی اینست‌که تو اراده میکنی ومیخواهی ودوست میداری .

نزدیك بودکه من با خشم پاسخ عقل غضبناك خود را داده و حقیقت را باو گوشزد کنم - و براستی که انسان هیچگاه چون هنگام نمودن حقیقت بعقل خشمگین نمیشود .

فعلا رابطهٔ بین ما سه تن چنین است . در ته قلبم من تنها زندگی را دوست میدارم و براستی که علاقهٔ من باو در مواقعیکه از او متنفرم افزایش می‌یابد .

ولی عزیزداشتن عقل و عزیزداشتن زیاد ازحد آن ازینجهت است که اومرا بیاد زندگی میاندازد .

عقل چشم و خنده و حتی قلاب ماهیگیری طلای زندگی را دارد - آیا تقصیر منست که ایندو موجود اینقدر بهم شبیهند .

و یکبار وقتی زندگی از من پرسید عقل چیست ؟ با عجله پاسخ دادم :

عقل چیزی است که همه تشنهٔ اویند و عطش آنان پایان نمیپذیرد - و تنها از میان پرده‌ها و تورها او را بزحمت مینگریم .

و نمیدانیم او زیباست یا نه ! همینقدر هست پر تجربه‌ترین ماهیها هم بدام او گرفتار میشوند .

عقل بوالهوس است و لجوج ؛ اغلب او را دیده‌ام که در حین شانه‌کردن موهای خود لبها را بدندان میگزد .

شاید او شریر و حقه‌باز و لاسی باشد ولی هنگامیکه بد خودرا میگوید بیش از همیشه دلها را تسخیر میکند .

وقتی بزندگی چنین گفتم مکارانه خندید وچشمها را بست وگفت : «بمن بگو دربارهٔ که سخن میراندی ؟ آیا مقصودت من نبودم ؟

و بفرض اینکه حق با تو باشد - آیا هیچکس درصورت طرف چنین حقیقت تلخی را آشکارا میگوید : و اما اکنون از عقل خود با من سخن‌گوی .»

آه اکنون ای زندگی عزیز باز چشمان خود را میگشائی ! و بنظرم میآیدکه دوباره من در دریائی بس عمیق فرو میروم !

زرتشت بدین‌نمط زمزمه میکرد ولی وقتی رقص بپایان رسیدو دخترکان رفتند

او افسرده خاطر شد .

و بالاخره گفت : خورشید مدتیست غروب کرده و چمن نمناکست و از طرف جنگل سوز و سرما میآید !

چیزی نامعلوم نزدیك میشود و با تفکر نظاره میکند و میگوید :

« چطور ؟ ای زرتشت هنوز تو زندهای ؟

چرا ؟ برای چه ؟ بچه منظور ؟ و بچه مقصد ؟ آیا ادامهٔ حیات احمقی نیست ؟ »

افسوس ایدوستان ـ این شامگاهست کهازمنچنین سئوالیرا میکنند! افسردهگی مرا ببخشائید .

شامگاهان فرا رسیده است ـ فرا رسیدن شامگاه را برمن ببخشائید .

چنین گفت زرتشت .

آواز گور

آنسو جزیرهٔ گورستان و محل سکوتست . و همانجاست که گورهای جوانی من قرار دارد . من یکدسته گل همیشه بهار را بدانجا خواهم برد .

برای انجام این مقصود من بادبان برافراشتم و از دریا گذشتم .

آه ای مناظر و ای خاطرات جوانی من ! آه ای مناظر عشق و ای دقایق ملکوتی ! چطور شما باین زودی سپری شدید . من امروز همانطور که بگذشتگان خود فکر میکنم بشما میاندیشم !

از شما ای مردگان عزیز رایحه خوشی بمشام جانم میرسد که قلب مرا منقلب واشك مرا روان میسازد و براستی که این رایحه قلب بحرپیمای یکه و تنها را بسختی تکان میدهد .

هنوز من تنها و منفرد از همه غنی‌ترم و بیش از همه مورد غبطهٔ دیگران میباشم زیرا من یکوقتی مالك شما بوده‌ام وشما هنوز مالك من‌میباشید. بمن بگوئید برای چه‌کسی جز من اینهمه سیبهای سرخ از درخت زندگی افتاده است ؟

ای عزیزترین کسانم. هنوز من وارث و ارثیهٔ عشق شما هستمو بیاد شماگلهای وحشی رنگارنگی ببار میآورم .

ای مخلوقات عالی و بی‌نظیر ما برای یکدیگر ساخته شده بودیم و شما نه چون مرغان خجولو وحشی بلکه چون اشخاصی مطمئن‌که بسوی شخص طرف‌اعتماد

خود روآورند بسوی من و میل من آمدید.

آری شماهم مانند من برای وفاداری و برای عشق بابدیتها آفریده شده بودید. آیا اکنون باید شما را ای لحظات خوشی آسمانی بی‌وفا نام دهم؟ هنوز من جز بیوفائی نام دیگری نیاموخته‌ام.

براستی که شما ای فراریهای من چه زود درگذشتید. ولی حقیقت اینست که‌ما از دست هم نگریختیم من و شما در بیوفائی خود نسبت بهم کاملا بیگناهیم.

شما را ای مرغان غزلخوان آرزوهای من تنها بقصد ازپا درآوردن من خفه کردند. آری عزیزانم آندشمنی که تیرهای خود را بسوی شما آماج گرفت میخواست با آن تیرها قلب مرا هدف قرار دهد.

و براستی که قلب مرا بشدت از هم شکافت. زیرا شما همواره عزیزترین کس قلب من بودید و اختیار من در دست شما بود. با این ترتیب شما جوانمرگ شدید و بسیار زود رخت ازینجهان بربستید.

تیر بسمت عزیزترین دارائی‌های من هدف گرفته شده بود - آری دشمنان من شما راکه پوشتشان چون پر قو وبسان لبخندیست که‌بایك نظر بمیرد هدف قراردادند.

ولی من بدشمنان خود میگویم: چه قتلی است که با آنچه شما نسبت بمن کرده‌اید طرف مقایسه باشد.

من بشما دشمنان خود میگویم: که آنچه شما بر سر من آوردید از هر قتل نفسی سهمگین‌تر است! شما از من چیزی ستانیده‌اید که بازگشت‌دادنی نیست!

زیرا شما بهترین مناظر و عزیزترین عجایب دورهٔ جوانی مرا کشته‌اید! زیرا شما همبازیهای کودکی مرا از من ربوده‌اید! بیاد آنان من این دسته‌گل و این لعنت را درینمکان بجای می‌نهم.

ایدشمنان من لعنت بر شما باد! زیرا شما ابدیت مرا همچون صدائی که در سرمای شب قطع شود بریده‌اید! فقط برای یك لحظه زودگذر این سعادت بمن روآورد.

و بدین نحو درلحظهٔ خوشی حیات پاکی و خلوص من چنین گفت «همه‌موجودات در نظر من ملکوتی‌اند!»

آنگاه شما چون اشباحی پلید برمن تاختید! افسوس آنساعت خوش حیات من بکجا شد؟

عقل جوانی من یکبار چنین گفت: «هرروز در نظر من مقدس خواهد بود.» و براستی که این سخن از دهان عقلی شادمان بدر میآمد.

ولی شماای دشمنان من شبهای آرام مرا دزدیدیدو آنرا برنج بیخوابی فروختید. دریغا! اکنون آن عقل شادمان من بکجا شده است؟

روزی بودکه من قسم یادکرده بودم که از هر نوع تنفری دوری جویم. سپس شما هر چه نزدیك من بود زخم و دمل ساختید. آنگـاه این قسم شریف من بکجا گریخت؟

دوره‌ای بودکه من چون شخص نابینا درراههای رحمت و خوشی قدم برمیداشتم: آنگاه شما کثافت در راه نابینا ریختید و اکنون مرد نابینا از راههای مورد علاقه‌اش بیزار شده است.

و هنگامیکه من کوشش فوق‌العاده نمودم تا جشن فتوحات خود را برپا سازم شما عزیزترین کسانم را بر آن داشتید که بانگ بردارندکه من آنها را میآزارم.

براستی که شما شیرین ترین عسل من و دسترنج بهترین زنبوران مرا مسموم ساختید.

شما همواره گستاخترین گداها را بتکدی اعانه از من فرستادید و برای کشتن ترحم من بیحیاترین افراد را در سر راه من گماردید و بدین نحوکلیهٔ فضائل مرا در اعتقاد بخود جز بحه‌دار و مشکوك ساختید.

و هربارکه من مقدسترین دارائی خود را بعنوان قربانی تقدیم داشتم بفوریت تقدس شما قربانی چاقتری عرضه داشت و بدین نحو با قربـانیهای چربتر خود شما مقدس‌ترین قربانی مرا مسکوت گذاشتید.

و یکبارکه من بیش از همیشه هوس رقصیدن نمودم و خواستم که در آسمانها و ماوراء آسمانها برقصم شما عزیزترین خوانندگان مرا بسوی خود جلب کردید.

تا آوازی ناهنجار وکسل کننده خواند و صـدای مکروه و زننده‌ای در گوشم

در داد !!...

ای آواز خوان قاتل ؛ ای آلت دست شریران ! ای آلت بیگناه ! من بانتظار بهترین رقصها ایستاده بودم آنگاه تو باآهنگ ناهنجار خود خوشی مرا کشتی !

تنها درحال رقص است که من میتوانم تمثیلی از بزرگترین چیزها بگویم . و اکنون بزرگترین تمثیلهای من در عضلات پای من ناگفته ماند :

بزرگترین آرزوی من ناگفته و تحویل نشده مانده است ! و تمام مرائی و خوشیهای جوانی من برباد رفتند . میپرسید چگونه من این لطمه بزرگ را تحمل کردم ؟ و چگونه براین جراحات و زخمها فائق‌آمدم ؟ و چطور روح مجدداً ازاین گورها زنده برخاست .

آری چیزی مدفون نشدنی و تسخیر ناپذیر . چیزی‌که سنگهارا هم میترکاند در نهاد منست و ارادهٔ من نام دارد . وی بی‌صدا و ثابت در طی سنوات متمادی باقی میماند .

ارادهٔ پیر من مسیر خود را بر روی پاهای من نگاه میدارد. این ارادهٔ منست که ذاتاً سنگدل و تسخیرناپذیر است .

من تنها در پاشنه‌های خود تسخیر ناپذیرم . در آنجاست‌که تو همواره مسکن داری و بصورت واقعی خودت ای صبورترین کسان ـ ظاهر میشوی ! تو همواره قبور را شکافته‌ای و اکنون نیز چنین خواهی‌کرد .

در تست‌که جوانی ناکام من هنوز زنده است ـ تو مانند زندگی و جوانی با امیدی تمام برفراز خرابه‌های قبور می‌نشینی .

آری تو هنوز برای من خراب کننده تمام قبوری ! درود بی‌پایان برتو باد ای ارادهٔ من ! تنها درجائی‌که گورهائی وجود داشته باشد رستاخیزهائی هم ممکنست .

چنین گفت زرتشت .

در غلبهٔ بر نفس

آنچه شما را ای خردمند ترین مردمان مشتعل ساخته و بشما الهام میدهد «خواست درك حقیقت» مینامید.

ولی من خواست شما را «قابل تصور بودن تمام موجودات» مینامم.

شما کوشش میکنید هرموجودی را قابل تصور سازید. زیرا حق با شماست که هنوز بقابل تصور بودن آن شك ببرید.

ولی او تسلیم شما شده و در مقابل شما سر تعظیم فرود خواهد آورد! اینست آنچه میل شما میخواهد - او بزودی نرم و مطیع فکر شما خواهد شد و بصورت آئینه و تصویر فکر شما درخواهد آمد.

حتی هنگامیکه سخن از نیك و بد و ایجاد ارزشهای اخلاقی میرانید آنچه شما ای خردمندترین مردمان میخواهید خواست توانائی است.

شما میخواهید جهانی راکه ممکنست در جلوی آن زانو بزنید بوجود آورید. بنابراین اینست امید و اشتیاق نهائی شما.

نادانان و بیخردان و در واقع مردم مانند رودخانه‌ای هستندکه بر روی آن قایقی روانست و سرنشینان قایق تخمینی از ارزشهای اخلاقی هستندکه با لباسهای مسخره خود خیلی موقر و سنگین در آن نشسته‌اند.

امیال و ارزش‌هایتان را شما بروی رودخانهٔ آینده رها ساخته‌اید. در آنچه

اگنون مردم بصورت نیك و بد پذیرفته‌اند من یك « خواست توانائی » قدیمی را می بینم .

امثال شما خردمندان بوده‌اندکه چنین سرنشینانی را در قایق نشانیده و بآنها چنین نامهای باحشمت و شکوه عطا نموده‌اند. آری شما و میل بفرمانروائی شماست که این ارزشها را بوجود آورده است .

اکنون رودخانه قایق شما را به پیش میراند ! او باید آنرا به پیش راند. چه اهمیتی دارد اگر موج در حال شکستن بر جدار قایق شما کف برلب آورده و در مقابل آن مقاومت کند ! ! ...

خطر متوجه بشما و پایان نیك و بد شما در رودخانه نیست. بلکه خطر متوجه بشما در نفس خواست توانائی است آری خواست زندگی خرج نشده و مولد است که نیك و بد شما را پایان میبخشد .

و اما برای اینکه شما کلام مرا دربارهٔ نیك و بد درك کنید من کلام خود را دربارهٔ زندگی و ماهیت کلیه موجودات زنده برای شما بیان میکنم .

من موجود زنده را دنبال کردم و در راههای وسیع و کوره راهها در تعقیب او رفتم تا شاید بتوانم طبیعت او را درك کنم .

در یك آئینهٔ صدوجهی من نگاههای او را هنگامیکه لبهایش سخنی نمیگفت مورد مداقه قرار دادم تا شاید از نگاه او چیزی درك کنم و چشمان او با من سخن گفتند :

ولی هرکجا من موجود زنده‌ای یافتم در آنجا سخن از اطاعت نیز بمیان بود هر موجود زنده‌ای یك دستگاه اطاعت است .

دومین چیزی که من شنیدم اینست : کسی فرمان میدهد که نتواند مطیع خود باشد. طبیعت موجود زنده چنین است .

ولی سومین چیزی که شنیدم اینست : فرمان دادن از اطاعت کردن مشکلتر است ـ و این اشکال تنها در این نیست که آنکسی که فرمان میدهد بار تمام فرمانبرداران را بر دوش دارد و این بار ممکنست او را در زیر سنگینی خود

خورد کند ؛

بلکه مشاهده نمودم که در هر فرمان دادنی تجربه و خطری نهفته است . و همواره درحین فرمان دادن موجود زنده خود را در راه آن بمخاطره میاندازد .

آری حتی هنگامیکه شخصی بخود فرمان میدهد نیز باید از عهدهٔ غرامت فرمان دادن برآید. وی بایستی در عین‌حال قاضی و مجری و قربانی قانون موضوعهٔ خود باشد .

من از خود پرسیدم‌که این چگونه است ؟ چیست‌که موجود زنده را بر آن میداردکه اطاعت‌کند و فرمان دهد و حتی در حال فرمان‌دادن فرمانبردار باشد ؟

و اکنون‌گوش بکلام من دهید ای خردمندان ! دقت کنید که آیا من حقیقتاً در قلب زندگی و حتی بریشه‌های آن رسوخ نکرده‌ام ؟

هرکجا من موجودات زنده‌ای یافتم خواست توانائی نیز وجود داشت. و حتی در میل آنانی‌که خدمت میکنند من میل بآقائی‌کردن یافتم !

ضعیف بواسطهٔ میل خودش که میخواهد آقا و مولای ضعیفتر از خود باشد همواره حاضر است که خدمت قویتر از خود راکند و تنها از این خوشی است که او صرفنظر نخواهدکرد .

و همانطوریکه کوچکترها تسلیم بزرگترها میشوند تا خوشی قدرت نمائی بر کوچکتر از خود را درك کنند .

بهمین طریق هم بزرگترین مردمان خود را فدا میکنند و جان خویش را بمنظور بدست‌آوردن قدرت درکف دست مینهد .

اینست فداکاری بزرگترین مردمان‌که خطر و مرگ را با انداختن طاس نرد ببازی میگیرد .

و هر کجا فداکاری و خدمت و تظاهر محبت و علاقه هست در آنجا میل به آقائی کردن نیز وجود دارد . ضعیف‌ترها از راههای مخفی همواره بداخل حصن حصین و زوایای قلب اشخاص قویترخزیده و در آنجا برای‌خود با دزدی‌کسب قدرت میکنند .

و زندگی‌خود این سر را گفت که «بهوش باش ! من آنکسی هستم که دائماً باید برخود فائق آیم . »

شما این را میل بتولید و حرکت بسمت نهایت ، بسمت بالاتر و دورتر و بسوی تنوع مینامید ولی تمام اینها یك‌چیز و یك‌سر بیش نیست .

من ترجیح میدهم فنا شوم ولی این یك چیز را از دست ندهم. و براستی هر کجا فساد و ریزش برگ دیده شود در آنجا زندگی خود را برای بدست آوردن قدرت فدا میکند .

من باید جنگ و شدن و هدف وکشمکش برای هدفها باشم؛ آنکسی که این خواست مرا حدس میزند همچنین بدون شك حدس تواند زدکه چه راههای کج و معوجی را بایستی بپیمایم .

هرچه من بیافرینم و هر قدر آنرا دوست بدارم بزودی ناچارم حریف آن و حریف عشق خودگردم . اینست آنچه میل من میخواهد .

و حتی تو ، توئی‌که دارای فهم و ادراك هستی چیزی جز وسیله و پله‌میل من نمیباشی ! براستی‌که خواست توانائی من با پاهای میل تو بسوی حقیقت میرود !

براستی‌که آنکس‌که خواست زندگی را هدف خود قرار داد حقیقت را درك نکرده بود - چنین میلی وجود ندارد !

زیرا آنچه وجود ندارد نمیتواند میل کند و آنچه زنده‌است چگونه میتواند برای زنده بودن تلاش‌کند ؟

تنها در جائی که زندگی هست میلی نیز موجود است - ولی نه میل بزندگی بلکه میل بیافتن قدرت اینست آنچه من بتو تعلیم میدهم !

اینست درسی‌که زندگی بمن داده است : و با همین درس ای خردمندان من معمای قلوب شما را میخوانم .

ای سازندگان ارزشها شما با ارزشها و لغات نیك و بدتان اعمال قدرت مینمائید و درینجاست که عشق سری شما و درخشش و لرزش و لبریزی ارواح شما نهفته است .

ولی قدرتی قویتر و غلبه‌ای نوین از ارزشهای شما سرچشمه میگیرد ؛ این قدرت تخم و پوست این ارزشها را شکسته و بیرون میآید .

و هر کس میخواهد خالق نیك و بد باشد براستی باید ابتدا مخرب بوده و ارزشهائی را شکسته و خورد کند .

بدینطریق عالیترین بدیها با عالیترین نیکیها بهم مربوطند و اینست معنی و مفهوم آفریدن .

بگذارید ای خردمندترین مردمان که ما درباره‌آن حتی‌اگر بدهم باشد سخن گوئیم. سکوت بدتر است همه حقایق ناگفته مسموم میشوند .

بگذارید آنچه میشود برسر حقایق ما شکست‌بشکند ! بسیاری خانه‌هاهستند که هنوز باید ساخته و پرداخته شوند .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ اشخاص عالیمرتبه

اعماق دریای من آرامست : که میتواند حدس بزند که چه هیولاهای مهیبی در عمق آن نهفته است .

عمق من تکان دادنی نیست . ولی بـا اینهمه از خنده‌ها و معماهـای شناور درخشانست .

شخص عالیقدر بسیار موقری را امروز دیدم ـ نامبرده تو به کاری با فکر و فهمیده بود . آه‌که چقدر روح من بر زشتی او خندید .

اینمرد عالیمرتبه با سینه بادکرده مانندکسی‌که نفس خود را قبض‌کند ساکت ایستاده بود .

وی بحقایقی زشت که غنیمت شکارش بود خود را زینت داده بـود و لباسهای پاره پاره زیادی برتن داشت. و بسیاری خار بر او چسبیده بود ولی من گل سرخی همراه این خارها نیافتم .

هنوز خنده و زیبائی را نیاموخته این شکارچی با اخم از جنگلهای علم باز میگشت.

وی از محاربه با وحوش بمنزل بازگشته است ولی هنوز موفق به غلبه بر یك حیوان وحشی نشده و این حیوان از وراء وقر و متانت او سرك میکشد .

او چون پلنگی‌که در حال پریدن باشد ایستاده است، ولـی من این ارواح

خشك و سخت را دوست نمیدارم و این اشخاص خوددار را نمی‌پسندم ،

و شما ای دوستان‌من میگوئیدکه هیچگونه بحثی‌در بارهٔ سلیقه‌ها وجودندارد؟ ولی تمام زندگی بحث در بارهٔ سلیقه‌هاست !

سلیقه در عین‌حال ترازو ـ وزنه و کشنده است ـ و بدا بحال کسانی که بدون بحث در بارهٔ وزنه و ترازو وکشنده زندگی میکنند .

فقط هنگامی که این مرد عالیمرتبه از مقام و منزلات خویش خسته شود من میتوانم از او لذت برده و او را به‌پسندم و فقط در چنین موقعی است که زیبائی او شروع میشود .

و تنها هنگامیکه او از خودش روگردان شود میتواند از روی سایهٔ خود بپرد و مستقیم وارد آفتاب درخشان خود شود .

مدت درازیست‌که وی در سایه نشسته است و ازینرو گونه‌های این تو به‌کار فهمیده پریده رنگ شده است واز فرط‌گرسنگی در میان تمام توقعاتی که داشت در حال مرگست .

هنوز درچشمان او تحقیر و دور دهان‌او تنفر مشهوداست وگرچه او استراحت نموده ولی تاکنون در آفتاب نغنوده است .

او بایستی چون‌گاو نر جوان باشد ـ سعادت او بایستی بوی زمین دهد نه‌بوی بیزاری و تنفر از زمین .

باکمال اشتیاق من او را بصورت گاو سفیدی که در حال نعره کشیدن است خواهم دید ولی حتی نعرهٔ او نیز در مدح آنچه متعلق بزمینست خواهد بود.

هنوز چهرهٔ اوتاریکست ـ سایهٔ دست او بر چهره‌اش افتاده است ـ هنوز نگاه چشمش مبهم است .

عمل او سایه ایست‌که بر او افتاده ؛ دست بر کسی که آنرا بکار میبرد سایه میافکند ـ هنوز او نتوانسته است بر عمل خود فائق آید .

براستی که من گردن شبیه بگاو او را می‌پسندم ولی مشتاقم که چشمان او را نیز شبیه بچشمان ملائك یابم ،

هنوز او باید خواست قهرمانی خود را فراموش کند - هنوز باید کسی شود که تعالی یافته - برای وی مرد عالیمرتبه ماندن کافی نیست - اثیر بایستی او را بدون هیچگونه اظهار تمایلی از طرف وی بلند کند.

او غولان و هیولاهائی را مطیع خود ساخته و معماهائی را حل نموده است ولی هنوز باید هیولاهای نفس خود و معماهای مربوط بشخص خود را حل کند و آنها را بکودکان آسمانی تبدیل سازد.

هنوز او از دانش خود لبخند زدن و رشك نورزیدن رانیاموخته است - هنوز شهوت فوق‌العاده او نتوانسته است در زیبائی سکون و آرامش یابد.

براستی که میل او نباید در اثر سیراب شدن لب فرو بندد و قطع شود بلکه بایستی در زیبائی خفه شود. زیبائی و لطف قسمتی از بخشش شخص بخشاینده است.

یکنفر قهرمان بایستی در حین استراحت بازوان را بالای سر خود نهد و بدین نحو او بر استراحت خود نیز فائق میشود.

ولی زیبائی برای قهرمان مشکلترین چیزهاست - زیبائی در دسترس اراده‌های پر شور نیست.

برای شما اشخاص عالیقدر مشکلترین کارها ایستادن در حال آزاد و بدون قبض کردن عضلات و با ارادهٔ افسار گسیخته میباشد.

هنگامیکه قدرت سر التفات آمده و بآنچه آشکار است لطف و مرحمت روا میدارد چنین مکرمتی را من زیبائی مینامم.

از تو ایمرد نیرومند و قوی من بیش از هرکس دیگر تمنای زیبائی میکنم. بگذار که ملایمت تو آخرین غلبهٔ تو بر نفس باشد.

همه‌گونه شرارتی را من از نفس تو انتظار دارم: از اینرو است که من از تو توقع نیکی دارم.

براستی که من اغلب از ضعفا خنده‌ام میگیرد - اینان چون پنجه‌های مفلوج دارند و شرارت نمیتوانندکرد خود را نیك و صالح می‌پندارند.

تو بایستی خود را بفضیلت ستون برسانی. دیده‌ای چگونه ستون هرقدر بلندتر

میشود زیباتر و ظریفتر شده و در باطن نیرومندتر میگردد و بیشتر قدرت تحمل بار را پیدا میکند.

آری ای مرد عالیقدر روزی خواهد آمد که تو زیبا خواهی شد و آئینه را جلوی زیبائی خود خواهی‌گرفت.

آنگاه روح تو از این امیال الوهی خود لذت‌خواهد برد. و حتی خودپسندی تو قابل ستایش خواهد بود.

زیرا سر روح اینست که ابتدا قهرمان فعلی بایستی از آن خارج شود تا در حال رؤیا قهرمان برتری بتواند بر او ورود کند.

چنین گفت زرتشت.

در بارهٔ سرزمین فرهنگ

من بسوی آینده مسافت بسیار بعیدی را پیمودم و ناگهان وحشت سراپای وجودم را فرا گرفت.

و هنگامیکه بدورخود نگریستم دیدم عجبا تنها زمان هم‌عصر من بود!

آنگاه با عجلهٔ هرچه تمامتر بسوی خانه خود باز گشتم ـ و بدینطریق من بسوی شما مردمان معاصر و بسوی سرزمین فرهنگ روی آوردم.

برای اولین‌بار با اشتیاق وافری بامید دیدن شما آمدم و حقا که قلبم سخت مشتاق دیدار شما بود!

ولی آنگاه میدانید چه شد؟ با همهٔ ترسی‌که داشتم ناچار از خندیدن شدم! زیرا هرگز چشمم منظره‌ای چنین درهم و خنده‌آور ندیده بود.

در حالیکه پاها و قلبم بشدت میلرزید بی‌اختیار مدتها خندیدم و باخودگفتم واقعاً اینجا خم رنگرزیست. شما ای مردمان معاصر با پنجاه نوع رنگ‌که برصورت و اعضاء و جوارحتان نقش شده در آنجا نشسته بودید و مرا متعجب ساختید.

و پنجاه آئینه با خود داشتید تا بشما تملق گفته رنگهای گوناگون را بشما پس دهند.

براستی‌که چهره‌های واقعی شما بهترین ماسکی است که میتوانستید بصورت بزنید! کیست‌که شما را بشناسد؟

با نوشته‌ها و علائم جدیدی که روی آنها نقش‌کرده‌اید تعبیر کنندگان علائم چگونه شما را توانند شناخت ؟

حتی اگر شخصی از روی علائم قربانی نیز میتوانست غیبگوئی کند چگونه میتوانست باورکندکه شما را دهنه و افساریست شما بنظر ترکیبی از یکعده رنگ و تکه‌هائی از کاغذ چسب‌دار میآئید .

تمام ادوار و تمام اقوام ازوراء حجاب شما دزدیده نگاه میکنند. تمام عادات و عقایدگوناگون در اطوار و سکنات شما بصورت رنگارنگی سخن میگویند .

اگر از شما حجابها و لباسها و رنگها و اطوار شما را بگیرند باقیمانده تنها برای ترسانیدن پرندگان خوب خواهد بود .

براستی‌که من خود پرندهٔ رمیده‌ای هستم که برای یك لحظه کوتاهی شما را بی‌رنگ و برهنه دیدم ؛ و وقتی‌که این مترسك مرا ترسانید پرگشوده و فرارکردم .

بمراتب ترجیح میدهم‌که کارگری روزمزد در بین مردمان جهان سفلی‌ودر بین ارواح و اشباح‌گذشتگان باشم و در بین شما بسر نبرم - زیرا حتی ساکنان جهان سفلی خیلی چاقتر وکاملتر از شما میباشند .

ای مردمان معاصر گرچه برای من بسیار ناگوار است ولی شما را نه با لباس و نه بی‌لباس نمیتوانم تحمل‌کنم .

ترس از آینده نا معلوم و آنچه پرندگان متواری رامیرماندبمراتب ازحقیقت عریان شما راحت‌تر و دلچسب‌تر است .

زیرا شما چنین‌گوئیدکه : ما کاملا مردمی‌حقیقت پرستیم و هیچگونه اعتقادی یا خرافتی را نمیپذیریم. بدینسان شما بدون داشتن سینه و هیکل‌لازم مصنوعاً باد در سینهٔ خود میاندازید !

شما ایمردم مخلوطی که ترکیبی از تصاویر تمام آنچه تاکنون مورد اعتقاد قرارگرفته میباشید چگونه ممکنست بچیزی اعتقاد داشته باشید !

شما انکارکنندهٔ متحرك ذات اعتقاد و از جا درکنندهٔ مفاصل فکر میباشید من بشما ای حقیقت پرستان ! اعتماد ندارم .

در درون مغزهای شما تمام ادوار گذشته مشغول جدال با یکدیگرند - رؤیاها و چرندیات ادوار گذشته برای شما از افکار بیداری‌تان حقیقی‌ترند !

چون شما عقیم هستید ازینرو اعتقادی هم ندارید ولی آفرینندهٔ ذاتی همواره تفألات و رؤیاهای خود را در آسمانها یافته و معتقد باعتقاد بوده است .

شما درهای نیمه‌بازی هستید که در نزدیك آنها گورکنان انتظار میکشند و حقیقت شما اینست که «همه چیز لایق نابودیست !»

عجبا من شما را چقدر عقیم ولاغر و استخوان‌نما می‌بینم ! و بسیاری ازشماها نیز خود واقف باین امر بوده وگفته‌اید :

هنگامیکه من در خواب بودم خداوند شاید چیزی از من دزدیده است ؟ براستی آنچه از من برداشته‌کافی برای آفریدن یك زن میباشد .

چه بسیارند مردم معاصری که‌گفته‌اند «چه شگفت‌آوراست‌کمی دنده‌های‌من! » شما بخصوص هنگامیکه محو تماشای خود میشوید مرا بخنده در میآورید .

وای برمن اگر نتوانم بر تعجب تحسین آمیز شما بخندم و ناچار باشم‌که این ترهات نفرت‌آور شما را ببلعم !

ولی من بارهای سنگین‌تری بر دوش دارم و شما برای من وزنی ندارید - نشستن چند سوسك و حشره بالدار بر روی بار واقعی من چه‌اهمیتی تواند داشت .

براستی‌که وجود آنان بار مرا سنگینتر نخواهد ساخت ! خستگی بزرگ من از شما ایمردمان معاصر سرچشمه نخواهدگرفت !

دریغا ! با این اشتیاق خود اکنون من بکجا صعود خواهم‌کرد ؟ از بالای هر کوهی من سرزمین آباء و اجدادی خود را جسته‌ام .

ولی سرزمین خود را در هیچ‌جا نیافته‌ام - من درهیچ دیاری استراحت نمیکنم و از هر دروازه‌ای خارج میشوم .

مردمان معاصرکه قلب من در همین اواخر مرا با اشتیاق بسوی آنان‌کشید در نظر من غریبه و مسخره‌اند ! من از سرزمین آباء و اجدادی خود رانده شده‌ام !

ازینرو من تنها سرزمین اولاد خودیعنی آن سرزمینی راکه‌کشف نشده‌آنسوی

دریاها در دورترین نقطهٔ عالم موجود است دوست میدارم و برای یافتن آن هرگز از جستجو باز نمیایستم و با بادبان برافراشته دریاها را درمینوردم .

بلایائی که از پدرم بر من وارد آمده در مورد اولادم جبران خواهم کرد ووضع بد حاضر را در مورد آینده تلافی خواهم نمود .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ درک بی آلایش

دیشب هنگامیکه ماه برخاست چنان بزرگ و پر درکناره افق تکیه‌کرده بود که بنظر میآمدکه بزودی خورشیدی از خود بدنیا خواهد آورد.

ولی او آبستن نبود و دروغ میگفت و من ترجیح میدهم‌که بوجود یکمرد در ماه معتقد شوم نه بوجود یکزن در آن.

اما حق اینست‌که اذعان‌کنم‌که این شبگرد ترسو مرد هم نیست. براستی که‌او با وجدان بسیار ناراحتی بر بامها راه میرود.

زیرا عابدی‌که در ماه است شهوت پرست و حسود است و از زمین و خوشیهای عشاق آن لذت میبرد.

خیر، من این‌گربه پشت‌بام‌گرد را دوست نمیدارم! حال من‌از دیدن‌کسانیکه دزدیده از پنجره‌های نیمه‌باز بداخل مینگرند بهم میخورد!

وی مقدسانه و آرام بر روی قالیهای پرستاره قدم برمیدارد ولی من راه رفتن مردانی راکه خیلی بی‌صدا حرکت‌میکنند و هرگز صدای مهمیز آنان بگوش‌نمیرسد دوست نمیدارم.

مرد درستکار با سروصدا قدم برمیدارد ولی‌گربه‌بروی زمین پای‌ورچین‌وآهسته پا میگذارد. بنگرید ماه چگونه چون‌گربه خائنانه میرود!

من این تمثیل را برای شما میآورم - ای مـزوران ظریف و شما ای دانایان

پاك و خالص ، من شما را آدمهای شهوت پرست و هرزه مینامم ! و براستیکه من‌شما را خوب شناخته‌ام .

شما هم زمین‌و آنچه از زمین است دوست میداریدولی از عشق شماشرمساری و وجدان ناراحت هویداست . شما بماه شباهت دارید !

فکر شما را قانع کرده‌اندکه چیزهای زمینی را دشمن‌دارد ولی معدهٔ شمابدین امر تن نداده است ! اینها قویترین عوامل در باطن شما هستند .

و اکنون فکر شما شرمنده است‌که مطیع‌معده و امعاء شما باشد و از بیراهه‌ها میرود و دروغ میگوید تا از شرمساری و خجلت خود فرارکند .

و این فکر دروغگوی شما بخود گوید : برای من عـالیترین کار اینست که بزندگی بدون میل نظرکنم ـ نه چون سگی‌که از فرط اشتیاق آب‌دهانش جاریست.

و راضی باشم‌که بزندگی با ارادهٔ مرده و بدون حرص و خست ناشی‌از خود ـ خواهی نگاه‌کنم درحالیکه تمام بدنم سرد و خاکستری مانند خاکستر ولی چشمانم چون چشمان ماه مخمور باشد .

شخص منحرف بدین نحو خود را منحرف میسازد که‌گوید : انتخاب من این است‌که زمین را بهمان اندازه‌که ماه آنرا دوست میدارد دوست بدارم و تنها با چشم زیبائی او را لمس‌کنم .

و این را من درك بی‌آلایش همه چیزها میدانم ـ که چیزی جزاین‌نخواهم‌که بتواند جلوی آنها درازکشیده و مانند یك آئینه صدچشم شوم .

آه ای مزوران و ای شهوت پرستان ـ میل شما معصوم نیست و ازینرو است‌که شما به میل توهین میکنید .

براستی‌که شما زمین را چون آفرینندگان‌و آنانیکه از شدن و تحول‌پذیرفتن لذت میبرند دوست نمیدارید .

ولی بیگناهی و معصومیت‌کجاست ؟ در آنجائی‌که میل بآفریدن وجود دارد ـ در نظر من آنکسی دارای پـاکترین میل هاست که اراده میکند فراتـر از خود بیافریند .

زیبائی درکجاست ؟ در آنجائی که من ناچار باشم بـا تمام میل خود بخواهم و در آنجائی که من اراده کنم دوست بدارم و فنا شوم تا تصویر از صورت تصویر محض خارج شود .

دوست داشتن و فنا شدن - ایندو از ابتدای خلقت باهم توأم بوده‌اند - خواست دوست داشتن خواست مردن نیز هست . این‌است سخن من بشما بزدلان !

ولی شما ای تباه‌کنندگان نامهای شریف کرشمه‌های اختهٔ خودرا تفکر مینامید و بآنچه بچشمان ترسو اجازهٔ لمس خود را میدهد «زیبا» نام میدهید .

ای دانایان پاك و بی‌آلایش نفرینی برشماست که هرگز چیزی از خود بوجود نخواهید آورد - حتی اگر بزرگ و پر درکنارهٔ افق تکیه زنید !!...

براستی کـه شما دروغگویان دهـان خود را ازکلمـات شریف پر میکنید و میخواهید ما باورکنیم که قلب شما مملو از آنست .

ولی کلمات من پست و تحقیرآمیز و شریر است. باکمال میل من حاضرم آنچه شما بدور میافکنید گردآوری کنم .

همین کلمات کافیست حقیقت را برای دو رویان فاش کند. تیغهای ماهی وصدف های خالی و برگهای خاردار من بینی مزوران و دورویان را خواهد خاراند !

هوای اطراف شما و اطـراف جشنهای شما همواره متعفن است : زیـرا افکار شهوانی - دروغها و اعمال خفیهٔ شما در آن معلقند !

اگر جرأت دارید ابتدا بخود و بمعده وامعاء خود اعتقاد حاصل‌کنید! آنکس که بخود اعتقاد ندارد همواره دروغ میگوید .

براستی که شما « پاك نهادان » خود را در پشت مـاسك ملائك پنهان میکنید درحالیکه کرم پلید شما در ماسك ملائك خزیده است .

براستی کـه شما ای متفکران تذویر میکنید . زرتشت خود یکزمـانی فریب ظواهر الوهی شما را میخورد ! ولی در آنموقع او نمیدانست چه کرمهائی باطن صورت های ملکوتی شما را پر کرده‌اند .

زمانی بودکه من تصور میکردم روح خداوندی در بازیهای شما دانایان پاك

نهاد نهفته است ! و یکزمانی هنرهای شما را زیباترین آثار هنری تصور می‌نمودم !

بعد مسافت کثافت ماران و بوی عفن ومکر شهوانی بزمجه‌ای که درداخل روح شما میخزید را از نظر من پنهان میداشت .

ولی چون بشما نزدیك شدم : روز بر من تابیدن گرفت . اکنون روز شما فرا رسیده است و عشقبازیهای ماه بسر آمده است .

نگاه کنید ماه قبل از سپیده دم چگونه کشف شده و رنگ پریده ایستاده است.

هم اکنون خورشید عالمتاب با عشق مفرطی که بزمین دارد فرا میرسد! همگی عشق خورشید معصومیت و میل آفریننده است .

بنگرید ! چه بی‌پروا بروی دریا میآید ! آیا شما تشنگی و نفس گرم عشق او را احساس نمیکنید ؟

او دریا را خواهد مکید و اعماق آنرا بسمت ارتفاعات خود خواهد کشید : میل دریا هزارها پستان تقدیم دهان خورشید میکند .

دریا مشتاقست که بوسیلهٔ عطش خورشید بوسیده و مکیده شود . و میل‌دارد که بخار شود و برخیزد و راهی برای عبور نور و بلکه خود نور شود !

براستی که من بسان خورشید زندگانی و همهٔ دریا هـای عمیق را دوست میدارم .

و اینست آنچه من ادراك مینامم: هرچه عمیق است بسوی ارتفاعات من کشیده خواهد شد .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ دانشمندان

درحالیکه من غنوده بودم گوسفندی تاج پاپیتالی که بدور سر داشتم جوید - جوید و درحال جویدن گفت که زرتشت دیگر حالت یك دانشمند را ندارد .

پس ازگفتن این کلام او با یك تکبر مضحکی دور شد - اینمطلب را کودکی بمن گفت .

من دوست دارم در اینمکان که کودکان نزدیك دیوارهای شکسته و در میان خار و شقایق قرمز بازی میکنند درازکشم .

هنوز من در نظر کودکان و در نظر خار و شقایق سرخ رنگ یك دانشمند میباشم - آنان حتی در شرارتشان معصومند .

ولی دیگر گوسفندان مرا دانشمند نمیدانند : قسمت من چنین بوده است و رحمت بر این قسمت باد !

زیرا حقیقت اینست که من جایگاه دانشمندان را ترك گفته و در را بشدت در پشت خود برهم کوبیده‌ام !

مدتهای مدید روح گرسنهٔ من بامید بدست آوردن لقمهٔ نانی سر سفره آنان نشست و منتظر شد - ولی من نمیتوانم علم را چون آنان مانند شکستن فندقی تلقی کنم .

من آزادی وهوای آزاد زمین را دوست میدارم و ترجیح میدهم بر روی تخته

پوستی از گاو استراحت کنم تا بر روی تختی از افتخارات و احترامات آنان.

من بوسیلهٔ افکار خود فوق‌العاده گرم شده و سوخته‌ام؛ اغلب این افکار نفس مرا قبض میکنند آنگاه من ناچارم بسوی هوای آزاد روم و از اطاقهای پرگردوخاك دوری جویم.

ولی آنان در سایه خنك خیلی آرام و خونسرد می‌نشینند. آنها دوست دارند که در همه چیز تماشاچی باشند و سعی میکنند جائی نشینند که خورشید در روی پله‌ها آنها را نسوزاند.

مانند بیکارانی که در خیابان ایستاده و عابرین را تماشا میکنند اینان نیز میایستند و افکاری که دیگران در سر خود میپرورانند تماشا می‌نمایند.

اگر کسی آنها را بگیرد بی‌اراده مانند کیسه‌های آرد گرد پس میدهند ـ ولی که میتواند حدس زند که گرد آنها از دانه‌های گندم زرین مزارع تابستانی سرچشمه میگیرد.

هنگامیکه آنان دم از علم و دانش میزنند من از امثله و حکم حقیرانه آنان یخ میکنم. دانش آنان اغلب بوی عفن مرداب و لجن‌زار را میدهد و براستی که من صدای وزغ را در درون دانش آنان شنیده‌ام.

آنان با هوشند و انگشتان خیلی چالاکی دارند؛ سادگی مرا با حقه‌بازی و نیرنگ آنان چه نسبتی‌است؟ انگشتان آنان قابلیت ریسیدن و بافتن را دارد و بدین نحو است که آنها جورابهائی برای مغز خود میبافند.

آنان ساعتهای خوبی هستند ولی مواظب باشید که آنها را درست کوك کنید! آنگاه آنان درحالیکه با تواضع تك تك میکنند وقت را بدون هیچگونه فریبی بشما خواهند گفت.

آنان چون سنگهای آسیا گندم را ـ مشروط برآنکه دردرون آنها ریخته شود خورد میکنند. آنان بخوبی میتوانند گندمی که در داخل آنان ریخته میشود سائیده و بگرد نرمی مبدل سازند.

آنان بخوبی مواظب یکدیگرند و اعتماد زیادی بیکدیگر ندارند و با

ابتکاری که‌در خدعه هـای بی‌ارزش خویش بخرج میدهند با نتظار کسانیکه معلومات ناقصی دارند نشسته‌اند ـ چون عنکبوتان انتظار میکشند ـ من دیده‌ام که آنهاچگونه زهر را با احتیاط تهیه میکنند . و هرگز فراموش نمیکنند که در هنگام تهیه زهر دستکشهای شیشه‌ای بر دست نمایند .

بعلاوه اینان در بازی بـا طاسهای تقلبی استادند و چنان سرگرم بازی خود میگردندکه غرق عرق میشوند .

ما نسبت بهم چون غریبه‌هائیم و فضائل آنان در نظر من نفرت‌آورتر از دروغ های آنان و طاسهای تقلبی آنانست .

آنان دوست نمیدارند صدای پای کسی راکه از بالای سرشان میگذرد بشنوند و ازینرو چوب و خاك و زباله بین من و سرهای خود قرار داده‌اند .

بدین نحو آنها صدای پای مرا خفه‌کرده‌اند و از این پس عالمترین آنها کمتر از همه صدای مرا خواهد شنید .

آنهاکذب و ضعف نفس بشریت را حائل بین من و خودشان قرار داده‌اند. در خانه‌هاشان این حائل را سقف دروغین مینامند .

با اینهمه من و افکار من برفراز سر آنـان میگذریم ـ و حتی اگر من بروی اشتباهات خود قدم‌گذارم با اینهمه قدمهای من برفراز سر ایشان خواهد بود .

زیرا عدالت چنین میگوید :که مردم مساوی نیستندو آنچه من میخواهم آنها نمیتوانند بخواهند .

چنین گفت زرتشت

در بارهٔ شعرا

زرتشت بیکی از پیـروان خود گفت : از وقتی کـه من بهتر جسم خود را شناخته‌ام روان را تنها روان محض تلقی نمودم و جاویدان را هم تنها تشبیه و مثلی یافتم .

پیرو زرتشت ویراگفت : من پیش از این هم این‌کلام را از شما شنیده‌ام ولی آن بار بکلام خود جملهٔ زیر را نیز افزودید که « اما شعرا از حدود اندازه‌گیری و سنجش ما بیرون هستند . » چگونه است که شعرا را خارج از حدود سنجش مـا میخوانید ؟

زرتشت‌گفت : از من میپرسی چرا ؟ ولی بدان‌که از من چرا نمیتوان پرسید .

آیا تصور میکنی تجربیات من از دیروز آغاز شده است ؟ سالهاست که عقاید خود را بمحك تجربه زده‌ام .

آیا اگر بخواهم وضـع خود را حفظ کنم نباید یك مجموعه‌ای از خاطرات بـاشم ؟

حتی نگاهداشتن عقایدم برای من بسیار دشوار است و تاکنون چـه بسیار از عقاید من‌که بال‌گرفته و پرواز نموده‌اند .

و بعضی اوقات من پرندهٔ راه‌گم‌کرده‌ای را در لانهٔ کبوتران اهلی‌خود میبابم‌که بنظرعجیب میآید وهنگامیکه دستم را بسوی او میبرم حیوان زیر نوازش من‌میلرزد.

ولی آیا زرتشت پیش از این بتو گفته است که شعرا بیرون از حدود سنجش میباشند ؟ ولی زرتشت نیز خود شاعر است .

آیا اعتقاد داری که زرتشت نسبت بآنچه سابقاً بتو گفته صادق بوده‌است؟ چگونه است که تو آنرا باور داری ؟

پیرو زرتشت پاسخ داد : من بزرتشت اعتقاد دارم . ولی زرتشت سر خود را تکانداد و خندید و گفت اعتقاد ـ خاصه اعتقاد بخودم ابداً مرا شاد نمیسازد .

ولی فرضاً کسی ازروی نهایت صداقت گفته باشدکه‌شعرا بیرون ازحدود سنجش بشری میباشند حق با اوست واقعاً که ما خارج از حدود سنجش بشری هستیم .

بعلاوه معلومات ما بسیار کم است و دانشمندان بدی میباشیم : ازینجاست که ما بسوی دروغگوئی رانده میشویم .

وکیست از ما شعراکه شراب بی‌غل و غش‌داشته باشد ؟ چه بسا آبجوهای زهر آلودکه در زیر زمین‌های ما تخمیر یافته و چه بساکارهای غیرقابل ذکری‌که در این سردابه‌ها بوقوع پیوسته است .

و چون میزان دانش ما ضعیف است از صمیم قلب کم فکران را (بخصوص هنگامیکه بصورت زنان جوان باشند) میپرستیم .

و ما مشتاق داستانهائی هستیم که زنان پیر شب هنگام برای یکدیگر نقل میکنند ـ و این را ما روح اناثیت ابدی ضمیر خود مینامیم !...

و ما بمردم وگفته‌های آنان (مثل اینکه راه مخفی خاصی برای رسیدن بعقل باشدکه بروی کلیهٔ کسانیکه واقعاً چیزی میفهمند بکلی بسته است) اعتقاد داریم .

ولی تمام شعرا معتقدند : کسی که گوش خود را درحالیکه روی چمن یا یك سراشیبی درازکشیده تیزکند از چیزهائیکه بین آسمان و زمین واقع میشود اطلاعاتی کسب میکند .

و وقتی که احساسات خیلی رقیقی بشعرا دست میدهد همواره تصور میکنند طبیعت عاشق آنها شده است .

و تصور مینمایدکه این‌طبیعت عاشق و شیدا پنهانی بآنها نزدیك شده‌و درگوش

آنان اسرار عشق ومحبت را میدمد و با آنان راز و نیاز میکند - و ازینجاست که شعرا خود را در مقابل مخلوقات دیگر گرفته و با آنها افادهٔ فوق‌العاده میفروشند.

دریغا ! چه بسیارند چیزهائی بین آسمان و زمین که تنها زادهٔ فکر و تخیل شعرا میباشند ! و حقیقتی ندارند.

برفراز آسمانها نیز آنان چیزهای دیگری در فکر خود جای میدهند - زیرا تمام خدایان چیزی جز تشبیهات و تمثیلات فریبنده شعرا نیستند.

براستی که ما مدام بسوی قلمرو ابرها پرواز میکنیم و برفراز آنها عروسکهای خود را نهاده و آنها را خدایان و زبرمردان نام مینهیم.

براستی که این عروسکها - این خدایان و زبرمردان برای قرارگاه خود بسیار سبك و جلفند.

دریغا چقدر من از اینهمه نارسائیها که بصورت حقایق جلوه‌داده میشوند بستوه آمده‌ام ! دریغا چقدر از شعرا خسته شده‌ام !

هنگامیکه زرتشت بدین نمط افاده کلام میکرد پیرو او نسبت بزرتشت خشمگین شده بود ولی چیزی نمیگفت. و زرتشت هم سکوت را مدتی حفظ کرد و چشمش بسوی ضمیر خود متوجه شده و بنظر میآمد که بسوی سرزمینهای بسیار دور نگرانست بالاخره آهی کشیده نفسی تازه کرد سپس چنین گفت :

من از مردم امروز و دیروزم ولی در ضمیر من چیزیست که به فردا و پس‌فردا و آینده دور تعلق دارد.

من از شعرای قدیم و جدید خسته شده‌ام - همهٔ آنها را بسیار سطحی و پوشالی مییابم و به دریاهای کم عمق شبیه میکنم. آنان هرگز فکرشان باندازه کافی عمق نداشته است و ازینرو هرگز احساسات آنان بکف دریا نرسیده است.

بهترین تفکرات آنان را قدری خودپرستی و قدری کسالت بوجود آورده است.

بربط زدن آنان بنظر من بآه و خش و خش ارواح شبیه‌تر است ؛ اینان هنوز از شوق و حرارت موسیقی چه فهمیده‌اند ؟

بعلاوه من آنها را باندازهٔ‌کافی منزه و پاك نیافته‌ام : آنان آبهای خود را‌گل‌-
آلود میسازند تا بنظر عمیق جلوه‌کنند .

دوست دارند خود را میانجیان و آشتی دهندگـان نامند ولی بنظر من آنها بدلالان محبت و فضولان شبیه‌ترند و چیزی جز یکمشت اشخاص دو رگـه و پلید نمیباشند .

دریغا که من بارها تور خود را در دریای اینان افکندم بـامید اینکه ماهی خوبی صیدکنم ولی همواره آنچه صیدکردم چیزی جز سر یك خدای قدیمی نبود .

بدین نحو دریا بیك‌گرسنه بجـای طعمه یك قطعه سنگ میداد - شاید آنها خود نیز از همین دریا بوجود آمده باشند .

راست است‌که انسان در داخل آنان مروارید می‌یابد ولی بهمین اندازه آنان بماهیهای صدفدار سخت شبیه‌ترند و اغلب من در آنها بجای یکروح مقداری لعاب شور مزه یافته‌ام .

از دریا هم آنها تنها خودستائی‌اش را آموخته‌اند : آیا مگر دریا طاوس‌ترین طاوسها و خودستاترین خودستایان نیست !

او پر خود را جلوی زشت‌ترین گاوان وحشی نیز میگسترد و هرگز از بادزن تور دار خودکه از نقره و ابریشم ساخته شده خسته نمیشود .

گاو وحشی باکمال سبعیت بآن مینگرد درحالیکه روحش به شن شبیه - بیك بیشه شبیه‌تر و بیك مرداب شبیه‌ترین است .

او چه اهمیتی بزیبائی و دریا و جذابیت طاوس میدهد؟ من این تمثیل‌را برای شعرا میآورم :

براستی که فکر آنها طاوس‌ترین طاووسان و یك بحر بیکـران خودستائی است !

روح شاعر در پی تماشاچی میگردد . حتی اگر این تماشاچیان چیـزی جز یکعده گاو وحشی هم نبوده باشند اهمیتی نمیدهد .

ولی من از این روح خسته شده‌ام . روزی را پیش‌بینی میکنم‌که این روح‌از خودش نیز به‌تنگ آید .

من هم اکنون شعرائی را دیده‌ام که تغییر کرده‌اند و نسبت بخویشتن با نظر بدبینی مینگرند .

من ورود توبه‌کاران دانشمند راکه از بین شعرا برخاسته‌اند بچشم دیدم .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ حوادث مهم

جزیره‌ای در نزدیکی جزائر فرح انگیز زرتشت واقع شده کـه در آن یك آتشفشان دائماً دود میکند ـ مردم جزیره بخصوص زوجه‌هـای پیر گویند کـه این آتشفشان مانند صخره‌ایست‌که با آن دروازه جهان زیرین بسته میشود ولی با اینهمه از میان این آتشفشان راه باریکی بپائین میرودکه بدروازه جهان زیرین میرسد .

اکنون در همان زمانی‌که زرتشت در جزائر فرح‌انگیز سکنی‌گزیده بودچنین واقع شدکه یك‌کشتی درکنار جزیره‌ای که‌آتشفشان درآن دودمیکرد لنگر انداخت و سرنشینانش برای شکار خرگوش بساحل رفتند ـ ولی در حوالـی ظهر هنگامیکه ناخدا و ناویانش دور هم جمع شده بودند ناگهان آنها مردی را دیدند کـه از میان آسمان بسمت آنان میآید و صدای او را بطور وضوح شنیدند که میگفت : « وقت است ! کاملا وقت است . » ولی هنگامیکه این هیکل باندازه کافی بآنها نزدیك شد و ازکنار آنها بسرعت‌گذشته و مانند شبحی در حال پرواز بسوی آتشفشان‌رفت‌ـ آنها با تعجب بسیار دریافتندکه این زرتشت است. زیرا همه کس بجز نـاخدا او را قبلا دیده بود و آنها همه او را بنحوی که مردم دوست میتوانند داشت یعنی بـا ترس و محبت نصفا نصف دوست میداشتند . مباشر سکان‌کشتی‌گفت :

«آنجا را بنگرید ! زرتشت یکراست بسوی جهنم میرود . »

در همانوقتیکه سرنشینان این‌کشتی پا بساحل جزیره آتشین میگذاشتند در

بین مردم شایع شدکه زرتشت غیب شده و هنگامیکه آنها از رفقای او جویا شدند بآنها گفته شدکه زرتشت شب گذشته بکشتی نشسته و مقصد خود را ناگفته عزیمت نموده است .

بدین نحو همه بترس افتادند ؛ ولی بعداً قصهٔ این ناویان ترس مردم را افزون نمود و همه میگفتندکه شیطان زرتشت را تسخیر کرده است . پیروانش باین گفته‌ها میخندیدند و حتی یکی از آنها گفت « بر عکس من معتقدم که زرتشت شیطان را تسخیر نموده است . » ولی قلباً همه غمگین و مشتاق دیدار او بودند بدینجهت شادمانی آنان وقتیکه درروز پنجم زرتشت مجدداً بسوی آنان بازگشت نهایتی نداشت.

و اینست داستان گفتار زرتشت با تازی آتشین .

زمین را پوستی‌است و این پوست را امراضی‌است و یکی از این امراض بشر نام دارد .

و یکی دیگر از این امراض تازی آتشین نام داردکه دربارهٔ آن مردم قصه‌ها گفته و دروغها شنیده‌اند .

برای کشف این سرمن بماوراء دریاها رفتم و براستی که حقیقت عریان و از پای تاگردن برهنه را دیدم و اکنون من حقیقت مربوط به تازی آتشین و همچنین کلیهٔ حقایق مربوط بشیاطین انقراض و انقلاب راکه علاوه از پیره زنان دیگران را هم میترسانندکشف نموده‌ام .

من فریاد برداشتم‌که ای تازی آتشین از اعماق خود بالا بیا و بما بگوکه‌عمق واقعی گودیهای تو چقدر است ؟ و بوی تو ازکجا میآید ؟

تو خیلی‌عمیقانه از دریا مینوشی و فصاحت‌شور توگواه برآنست ! ولی براستی که برای‌کسی چون تو تازی اعماق دریاها آبی‌که از آن تغذیه میکنی سطحی است و عمقی ندارد .

بهترین لقبی‌که میتوان بتو داد «ونتریلوکیست» (۱) جهان است و هرکجا من

۱ــ ونتریلوکیست کسی است که بتواند بدون تکان دادن لبها صدای خود را از شکم بیرون آورد .

فریادهای شیاطین انقلاب و انقراض را شنیده‌ام آنها را چون تو شور ، خدعه آمیز و کم‌عمق یافته‌ام .

شما خوب میدانیدکه چگونه پارس‌کرده و آسمان را باخاکستر تاریك سازید! شما در بین فـریب دهندگان از همه سرید و بخوبـی فن بجوش آوردن کثافات و گندابها را آموخته‌اید .

هر جا شما هستید بایستی مرداب و بسیاری از آنچه گندیده و پـوك واز هم پاشیده است در دسترس شما باشد این قبیل چیزها هستندکه میل بـه بیرون ریختن دارند .

آزادی فریادی است‌که شما بر سایر کلمات ترجیح میدهیدولی من اعتقادم از حوادث مهمی‌که در فریاد و دود پیچیده باشد سلب شده است .

باورکن ای رفیق بدصدا ! مهمترین ایام ما پرسروصداترین ساعات ما نیست بلکه آرامترین آنهاست .

مدار جهان بدور مخترعین صداهای جدید نمیچرخد بلکه بـدور مخترعین ارزشهای جدید میگردد . و عجب‌گردش او بی‌صداست .

و اکنون اعتراف کـن ! که واقعاً هنگامیکه صدا و دود تـو پخش شد اتفاق فوق‌العاده‌ای نیفتاد. مومیائی شدن و زیرخاك رفتن یك شهر یا افتادن یك مجسمه‌در گل چه اهمیتی دارد !

و اینست کـلام من باآنانیکه مجسمه‌ها را واژگون میسازند : براستی کـه بزرگترین حماقتها اینست که انسان نمك را بدریا و مجسمه‌ها را درگل انـدازد . مجسمه در لجن‌زاری از نفرت شما افتاده است ولی ناموس زندگی او اینست کـه در اثر نفرت مجدداً زندگی و زیبائی از سر میگیرد .

اکنون او با قیافه‌ای ملکوتی‌تر از نو برمیخیزد و در اثر رنج بردن جذاب‌تر شده است و براستی که او روزی از شما منقرض کنندگان از سرنگون کـردن خود تشکر خواهدکرد !

ولی نصیحت من بفرمانروایان وکلیساها و همهٔ آنچه‌که در اثرکهولت یاقدمت

فضائل ضعیف شده‌اند اینست : بخود اجازه دهید که شما را سرنگون کنند ! باشد که مجدداً احیا شوید و مجدداً فضایلتان بشما بازگردد ! »

من بتازی آتشین چنین گفتم آنگاه او سخن مرا با تمسخر قطع کرده و پرسید : کلیسا ؟ کلیسا چیست ؟

پاسخ دادم کلیسا یکنوع دولتی است و دروغترین نوع دولتهاست . ولی تو ای تازی دو رو ساکت باش ! محققاً تو بخوبی همنوع خود را میشناسی !

دولت مانند تو یك تازی مزور و دو روئی است : و مانند تو او دوست دارد که درمیان داد و فریاد و دود سخن گوید : و وانمود کند که او از دل اشیاء سخن می‌گوید .

زیرا دولت تمام میلش اینست که مهمترین حیوان روی زمین باشد ومردم نیز چنین میانگارند .

وقتی من این سخن را گفتم تازی آتشین چنین وانمود کرد که ازحسادت دیوانه شده است و فریاد زد چطور ؟ او را مهمترین حیوان روی زمین میخوانی و مردم نیز چنین میانگارند ؟ و ناگهان چنان ابخره و سروصدای مهیبی از گلوی او خارج شد که من تصور کردم وی از فرط حسادت و خشم خود را خفه خواهد کرد .

عاقبت کمی آرام گرفت و نفس نفس زدن او قطع شد ولی بمحضی که او سکوت کرد من خندیدم و گفتم :

«ای تازی آتشین تو خشمگین شده‌ای ! بنابراین من خوب ترا شناخته‌ام !

ولی برای اینکه من حق را نگاهداشته باشم اکنون از یك تازی آتشین دیگری نیز که واقعاً از دل زمین سخن میگوید بشنو ! نفس‌او طلاست و طلا میبارد. او را چه‌کار با خاکستر و دود و مواد مذاب است ؟

چون یك ابر گل سرخی خنده از او روان میشود و از قرقره کردن‌ها و تف اندازیها و تشنجات معدی تو بیزار است .

ولی او طلا و خندهٔ خود را از همان دل زمین بدست میاورد. زیرا دل زمین طلاست منتهی تو از آن بی‌اطلاعی .

هنگامیکه تازی آتشین اینمطلب را شنید تاب گوش دادن بیش از این را نیاورد . با خجلت دم خود را پائین انداخت یك عوعوئی که تا حدی از قلب بیرون میآمد کرد و آنگاه بلانه خویش خزید .

زرتشت بدین نحو قصه خودراگفت ولی پیروانش درست کلمات او را نشنیدند زیرا بسیار مشتاق بودند که با وی راجع به ناویان و خرگوشها و مرد پرواز کننده سخن گویند .

زرتشت گفت : من چه میتوانم دراین باره بیندیشم ؛ آیا بایستی بگویم که من بسان شبحی میباشم ؟

ولی ممکنست که سایه من بوده باشد : شما محققاً داستان شخص سرگردان و سایهٔ او را شنیده‌اید .

ولی یك چیز محقق است و آن اینکه من سایهٔ خود را بایستی کوتاه‌تر از آنچه هست نمایم وگرنه به شهرت من لطمه وارد خواهد ساخت .

و زرتشت سر خود را مجدداً تکان داد و متحیر شد و تکرار کرد چه میتوان درین باره گفت ؟

چرا آن شبح فریاد زده بود که کاملا وقت است .

کاملا وقت برای چه‌کار است ؟

چنین گفت زرتشت .

فالگیر

و من مشاهده کردم که غم عظیمی بشر را فراگرفته است . و بهترین مردمان نیز ازکار خود خسته شده‌اند .

شریعتی بمردم تلقین شده و اعتقادی از پس آن آمده بودکه میگفت : « همه چیز پوچست و همه چیز یکیست و آنچه شدنیست بوقوع پیوسته ! »

و از تمام تپه‌ها این کلمات مجدداً منعکس میشد : « همه چیز پوچست و همه چیز یکیست و آنچه شدنیست بوقوع پیوسته ! »

ما واقعاً میوه‌های خود را چیده و خرمن خود را گرد آورده‌ایم : ولی چرا تمام میوه‌های ما گندیده و پژمرد ؟ ماه شوم دیشب چه برسر آنها آورده است.

تمام زحمات ما بیهوده بوده است . شراب ما بزهر مبدل شده و چشم زخمی مزارع و قلوب ما را پژمرده و زرد نموده‌است .

ما همه بایر و سوخته شده‌ایم. و اگر آتش بر ما افتد چون خاکستر میشویم . آری ما حتی‌آتش را نیز به‌تنگ آورده‌ایم .

تمام چشمه‌ها ما را مأیوس ساختند . حتی دریا نیز هر چه بسمتش روآوردیم خود را عقب‌کشید . زمین دهان بازکرد ولی‌گودال ما را درخود فرو میبرد !

دریغا کجاست دریای باقیمانده‌ای‌که درآن بتوان خود را غرق نمود؟ انعکاس آه و ناله و شکوهٔ ما در مردابهای کم‌عمق چنین‌است.

براستی که ما اکنون از مردن‌هم خسته شده‌ایم. ما بیدار شده و بزندگی‌ادامه میدهیم ولی در سردابه‌های اموات!

اینست آنچه زرتشت از فریاد فالگیر شنید و پیشگوئی این فالگیر در قلب او رسوخ‌کرده و او را تغییر داد. او خسته و تنها سرگردان شد و بکسانی شبیه بود که دربارهٔ آنان فالگیر سخن میگفت.

و او به اصحاب خود چنین‌گفت‌که براستی‌کمی بیش طول نمیکشدکه این‌پگاه طولانی فرا خواهد رسید. دریغا چگونه من میتوانم نور خود را برای ماوراء این پگاه نگاهدارم.

ایکاش این روشنائی در آن غم خاموش نمیشد! زیرا این نور باید جهانهائی که هنوز فرا نرسیده‌اند و شبهای دور را روشن سازد.

بدینسان زرتشت براه افتاد در حالیکه بار غمی بر دل داشت. و تا سه روز نه خورد و نه آشامید و نه استراحت‌کرد. و دریندت لب بسخن نگشود. بالاخره‌چنین اتفاق افتادکه او را خواب عمیقی در ربود ولی پیروانش دورا دور او نشسته و از او محافظت مینمودند و در حال تأثر منتظر بودند به‌بینند آیا او بار دیگر بیدارخواهد شد و سخن خواهدگفت و از درد غم نجات خواهد یافت یا نه؟

اینست آنچه زرتشت پس از بیدار شدن‌گفت ولی صدای او چنان آهسته بود توگفتی‌که از مکانی خیلی دور میآید.

اکنون ای دوستان بشنوید خوابی را که من دیده‌ام و بمن در تعبیر آن کمك کنید!

هنوز خواب من بنظرم یك معمائی مینماید. هنوز مفهوم‌آن از من پنهانست. من درخواب دیدم‌که بکلی دست از جان شسته‌ام. من برفراز قلعهٔ مرگ‌منزوی و دور افتاده بسان یك نگهبان شب و نگهبان قبور بودم.

آنجا من‌کفن‌های او را حراست مینمودم. طاقهای نمدار سردابه‌های مرگ پر از علائم فتح و ظفر او بود. زندگانی مغلوب و منکوب از وراء تابوتهای شیشه‌ای بمن مینگریست.

من در آنجا بوی ابدیتهای پر گردوخاك را استنشاق‌کردم ؛ روح من برشته و پوشیده از گردوخاك بود. وچه‌کسی میتوانست روح خود را در چنین موضعی باد دهد.

روشنی نیمه شب همواره در اطراف من بود و تنهائی در پهلوی من از ترس کز کرده بود ـ همراه دیگر من سکوت مرگ بود که سهمگین‌تر از دیگران بنظر جلوه میکرد .

من کلیدهای زنگ‌زده‌ای در اختیار داشتم‌که با آنها پر سر و صداترین درها را میتوانستم گشود .

وقتی آن در روی پاشنه‌های خود چرخید صدای آن چون یك نالهٔ شومی در تمام دالانها و سردابه‌ها پیچید و بطور عجیبی کلاغ سیاهی‌که خوش نداشت‌کسی اورا از خواب برانگیزد فریاد برکشید .

ولی از همه‌چیز موحشتر و خفقان‌آورتر برای قلب بازگشت سکوت بود. در آن هنگام همه‌چیز بحالت‌آرامی باز میگشت ومن‌میماندم و آن سکوت وحشت‌زا !

بدینسان زمان (اگر بتوان اصولا دم از وجود زمانی زد و من دراین باره کاملا بی‌خبرم) میگذشت ! ولی بالاخره چیزی اتفاق افتادکه مرا بیدار کرد .

سه ضربه چون ضربات صاعقه بدر خورد ! سه‌بار سقف سردابه‌ها این‌صداهای مهیب را منعکس‌کرده و نالیدند. آنگاه من بسوی در رفتم .

و فریاد برآوردم آلپا ! کیست که خاکستر خود را بکوهستان آورده است ؟ آلپا ! آلپا ! کیست‌که خاکستر خودرا بکوهستان آورده است ؟

آنگاه من‌کلید را در قفل‌گردانیدم وکوشیدم تا درب را بگشایم ـ ولی درب حتی باندازهٔ یك بند انگشت‌هم باز نشد .

ناگهان بادی خشمگین وشدید دوبال خود راگشود وصفیرزنان و فریادکشان تابوت سیاهی را جلوی پای من بزمین انداخت .

و در بین زوزه‌ها و فریادها و صفیرها تابوت‌گشوده شد و خنده هزار گونه‌ای از آن بیرون تراوید و با هزاران شکلك کودکان و ملائك و جغدها ـ حمقا و پروانه‌هائی ببزرگی اطفال بمن خندید و مرا بباد تمسخر گرفت .

این امر مرا سخت هراسان کرد و بزمین زد چنان فریادی از وحشت برکشیدم که تاکنون نظیر آنرا نشنیده‌ام ولی همین فریاد مرا از خواب بیدار کرد و بخود آمدم.

بدینسان زرتشت خواب خود را نقل کرد و خاموش شد زیرا هنوز تعبیر آنرا نمیدانست ولی یکی از پیروان او که زیاد طرف توجه زرتشت بود برخاست دست زرتشت راگرفت وگفت :

ای زرتشت. زندگی تو در این‌خواب برما نموده شده است !

آیا تو خود باد پرسروصدا و صفیرکشانی نیستی که درب قصور مرگ را بزور باز میکند ؟

آیا توخود تابوتی مرکب از همه‌گونه شرارتها وشکلك‌های ملکوتی‌زندگانی نمیباشی ؟

براستی‌که زرتشت همچون خندهٔ هزار گونهٔ اطفال وارد سردابه‌های مردگان میشود و بر نگهبانان شب و نگهبانان قبور و هرکس که‌کلیدهای تیره وزنگ‌زده‌ای دارد میخندد .

تو آنها را با خندهٔ خود مرعوب وسرنگون خواهی ساخت .

و حتی هنگامیکه پگاه طولانی و خستگی کشنده فرا رسد - تو ای حامی و مدافع زندگی از آسمانهای ما غروب نخواهی‌کرد .

تو ما را برآن داشتی‌که ستاره‌های جدید و افتخارات نوین شب را به‌بینیم . براستی‌که تو خنده را بسان چادری خوشرنگ بر سر ما کشیدی .

اکنون برای همیشه خنده کودکان از تابوتها بگوش خواهد رسید . اکنون برای همیشه بادی شدید فاتحانه برکسالتهای‌کشندهٔ بشری خواهد وزید . در این‌باره تو خود فالگیر و شاهد ما میباشی .

براستی که تو خود دشمنان خودرا در خواب دیده‌ای. این خواب المناکترین رؤیاهای تو بوده است .

ولی همانگونه‌که تو از این خوابها بیدار شدی و بخود آمدی همانگونه نیز آنها بیدار شده و بسوی تو خواهند آمد .

پیرو زرتشت این راکه‌گفت سایر پیروانش‌گرداگرد او جمع شدند و دست او راگرفته و برآن شدندکه او را از رختخوابش بیرون کشند و وادار سازند که بسوی آنان بازگشت نماید. ولی زرتشت در جای‌خود سیخ نشست و نگاه او عجیب‌مینمود. مانندکسی‌که از مسافرت بسیارطولانی بخانه بازگشته باشد به پیروان خویش نگاه میکرد و آنها را از سر تا پا مینگریست ولی هنوز آنها را نشناخته بود. ولی هنگامیکه او را بلندکرده و برپا داشتند عجبا یکباره چشمانش تغییرکرد. او آنچه واقع شده بود دانست بریش خود دست‌کشید و با صدائی بلند چنین‌گفت:

برخیزید! وقت است. ولی مواظب باشیدکه غذای ما خوب باشدو زود حاضر شود بدین نحو من میخواهم کفارهٔ یك خواب بد را بدهم!

ولی فالگیر هم با من‌خواهد خورد و خواهدآشامید. و براستی من باو دریائی راکه در آن میتواند خود را غرق‌کند نشان خواهم داد!

چنین‌گفت زرتشت. و سپس مدت درازی بصورت پیروی‌که خوابش را تعبیر کرده بود خیره شد و سرش را تکان داد.

در بارهٔ نجات

یکروز هنگامیکه زرتشت از پل مهم شهر میگذشت گدایان و افلیجان او را محاصره کردند وگوژپشتی ویرا گفت :

ای زرتشت ! حتی مردم نیز از تو چیزها میآموزند و بتدریج بتعالیم تو معتقد میشوند ولی برای اینکه آنها کاملا بتو ایمان آورند ابتدا باید ما مفلوجین را قانع سازی ! براستی‌که موقعی بسیار مناسب است و باآن تیر چند نشانه را در عین حال خواهی زد ! تو میتوانی‌کوران را بینا و افلیجان را پاهای سالم دهی و میتوانی قدری ازپشت‌کسی‌که زیاد ازحد بردوش دارد برداری وبنظر من بدین‌نحو توخواهی‌توانست که افلیجان و علیلان را معتقد بزرتشت سازی !

ولی زرتشت بمخاطب خود چنین پاسخ داد : مردم چنین تعلیم میدهند که اگر کسی‌کوهـان ازگوژپشت برگیرد روح او را نیز ازو خواهد گرفت . و اگر کسی بـه نابینائی بینائیش را باز دهدکور بینا شده بسیار چیزهای پلید در دنیا خواهد دید و بر شفا دهندهٔ خود لعنت خواهد فرستاد و اماکسی‌که شلی‌را شفا بخشد باو بیش‌ازهمه صدمه میرساند : زیرا هنوز دویدن‌را نیاموخته شیطنت‌ها و پلیدیها نیز با او بدویدن میآیند .

اینست آنچه مردم دربارهٔ علیلان گویند . و چـرا نباید همانطورکه مردم از زرتشت چیز میآموزند زرتشت نیز از آنان این پند را تعلیم‌گیرد ؟

و من از آنوقتی که بین مردم آمده‌ام دیدن اینکه کسی از چشم یا از پا یـا از زبان یا از بینی یا از سر ناقص است بنظرم جزئی‌ترین عیب‌ها آمده است .

من عیوب بسیار مهمتری را دیده‌ام و بعضی از این عیوب چنان زشتند که از ذکر آنها شرم دارم، و درباره بعضی از آنها من حتی اهمیت نمیدهم که سکوت اختیار کنم : و از آنجمله‌اند کسانی که همه را جز یك چیز فاقدند و از آن یك چیز بیش از حد دارند ؛ اشخاصی هستند که تنها چشمند یـا تنهاگوش یا تنها یك شکم بزرگ یـا تنها یك چیز بزرگ دیگر میباشند . من این قبیل مردمان را افلیجان معکوس مینامم.

و هنگامیکه من گوشهٔ انزوای خود را ترك کرده و برای اولین بار از روی این پل میگذشتم آنچه چشمانم میدید باور نمیتوانستم کرد و خیره خیره نگاه میکردم - و بالاخره بخود گفتم : این یك گوش است منتهی گوشی است که به بزرگی انسان شده و همه آنرا فراگرفته و تحلیل برده است ! من مجدداً با دقت نگریستم و دیدم که در زیر این گوش بزرگ چیزی بسیار ناچیز و بیچاره و مهمل در حرکتست . و براستی که این گوش غول آسا بساقهٔ باریك و نازکی وصل بود و این ساقه خود مـرد صاحب گوش بود . اگر کسی با یك ذره بین نگاه میکرد ممکن بود حتی یك صورت کوچك و حسودی را بر آن تشخیص دهد . علاوه بر جسم یك روح بادکرده کوچك نیز براین ساقهٔ باریك متصل بود ولی مردم بمن گفتند که این گوش بزرگ نـه تنها یکمرد است بلکه یکمرد بزرگ و نابغه‌ایست . ولی من هرگز حرف مردم را وقتی درباره مردان نابغه صحبت میکنند باور نمیدارم . و من هنوز معتقد بنظریـه خودم میباشم که این شخص یك افلیج معکوسی است کـه از همه چیز بسیار کم و از یك چیز بسیار زیاد دارد .

چون زرتشت این سخنان را به گوژپشت که نماینده و مدافع حقوق افلیجان بود گفت رو باصحاب خود کرد و با پریشانی عمیقی چنین گفت :

براستی ایدوستان که من بین مردم چنان راه میروم که گوئی بین اعضاء وجوارح جدا شدهٔ انسانی حرکت میکنم .

برای چشم من دشوار است که مردم را قطعات شکسته و در هم ریخته‌ای دریك

میدان جنگ و یا یك زباله‌دانی به‌بینم.

و چشم من از امروز بسوی گذشته متوجه میشود و درآنجا نیز همواره باچنین منظره‌ای مواجه میگردد؛ قطعات و اعضای قطع شده افراد و حوادث ناگوار بسیارند ولی در هیچ‌کجا یك مرد تمام عیار نمی‌یابم.

دریغاکه حال وگذشته زمین سنگین‌ترین بارمنند؛ اگر از آنچه که بعداً خواهد آمد آگاه نبودم هرگز نمی‌توانستم بزندگی خود ادامه دهم.

زرتشت در عین‌حال یك پیامبر ـ یك مرد با اراده ـ یك آفریننده ـ یك آینده و یك پل بسوی آینده ـ و مثل اینست که بدبختانه یك مفلوج بر روی آن پل نیز میباشد.

وشما اغلب‌ازخود پرسیده‌اید: زرتشت برای ما چیست؟ و ما اورا چه بنامیم؟ ومحققاً شما نیز چون من پرسشهائی بفراخور پاسخهائی که در فکر خود بسؤال بالا میدادید تراشیدید و با خود گفتید:

آیا زرتشت مرد حرف است یا مرد عمل؟ آیا او فاتح است یا وارث؟ پائیز است یا خیش؟ پزشك است یا بیمار؟

آیا او شاعر است یاگویندهٔ حقیقت؟ آزادکننده است یا مطیع سازنده؟ مرد خوبیست یا بد؟

من در میان مردم چون‌در میان تکه‌هائی (از آینده از آینده‌ای‌که من‌میبینم) راه میروم.

و تمام فکر و مجاهدت من آنست‌که [illegible] معماها و حوادث ناگوار را بهم پیوند دهم وگرد هم مجتمع سازم [illegible] من میخواهم [illegible] من

اگر بشر شاعر و معما خوان و منجی [illegible] و نه من می‌توانستم تحمل‌کنم‌که بشر باشم. [illegible] ه وقت چنین خواها

رهائی مردم‌گذشته و تغییر هر «چنین بود» ب[illegible] ن میخواهم!» را من نجات واقعی میخوانم. [illegible] شده است؟

آنچیزی‌که آزاد میسازد و خوشی میآورد «اراده» نام‌که باو آشنست آنچه من

بشما ایدوستان آموخته‌ام ولی اکنون این حقیقت را نیز بیاموزید : هنوز « اراده » زندانی است .

اراده موجب آزادیست ؛ ولی آنراکه حتی نجات دهنده را زنجیر میکند چه نام میدهید ؟

این ماتم منفرد و غضبان اراده « چنین بود » نام دارد . او استکه بصورت تماشاچی پلیدی بگذشته می‌نگرد و در مقابل آنچه انجام شده قدرتی ندارد .

کشنده‌ترین‌ماتم اراده اینستکه نمی‌تواند نسبت بگذشته اراده‌کند و نمی‌تواند زمان و شهوت زمان را شکست دهد و مغلوب خود سازد .

اراده موجب آزادی است ولی برای رهائی خود از شر اندوه و سخریهٔ زندان خود این اراده چه تعبیه‌کرده است ؟

دریغاکه هر محبوسی دیوانه میشود ! و بهمین نحو هم ارادهٔ محبوس خود را چون دیوانه‌ها بطور احمقانه‌ای رهائی میبخشد .

خشمگین است از اینکه چرا زمانه بعقب برنمیگردد . وی سنگی راکه‌یارای تکان دادن ندارد «آنچه بود» مینامد .

بنابراین او سنگها را با خشم و تغیر از جا بلند میکند و انتقام خود را از چیزی باز میستاندکه نمیتواند خشم و تغیر را مانند او حس‌کند .

بدینسان ارادهٔ رها سازنده مبدل بیك آزار دهنده میگردد . چون دسترس به گذشته ندارد انتقام خود را از آنچه میتواند رنج برد میگیرد .

آری این نفرت خارق‌العاده اراده از زمان و « چنین بود » آن زادهٔ انتقام اوست .

براستی‌که چ این سخنان را به‌گوشها نهفته است و نفرینی‌که برتمام بشریت‌رفته اینستکه این دیو خودکرد و با پریشانی نیز آموخته است .

ایدوستان دوستان‌که من بر گذشته فکر انتقام و اینکه هر کجا مصیبتی هست لاجرم باید مجاز حرکت میکن بهترین نظریهٔ مردمان بوده است .

«انتقام» خشم من دشجازات مینامد و با یك لفظ دروغین وجدانی راحت برای

خود جعل میکند.

و چون کسی که اراده میکند غمگین است از اینکه نسبت بگذشته نمیتواند اراده کند میخواهد که هرگونه زندگی بصورت مجازات باشد!

و بالاخره ابرهائی پشت سرهم روی عقل را پوشانید تا بالاخره دیوانگی تعلیم داد که همه چیز نابود میشود بنابراین همه‌چیز لایق نابودیست.

دیوانگی چنین تعلیم میداد که اشیاء از نظر اخلاق بترتیب عدالت و مجازات مرتب شده‌اند.

دریغا که رهائی از دست تغییرپذیری اشیاء و مجازات «وجود» ممکن نیست.

آیا اگر یك عدالت ابدی وجود داشته باشد رهائی و نجات میسر هست؟ دریغا که سنگ «چنین بود» غیرقابل حرکتست - ازینرو مجازاتها هم باید ابدی باشند! اینست آنچه دیوانگی تعلیم میداد.

هیچ عملی را نمیتوان نابودکرد: چگونه میتوان آنرا با مجازات از بین برد. آنچه در مجازات «وجود» ابدیست اینست که: نفس «وجود» باید دائماً عمل وگناه را تکرار کند.

مگر اینکه بالاخره اراده خود را رهائی بخشد و خواستن به‌نخواستن تبدیل شود! ولی شما ای برادران این قصهٔ افسانه‌ای جنون را شنیده‌اید.

من آنزمانی که بشما تعلیم دادم که «اراده آفریننده» است شمارا از این‌قصه‌های جعلی و افسانه‌ای برحذر ساختم.

«چنین بود» یك قطعه - یك معما و یك حادثه مخوفی است تا اینکه اراده آفریننده باو بگوید: «ولی من آنرا چنین میخواهم!» و من آنرا چنین خواهم خواست.

ولی آیا او هرگز چنین گفته است؟ و چه وقت چنین خواهد گفت؟ آیا اراده تاکنون از شر دیوانگی خود رهائی یافته است؟

آیا اراده برای خود رهائی دهنده و سعادت بخش شده است؟ آیا او انتقام و دندان بهم سائیدن را بدست فراموشی سپرده است؟ وکیست که باو آشتی با زمان و

آنچه از هرگونه صلح و آشتی عالیتر است آموخته باشد؟

اراده یعنی «خواست توانائی» بایستی چیزی راکه برتراز هرگونه صلح‌وآشتی است اراده‌کند: ولی بااینهمه چگونه باید بدان برسد؟ و کیست‌که باو اراده‌کردن نسبت بگذشته را آموخته باشد؟

ولی درینموقع چنین واقع شدکه زرتشت ناگهان دم درکشید و بنظر سخت متوحش آمد و با نظری وحشت زده به پیروان و اصحاب خودخیره شد و چون‌تیری بافکار آنها و بافکار پس افکار آنها نفوذکرد. ولی‌کمی بعد مجدداً خندید ودرحالیکه فکرش راحت شده بودگفت:

«مشکل است زندگی در بین مردمان زیرا سکوت بسیار دشوار است. بخصوص برای مردی پرحرف».

زرتشت چنین‌گفت. گوژپشت‌که بادقت بگفتار زرتشت گوش فرا داده و روی خود را تا آنموقع پوشانیده بود چون خندهٔ زرتشت را شنید سر را متحیرانه‌برداشت و آهسته گفت:

ولی چگونه است‌که زرتشت با پیروانش بنحو دیگری سخن میگوید و با ما بنحو دیگری؟

زرتشت پاسخ داد: چه جای تعجب است؟ با گوژپشتان چرا نباید بزبان خودشان سخن‌گفت.

گوژپشت گفت راست است! و در بین دانشجویان نیز میتوان بزبان مدرسه سخن‌گفت.

ولی چگونه است‌که زرتشت با شاگردان خود بنحو دیگری سخن میگوید و با خودش بنحو دیگری؟ —

در بارهٔ اختیار مردانه

آنچه وحشتناکست ارتفاع نیست بلکه افتادن از ارتفاعاتست .

ـ آن پرتگاهی که در آن نظر میافتد درحالیکه دست کور مال‌کنان بالا را میجوید . آنجاست که قلب در اثر ارادهٔ دوگانهٔ خودگیج میشود .

ایدوستان آیا شما درست ارادهٔ دوگانه قلب مرا حدس زده‌اید کدامست ؟

پرتگاه من و خطر متوجهه بمن اینست که نظر من بسوی بالا میافتد درحالی که دستهای من مایلست که گودال را چسبیده و بآن مستظهر شود .

اراده من بشر را چسبیده است و من خودرا با زنجیرهائی به بشر متصل‌میکنم چون من بسوی بالا و بسمت زبرمرد کشیده میشوم : زیرا بآنسو است که اراده دیگر من میل میکند .

و بدینمنظور من در بین مردم مانند کسی که آنها را نمیشناسد با چشمانی بسته بسر میبرم تا مبادا دستهای من کاملا اعتقاد خود را نسبت به نیروی خویش از دست بدهد .

من‌شما را ایمردمان نمیشناسم؟ این تاریکی واین‌تسلی اغلب مرا فرا میگیرد.

من نزدیك دروازه نشسته و درحالیکه‌کمر بخدمت‌هر شخص حقه‌بازی بسته‌ام میپرسم : «کیست که بخواهد مرا فریب دهد .»

اولین اختیار و تصمیم مردانه من اینست که رنج و فریب را بخود هموار سازم

تا دیگر ناچار نباشم که خود را دائماً از فریب خوردن در امان نگاهدارم .

دریغا ! اگر من میخواستم که خود را از دست مردم در امان دارم چگونه بشر میتوانست لنگر بالون من باشد ؟ آنگاه بالون من مرا فوراً بسوی بالاها میبرد !

سرنوشت من چنین تعیین شده که از حزم و احتیاط بایستی دوری جویم .

وکسی که نمیخواهد در بین مردم از تشنگی بمیرد باید بیاموزد که از هرپیاله و جامی بنوشد ،کسیکه میخواهد در بین مردم پاك بماند بایستی بیاموزد که چگونه خودرا حتی در آلوده‌ترین آبها تطهیر کند .

من اغلب برای‌تسلی خود چنین میگویم: ای قلب من شجاع باش! تواز مصیبتی رهیده‌ای : بهمین خوش‌باش و آنرا سعادت خود تلقی‌کن !

ولی دومین اختیار مردانهٔ من اینست: که امان دادن بخودستایان را بـر امان دادن به متکبران ترجیح میدهم .

زیرا مگر خودستائی زخمی شده مسبب اغلب مصیبات نیست ؟ ولی وقتی‌تکبر زخمی میشود چیزی بهتر از تکبر جای او را میگیرد .

برای اینکه زندگی یك نمایش زیبائی باشد باید آنرا با مهارت بـازی‌کرد . ولی برای انجام چنین منظوری ما نیازمند بازیگران ماهری میباشیم !

من مشاهده‌کرده‌ام که خودستایان همواره بازیگران خوبی هستند. آنها بازی میکنند درحالیکه میل دارند دیگران از تماشای بازی آنان لذت برند و تمام هم آنان مصروف بهمین امر میشود .

آنها خود را بوجود میآورند و خود را کشف مینمایند . من دوست دارم در مصاحبت بـا آنان بزندگی نظاره کنم زیـرا واقعاً بهترین دوای تشویش و گرفتگی همین است .

بنابراین من اشخاص خودستا راکه داروی تشویش خاطر من میباشند و مانند یك داستان جذاب مرا بسوی بشر جذب میکنند حفظ خواهم‌کرد .

بعلاوه‌کیست که عمق واقعی فروتنی یك شخص خودستا را اندازه تواندگرفت! من بمناسبت فروتنی او نسبت بوی خیلی رحیم و بخشاینده میباشم .

خودستا مایلست که بوسیلهٔ شما اعتقاد بخود را بیاموزد . وی از نگاههای شما تغذیه میکند و از دستهای شما تعریف و تمجید نسبت بخود را میبلعد .

او دروغ شما را وقتی در مدح و تمجید از او باشد باور میکند : زیرا در ته قلب خود دائماً سئوال میکند من چیستم ؟

اگر تقوای واقعی بیخبری‌از نفس باشد شخص خودستا را باید واقعاً متقی‌دانست زیرا از فروتنی خویش بیخبر است .

و اما سومین اختیار مردانه من اینست که اجازه نمیدهم ترس شما مرا از تماشای شخص شریر وگناهکار باز دارد .

من از دیدن عجایبی‌که خورشیدگرم و سوزان بوجود میآورد یعنی از دیدن پلنگان و درختهای خرما و مارهای جلاجل محظوظ میشوم .

در بین بشر نیز خورشیدگرم دارای اولادخوش‌سیمائیست و در وجود شریران وگناهکاران بسیاری از عجایب خورشید موجود است .

براستی همانطور که داناترین‌مردمان را خیلی دانانیافته‌ام شهرت شرارت‌بشری را نیز بیش از حقیقت آن یافته‌ام .

و اغلب درحالیکه سرم را تکان میدهم از خود پرسیده‌ام : «ای ماران جلاجل چرا بصداکردن خود ادامه میدهید ؟...

براستی‌که برای شرارت نیز آینده‌ای هست! و سوزنده‌ترین نقاط مناطق‌جنوبی هنوز بوسیله بشر کشف نشده است .

اکنون منتها حد شرارت را موجودی میدانندکه «۱۲ پا عرض و سه ماه طول آن باشد !» ولی روزی اژدهایان بزرگتری پا بعرصهٔ‌گیتی خواهندگذارد .

برای اینکه زبرمرد نیز بدون اژدهای خود یعنی یك زبر اژدهای لایق او نباشد هنوز مدتها باید خورشید بر جنگلهای مرطوب و بکر بتابد !

ازگربه‌های وحشی‌کنونی شما بایستی پلنگانی لایق بوجود آیند و ازقورباغه های زهردار فعلی باید تمساحهائی مناسب پا بعرصهٔ وجودگذارند زیرا شکارچی‌خوب بایستی شکار خوبی نصیبش شود !

و براستی ای صلحا و ای پرهیزکاران ! بسیار چیزهای مسخره درشما هست که مضحکترین آنها ترس شما از آنچه تاکنون آنرا بنام شیطان نامیده‌اید میباشد .

چنان عظمت برای ذهن شما غیرقابل درکست که خوبی زرمرد در نظر شما وحشت‌آور جلوه خواهدکرد !

و شما ایمردان دانا و عالم شما از خورشید سوزان دانش که در آن زبرمرد بدن لخت خود را خواهد شست خواهیدگریخت .

ای مردمان عالیمقامی‌که چشمان من شما را دیده شك من نسبت بشما وخندهٔ پنهانی من در باره شما اینست : من حدس میزنم که شما زبرمرد مرا شیطان خواهید خوانـد .

دریغاکه من‌از این عالیجاهان و نیکوترین مردمان به‌تنگ آمده‌ام ! از بلندی جایگاه آنان من مایلم پروازکنم و بسوی زبرمرد روم !

هنگامیکه من این اشخاص عالیمقام رابرهنه دیدم وحشت‌کردم و آنگاه‌برای خود بالهائی تعبیه‌کردم تا با آن بالها بسوی آینده دور پروازکنم .

آری بسوی آیندهٔ دور و بسمت جنوبی‌ترین جنوبهاکه تاکنون هیچ هنرمندی فکر آنرا هم در مخیلهٔ خود خطور نداده و در آنجائی‌که حتی خـدایان از پوشیدن هرگونه لباس شرم دارند !

ولی من ترجیح میدهم‌که شما ای همسایگان و معاصرین من خود را در لباس عاریتی جلوه دهید و خود را خوب بیارائید و بخود مغرور بـاشید و بعنوان صلحا و پرهیزکاران مورد تکریم اطرافیان خود قرارگیرید .

و من نیز در بین شما در لباس عاریتی می‌نشینم تا نه شما مرا بشناسید و نـه من خودم را زیرا اینست آخرین اختیار مردانهٔ من .

چنین گفت زرتشت .

آرامترین ساعات

ایدوستان - چه بر سر من آمده است ؟ شما مرا مشوش میبابید ؟ دلم کنده شده و بدون میل حاضر و مطیع عزیمت و آنهم دریغا عزیمت از بین شما شده‌ام.

آری بار دیگر زرتشت بایستی کنج عزلت خود را بجوید ؛ ولی این بار خرس با غمگینی بسوی غار خود میرود .

چه بر سر من آمده است؟ که این فرمان عزیمت مرا صادر نموده است؟ دریغا که بانوی غضبناك من چنین خواسته است - او است که مرا میخواند - آیا هرگز من نام او را در محضر شما برده‌ام .

دیشب «آرامترین ساعات من» با من سخن گفت : و نام بانوی من هم اوست.

برای اینکه دل شما نسبت بکسی که از بین شما عزیمت میکند سخت نشود من باید تمام آنچه اتفاق افتاده برای شما نقل کنم :

آیا شما وحشت کسی راکه در خواب سقوط میکند درك کرده‌اید ؟ از سر تا بپا وحشت میشود زیرا زمین از او میگریزد و رؤیا شروع میشود .

من اینرا بصورت تمثیل برای شما میگویم - دیروز در آرامترین ساعات زمین از من افتاد و رؤیا شروع شد .

عقربه بحرکت خود ادامه میداد و ساعت زندگی من نفس میکشید . هرگز چنین آرامشی دورادور خود ندیده بوده ازینرو دلم فرو ریخت .

آنگاه کلمات زیر بدون صدا بمن رسید : ای زرتشت آیا تو آنرا میدانی ؟ .

و من از ترس این پچ پچه فریـاد کشیدم و خون از صورتم رخت بـر بست و زبانم بند آمد .

آنگاه کلمات بی‌صدا مجدداً بمن رسید : « ای زرتشت تو آنـرا میدانی ولی صحبتی از آن نمیکنی ! »

بـالاخره من پاسخ دادم : آری من آنـرا میدانـم . ولـی صحبتی از آن نخواهم کرد .

و مجدداً کلمات بی‌صدا شنیده شد : « ای زرتشت آیا این حقیقت دارد که نمیخواهی صحبتی از آن‌کنی ؟ خود را در بالاپوش مخالفت خود پنهان مساز ! »

و من چون طفلی لرزیدم گریستم و گفتم : «من میخواهم ولی چگونه میتوانم آنرا بگویم ! این یك چیز را برمن ببخش ! زیرا از قدرت من خارج است .»

سپس‌کلمات بی‌صدا مجدداً بگوشم رسید: «ای زرتشت چـه اهمیتی برای خود قائلی ؟ حرف خود را بزن و آنگاه قطعه قطعه شو!»

و من پاسخ دادم : « دریغا آیا این کـلام منست ؟ من چه ارزشی دارم ؟ من بانتظار بهتر از خودی هستم . من لیاقت اینرا ندارم که حتی تکه تکه وخرد شوم.»

آنگاه‌کلمات بی‌صدا مجدداً بگوشم رسید : «چه اهمیتی برای خود قائلی ؟ تو هنوز باندازهٔ‌کافی فروتن نیستی . فروتنی و خواری را کلفت‌ترین پوستهاست !»

و من پاسخ دادم : «تاکنون پوست فروتنی من تحمل فوق‌العاده نموده است.هر قدر قلل من بلند باشند من در پای ارتفاعات خود مسکن گزیده‌ام : هیچکس بمن نگفته است که بلندی قلل من چه اندازه است . ولی من بخوبی دره هـای خود را میشناسم . »

آنگاه مجدداً کلمات بی‌صدا شنیده شد: «ای زرتشت‌کسی‌که میخواهد کوهها را ازجای حرکت دهد دره‌ها و جلگه‌ها را نیز حرکت میدهد .»

و من پاسخ دادم : هنوزکلام من‌کوهی را از جای نجنبانیده است و آنچه من گفته‌ام هنوز بمردم نرسیده است من واقعاً در بین مردم‌رفتم ولی بآنها هنوز نرسیده‌ام

و با آنها تماس نگرفته‌ام .»

سپس مجدداً کلمات بی‌صدا در گوشم گفت : «تو چه میدانی ؟ شبنم هنگامی بروی علف میافتدکه شب ساکت‌ترین دقایق خود را میپیماید .»

و من پاسخ دادم : «هنگامی‌که من‌راه خود را یافته و درآن قدم نهادم مرا بباد مسخره‌گرفتند ؛ و براستی‌که از آنپس پای من سست شد .

وآنها بمن‌گفتند تو راه راگم‌کردی واکنون راه رفتن‌را نیزفراموش نموده‌ای.»

آنگاه مجدداً کلمات بی‌صدا شنیده شد: «مسخرهٔ آنها چه اهمیتی دارد : تو کسی هستی‌که اطاعت‌کردن را فراموش‌کرده‌ای . اکنون تو فرمان خواهی داد !

آیا نمیدانی که بزرگترین احتیاج همه بچیست ؟ بکسی که چیزهای بزرگ فرمان میدهد !

انجام چیزهای بزرگ دشوار است ولی دشوارتر فرمان دادن آنهاست .

چیز غیرقابل بخشایش درتو اینست‌که قدرت لازم‌را دارا میباشی ولی‌حکومت نمیکنی .»

و من پاسخ دادم : «من صدای شیرآساکـه لازمهٔ فرماندهی است را فاقدم . »

آنگاه مجدداً کلمات بی‌صدا بصورت پچپچه و نجوائی بگوشم رسید : «آرام‌ترین کلماتندکه طوفانی را با خود بهمراه میآورند . افکاری‌که با پای کبوتران پیش میآیند جهانی را مسخر میسازند .

ای زرتشت تو بصورت سایهٔ آنچه‌که بعداً خواهد آمد راه خواهی رفت وبدین نحو تو فرمان خواهی‌داد و پیش‌قراول فرماندهان خواهی بود .

و من پاسخ دادم « من خجلم ».

باز کلمات بی‌صدا شنیده شد : «که تو باید یك طفل و بدون خجالت شوی .

هنوز غرور جوانی در تو موجود است : خیلی دیـر وقت تو جوان شده‌ای ولی کسی‌که میخواهد بچه شود بایستی حتی بر جوانی خود نیز فائق آید .»

و من مـدت مدیدی فکر کردم و لرزیدم ولی بالاخره مثل اول گفتم : «من نمیخواهم . »

آنگاه خنده‌ای دراطراف خودشنیدم. عجباچگونه این‌خنده اعضاء وجوارحم را درید و چگونه قلبم را شکافت!

و برای آخرین بار بمن‌گفته شد: «ای زرتشت میوه‌های‌تو رسیده‌اند ولی‌هنوز تو پخته برای میوه‌های خود نمیباشی.

و ازینرو بایستی مجدداً بسمت انزوای خود روی زیرا هنوز تو بایستی پخته شوی.»

و مجدداً صدای خنده‌ای بگوش رسید و دور شد: آنگاه سکوت فوق‌العاده‌ای اطراف مرا فرا گرفت. و من بروی زمین درازکشیدم و عرق از اعضایم فروریخت.

ـ اکنون شما تمام ماوقع را شنیده‌اید و علت بازگشت مرا بسوی‌کنج انزوایم میدانید. ایدوستان، من چیزی را از شما پنهان نکرده‌ام!

ولی این را نیز شما از من که یکی از خاموش ترین افراد بوده و میخواهم همواره چنین باشم شنیده‌اید.

دریغا ایدوستان! من هنوز چیزهای گفتنی و دادنی بشما دارم! پس چگونه است‌که آنها را بشما نمیدهم؟ آیا من خسیسم؟

ولی وقتیکه زرتشت این کلمات را گفت ناگهان اضطرابی سخت براو مستولی شد زیرا زمان خداحافظی با دوستانش نزدیك شده بود. و ازینرو بلند بلندگریست‌و کسی را یارای آن نبودکه ویرا تسلی دهد و آرام‌کند. بالاخره‌شب هنگام به‌تنهائی براه افتاد و دوستان خود را ترك گفت.

پایان قسمت دوم

قسمت سوم

شما هر بارکه بخواهید تعالی یابید، ببالامینگرید. ومن بپائین خود نظر میافکنم زیرا هم اکنون تعالی یافته‌ام. کیست در بین شما که بتواند هم بخندد و هم تعالی یابد! کسی‌که کوههای شامخ را زیر پا میگذارد برهمه مصیبات اعم ازشوخی و جدی میخندد.

قسمت اول زرتشت:
دربارهٔ خواندن و نوشتن

مرد سرگردان

درحوالی نیمه شب زرتشت برای اینکه بتواند خود را پگاه بساحل دوردست جزیره برساند و در آنجا بکشتی نشیند از روی سلسله جبال مرکزی جزیره گذشت زیرا در آنطرف جزیره بندر خوبی بود که کشتیهای بیگانه درآنجا لنگر میانداختند وکسانی راکه‌خیال مسافرت‌ازجزائرفرحانگیز بماوراء دریاها داشتند باخودمیبردند. بنابراین اکنون‌که زرتشت بر بالای تپه‌ها راه میسپرد بیاد سرگردانیهای یکه‌و تنهای خود از هنگام جوانی تا آنموقع افتاد و از تعداد تپه‌ها وکوهها و قللی‌که تاکنون‌بالا رفته بود یادکرد.

و بخودگفت «من شخص جهانگرد وکوه‌نوردی هستم‌جلگه‌هارا دوست‌نمیدارم و توانائی بیکار نشستن زیاد ندارم. و هرچه در آینده تقدیر و تجربه من باشد ــ جهانگردی وکوه نوردی نیز در آن سهمی خواهد داشت. زیرا بالاخره هر کس چیزی جز خودش را درك نخواهدکرد.

آنزمانی که من دستخوش اتفاقات بودم گذشت. و اکنون چه میتواند بر من بگذردکه از خود من نباشد.

اکنون نفس من و آنچه از آن‌که مدتها دور از مسکن و موطن‌خود بسربرده و در بین همه‌گونه حوادث و چیزها پخش بوده بسوی من و بسوی مسکن خود باز میگردد.

و چیز دیگری نیز میدانم - و آن اینکه من اکنون در مقابل قله نهائی خود و در مقابل آنچه که مدتهاست برایم ذخیره شده قرار گرفته‌ام - دریغا اکنون باید سخت‌ترین صعود خودراطی کنم - دریغا من باید سخت‌ترین مسافرت خودرا بپیمایم !

ولی هر کس که خویش منست از این ساعتی که باو میگوید «اکنونست که تودر راه بزرگی و عظمت‌خود قدم برمیداری» نخواهدگریخت ! اکنون قله و پرتگاه هردو یکی شده‌اند .

تو در راه بزرگی‌خود میروی - اکنونست که آنچه تاکنون بزرگترین خطر تو بود بزرگترین پناهگاه تو میگردد .

تو در راه بزرگی خود میروی - و بزرگترین شهامت تو بایستی آن باشد که بدانی دیگر راه بازگشت موجود نیست !

تو در راه بزرگی خود میروی : در اینجا هیچکس دزدیده در پی تو نخواهد آمد . گامهای خودت راه پشت سرت را از بین برده و روی آن کلمهٔ « غیرممکن » حك شده است .

و اگر از این ببعد هیچ نردبانی بکار تو نیایداکنون تو آموخته‌ای که‌چگونه روی سر خود بالا روی : آیا جز باینوسیله بچه ترتیب قصد صعود داری ؟

بر سر و بر قلب خود باید پای‌گذاری و بالا روی! اکنون باید نرمترین‌قسمت تو به سخت‌ترین قسمتها مبدل شود !

آنکس که بر خود رحم آورده بالاخره از افراط در ترحم بنفس خسته خواهد شد - رحمت باد برآنچه سخت میکند .

من زمینی راکه در آن‌کره و عسل فراوانست دوست ندارم .

برای خوب دیدن بایستی انسان از خود نظر برگیرد : چنین خشونتی برای‌هر کوه‌نوردی لازم است .

ولی آنکس که در پی دانش است و چشمان بیش از حد مشتاقی دارد چگونه میتواند غیراز دلائل ظاهری اشیاء چیز دیگری را به‌بیند ؟

ولی تو ای زرتشت میخواهی‌که زمینه و ماوراء همهٔ چیزها را به‌بینی: ازینرو

بایستی از خود فراتر روی و چنان باید صعود کنی که حتی ستارگان خودرا زیر پای خویشتن یابی .

آری من بایستی خود و ستارگان خود را در زیر پای خویشتن بنگرم ! اینست آنچیزی که من قله خود مینامم - اینست آنچیزی که بعنوان آخرین قله برای من ذخیره شده است .

زرتشت درحال صعود از تپه بخود چنین گفت و قلب خود را با گفتار خشونت آمیز بالا تسلی داد زیرا قلباً بیش از همیشه افسرده بودو چون ببالای کوه رسیددریای پهناور را در جلوی خود گسترده یافت . ایستاد و مدتی طویل ساکت ماند . ولی در بالای آن ارتفاع شب سرد و روشن و پر ستاره بود .

بالاخره با تأثر گفت : من سرنوشت خود را خوب میدانم. برویم ! من حاضرم! آخرین تنهائی من از هم‌اکنون آغاز میشود .

آه از این دریای تیره و غم‌انگیز ! ای مصیبت سنگین و مهیب ! ای تقدیر و ای دریا ! اکنون من بایستی بسوی شما نزول کنم !

من در مقابل شامخترین کوه و در مقابل طویلترین مسافرت خویش قرار دارم. ازینرو ابتدا باید عمیق‌تر از آنچه تاکنون نزول کرده‌ام نزول کنم .

بایستی ژرفتر در رنج و عذاب فرو روم و حتی باید وارد تیره‌ترین طغیان آن شوم - اینست آنچه سرنوشت من میخواهد ! برویم ! من حاضرم .

یکبار من ازخود پرسیدم که بلندترین کوهها ازکجا میآیند؟ آنگاه‌من آموختم که آنها ازاعماق دریا میآیند! سنگهاو دیوارهای این قلل براین‌امر گواهی‌میدهند. از ژرفترین گودالها بلندترین ارتفاعات بایستی برخیزد .

چنین گفت زرتشت هنگامیکه برقلهٔ کوه‌درآنجائی که هوا سرد بود قرارداشت. ولی وقتیکه بنزدیك دریا رسید و بالاخره تنها و منفرد در زیر تپه‌های ساحلی‌قرار گرفت بیش ازپیش احساس خستگی کرد واشتیاقی عمیقترازپیش درخود یافت وگفت : «اکنون همه چیزها بخواب رفته‌اند - حتی دریا نیز غنوده است . چشم اومرا

با نگاهی عجیب و مست‌خواب مینگرد .

ولی نفس اوگرمست و من آنرا حس میکنم ـ و همچنین حس میکنم که‌اکنون خواب میبیند و در حال خواب‌دیدن روی بالشهای سخت غلط میخورد .

گوش فرا دارید ! گوش فرا دارید ! چگونه او از خاطرات بد و یا انتظارات بد مینالد . آه‌که من نیز ای غول تیره در غم تو شریکم و خود را برای خاطر تو مذمت میکنم .

دریغاکه دستان من بقدر کافی نیرومند نیستند وگرنه ترا از خوابهای دهشت انگیزت نجات میبخشودم» و درحالیکه زرتشت چنین سخن میگفت بطور تـأثرآور و تلخی بخود میخندید . آنگاه بخودگفت : « چطور ! ای زرتشت آیا میخواهی که حتی دریا را هم با آواز خود تسلی دهی و آرام‌کنی ؟

ای زرتشت احمق خوش قلب ! ای‌که با نهایت نابینائی بهمه اعتماد میکنی ! اما تو همواره چنین بوده‌ای ! همواره تو بچیز های مهیب بـا نهایت دوستی و محبت نزدیك شده‌ای .

تو میخواهی هر غولی را نوازش‌کنی . کافی بودکه غولی دارای یك نفس گرم و یکقدری موی نرم روی پنجه‌ها باشد و تو آنرا دوست میداشتیو نوازش میکردی.

خطرکسی‌که از همه تنهاتر است عشق است . حقیقتاً دیوانگی من و حقارت من در عشق خنده‌آور است .

زرتشت چنین‌گفت و برای بار دوم از ته دل خندید . ولی ناگهان یاد رفقای فراموش شده خویش افتاد و مانند اینکه بآنها در فکر خود بـدی کرده باشد نسبت بخود و افکار خود خشمگین شده و آنگاه چنین اتفاق افتادکه خندنده گریست ... زرتشت از فرط غضب و اشتیاق بشدت هرچه تمامترگریه را سر داد .

در باره رؤیا و معما

ـ ۱ ـ

چون در بین ملاحان شایع شد که زرتشت بر کشتی نشسته (زیرا شخصی در جزیرهٔ فرح‌انگیز بآنها پیوسته بود) انتظار و کنجکاوی عظیمی همه را فرا گرفت. ولی زرتشت تا دوروز لب نگشود و ازفرط غم سرد وکر باقی‌ماند و ازینرو بسؤالات و نگاههائی‌که باو میشد پاسخی نداد ولی در عصر روز دوم گر چه همچنان ساکت باقی ماند ولی‌گوشهای خود راگشود : زیرا در این کشتی که از راه دور و درازی میآمد و براهی دورتر روان بود چیزهای عجیب و خطرناك‌شنیده میشد ـ ولی‌زرتشت دوست همهٔ آن‌کسانی بودکه رنج سفر را برخود هموارکرده و میل ندارند که بدون خطر لحظه‌ای بسر برند. و عجباً ! در حالیکه‌گوش میداد ناگهان زبان او نیزباز شد و یخ قلبش شکست. آنگاه چنین آغاز سخن کرد:

« بشما ای کاشفین و تجربه کنندگان و ای کسانیکه با بادبانهای عجیب در دریاهای مهیب روانید.

و بشماکه از معماها لذت میبرید و هوای‌گرگ و میش را دوست میدارید و هرخانه معماخیزی چون نوای من روح شما را مجذوب میکنند.

(زیرا شما دست ترسوئی‌که با طنابی راه خود را در تاریکی میجوید دوست ندارید و هرکجا بتوان با الهام چیزی درك‌کرد از منطق‌کمك نمیگیرید).

بشما تنهاست که من این معمائی راکه دیده‌ام و رؤیای تنهاترین اشخاص است میگویم .

اخیراً غمگینانه در یك تاریك و روشنی که چون مرگ پریده رنگ بود قدم میزدم - آری باکمال غمگینی و با لبهائی فشرده بسنگینی قدم بر میداشتم . بیش از یك خورشید بخاطر من غروب کرد .

راه من با لجبازی عجیب از میان یك جاده کوهستانی خالی از سکنه و لم‌یزرعی که دندانهای خود را زیرپاهای مهمیزدار من میفشرد بالا میرفت .

در حالیکه در میان‌سروصدای مستهزآنه سنگها را میسپردم و سنگهای‌لغزنده و خائن را در زیرپای خود خرد میکردم راه صعودی خود را ادامه دادم .

و علی‌رغم روح ثقل - همان دشمن بزرگ و ابلیس من - که همواره مرا بسوی پائین و بسوی اعماق پرتگاهها میراند بالا رفتم .

گرچه آن روح نیمه قصیر و نیمه‌کور - آن روح شل‌وشل‌کننده برمن سنگینی میکرد و قطرات سرب در گوش من میچکانید و افکاری بسنگینی سرب در مغزمن فرو میکرد - همچنان صعودکردم .

و او آهسته و مستهزآنه درگوشم‌گفت : ای زرتشت - ای سنگ عقل! توخود را بسیار بسوی بالا افکنده‌ای ولی بدان هرسنگی‌که بسوی بالا افکنده‌شود ناگزیر باید فرود آید !

ای زرتشت ! ای سنگ عقل ! ای سنگ قلاب و ای ویران کنندهٔ ستارگان تو خود رابسیار بالا افکنده‌ای - ولی بدان هرسنگی‌که بسوی‌بالا افکنده شودناگزیر باید فرودآید .

ای محکوم نفس خود و سنگ‌اندازی خود : ای زرتشت تو واقعاً سنگ‌خود را بسیار دور پرتاب‌کرده‌ای ولی بدان‌که این سنگ برخودت فرود خواهدآمد !

آنگاه قصیرالقامه ساکت شد و مدتی‌مدید سکوت او ادامه یافت . ولی‌سکوت او بر من سنگینی میکرد زیرا چنین مصاحبتی واقعاً بدتر و تنهاتر از تنهائی است .

من بالا رفتم و بالا رفتم و خواب دیدم و فکرکردم - ولی همه چیز بر من

سنگینی میکرد . بسان بیماری بودم‌که از فرط اضطراب بیرحمانه‌ای خسته وکوفته بخواب رفته باشد ولی در اثر خوابی بیرحمانه‌تر از اضطراب بیداری ازخواب بجهد.

ولی چیزی در باطن منست‌که من آنرا شجاعت مینامم . تاکنون او همه گونه ناامیدی مرا نابود ساخته است این شجاعت یعنی شجاعتی که حمله میکند بهترین نابودکنندگانست. زیرا در هرگونه حمله‌ای‌یك نوای‌جنگی شورانگیزی نهفته‌است.

ولی انسان شجاعترین حیواناتست و از اینرو است‌که او بر همهٔ آنها فائق‌شده است ــ با نوای شورانگیز جنگی او برهمه دردها فائق شده است. با اینهمه درد انسانی عمیق‌ترین دردهاست .

شجاعت هرگونه سرگیجه را که از دیدار پرتگاه بانسان دست میدهد نابود میسازد وکجاست‌که مرد در لبهٔ پرتگاه نایستاده باشد ! و آیا بینائی چیزی‌جزدیدن پرتگاهها میباشد ؟

شجاعت بزرگترین نابودکنندگانست. شجاعت حتی رحم را نیز نابود میسازد. و رحم عمیق‌ترین‌گودالهاست : هرقدر عمیقتر انسان بزندگی نگاه‌کند عمیق‌تر بدرد و رنج نگاه کرده‌است.

ولی شجاعت یعنی شجاعتی که حمله میکند بهترین نابود کنندگانست و حتی مرگ را نیز نابود میکند زیرا میگوید : «آیا این بود معنی زندگی ؟ بسیارخوب! پس دوباره آنرا از نو شروع‌کنیم ! »

ولی در چنین گفتنی نوای جنگی شورانگیز بسیار نهفته است ــ بگذارید آنکس‌که‌گوش شنوا دارد بشنود !

ــ ۲ ــ

من‌گفتم : «ای قصیر بایست. یا من یا تو ! ولی بدان‌که من از تو قویترم ـ تو فکر عمیق مرا نمیدانی و اگر آنرا میدانستی تحمل آنرا نمیتوانستی‌کرد . »

آنگاه چیزی اتفاق افتادکه موجب سبك شدن بار من شد : زیرا قصیرالقامهٔ که‌کنجکاو شده بود از روی شانهٔ من پائین جست و در روی سنگی فرا روی من

چمباتمه زده نشست. ولی اتفاق چنان افتادکه درآنجا که ما توقف کردیم دروازه‌ای قرار داشت.

و من گفتم: «ای قصیر! این دروازه را به‌بین که چگونه دورو دارد! دو راه بآن میرسند و هیچکس تاکنون انتهای هیچیك از ایندو راه را ندیده است.

این راهی‌که ما در پشت‌سر داریم، ابدیتی را حمل میکند و آن راهی‌که در پیش داریم ابدیت دیگری را! این دو راه در مقابل هم ایستاده‌اند و مستقیماً با یکدیگر مخالفت میکنند و در این دروازه بهم میرسند. نام این دروازه بر روی آن حك شده و **«لحظه»** نام دارد.

ولی هرکس ناچار است درپی یکی‌از این دو رود و هرآن ازمبدأ دور شود ــ آیا ای قصیر تصور میکنی‌که ایندو راه الی‌الابد با یکدیگر مخالفت خواهندکرد؟

قصیرالقامه با حقارت هرچه تمامتر زیرلب گفت: «راست و مستقیمی وجود ندارد و همه راستیها کجند و زمان خود حلقه‌ای بیش نیست.» و من‌که خشمگین شده بودم‌گفتم: «ای روح سنگینی و ثقل! پاسخ مرا خیلی از سر دلسیری مده! وگرنه ترا ای شل در همین‌جا که چمباتمه زده‌ای رها خواهم ساخت و بدان که ترا بسیار بالا آورده‌ام!»

و ادامه دادم: «این لحظه را بنگر! از این دروازه که لحظه نام دارد راهی طویل ولایتناهی بسمت عقب‌کشیده شده و در عقب سرما یك ابدیتی خفته است.

آیا نباید هر آنکسی‌که قدرت دویدن دارد این راه را پیموده باشد؟ نباید آنچه اتفاق افتادنی است اتفاق افتاده و انجام شده وگذشته باشد؟

و اگر همه چیز بوده است تو ای قصیر دربارهٔ این لحظه چه میاندیشی؟ آیا نبایستی این دروازه هم سابقاً موجود بوده باشد؟

و آیا همه چیزها چنان بهم‌گره نخورده‌اندکه این لحظه آنچه باید در آینده واقع شود در دنبال خود بکشد؟ و بنابراین خود را نیز تعیین‌کند.

زیرا آنچه بتواند ــ حتی طول این راه را بدود باید باز هم مجدداً آنرا طی کند.

و این عنکبوتی که در ماهتاب میخزد و خود ماهتاب و من و تو که در این دروازه در بارهٔ چیزهای ابدی با هم نجوا میکنیم آیا همهٔ ما نباید پیش از این هم موجود بوده باشیم ؟

و آیا نبایستی ما دوباره بیائیم و طول این راه طویل دیگر را که در جلوی خود داریم طی کنیم ــ آیا ما نباید الی الابد بازگشت نمائیم !

و بدینگونه من صحبت کردم و بتدریج صدایم ملایمتر میشد زیرا من خود از افکار و افکار پس افکارم بیم داشتم آنگاه ناگهان من در نزدیکی خود صدای زوزهٔ سگی را شنیدم .

آیا هرگز زوزه کشیدن سگی را بدین نحو شنیده بودم ؟ افکار من بسمت عقب بازگشت. آری ! هنگامیکه طفل بودم ! در دورترین دورهٔ کودکی خود من چنین زوزه‌ای را شنیده بودم. سگی را در نیمه‌های شب درآنموقعی که حتی سگها هم معتقد بوجود ارواح میشوند ــ بخوبی دیدم که موهایش از ترس سیخ شده سر خود را بسوی بالا نگاهداشته و از فرط ترس میلرزید .

وضع او مرا برحم آورد و درست همانموقع قرص ماه از روی خانه با سکوت مرگباری میگذشت و در همان لحظه آن صفحهٔ گرد نورانی بی‌حرکت بروی بام خانه بسان یکنفر دزد متجاوز ایستاده بود .

و از اینجهت سگ ترسیده بود. زیرا سگها معتقد بوجود دزدان و ارواحند .
و بمحضی که من مجدداً آن زوزهٔ عجیب را شنیدم دوباره قلبم از رحم آکنده شد.

قصیرالقامه و دروازه و عنکبوت و نجوای ما ـ همهٔ اینها اکنون بکجا شدند؟ آیا من اینها را در خواب دیدم یا دربیداری ؟ ناگهان دربین تپه‌های وحشی من خود را در زیر ماهتاب غم‌انگیزی کاملا غمگین و تنها یافتم .

ولی در آنجا مردی افتاده بود و عجبا ! آن سگ هم آنجا بود و با موهای سیخ شده و ناله‌کنان از اینطرف بآنطرف میجست . اکنون آن سگ متوجه من شد آنگاه او مجدداً زوزه را سر داد و سپس گریست .

آیا هرگز من سگی را در حالیکه برای طلب کمک گریه کند دیده بودم ؟

و براستی که آنچه من در آنحال دیدم نظیرش را تـاکنون ندیده بودم . من چوپان جوانـی را دیدم کـه بخود می‌پیچید و میلرزید و در حال خفه شدن بود و صورتش بکلی تغییر شکل یافته و ازدهانش یك مار سنگین و سیاه‌رنگی آویزان بود .

هرگز اینقدر کراهت و وحشت دریك صورت جمع ندیده بودم ـ شاید اینمرد خفته بوده و درآنحال مار وارد گلوی او شده و بجدارآن چسبیده وشروع بگزیدن او نموده بود .

دستم بیهوده برای بیرون آوردن مار از حلقوم او تـلاش میکرد و مـار را میکشید ـ بیرون‌کشیدن مار از حلقوم او امکان نداشت . آنگاه صدائی از باطن من برخاست‌که میگفت : گاز بگیر ـ گاز بگیر !

آنگاه وحشت من ـ تنفر من ـ اکراه من ـ رحم من و همهٔ آنچه خوب یا بد درضمیر من بود با هم فریاد برداشتند: سر اورا با دندانهای خود از بدن جدا ساز ! گاز بگیر !

ایمردانی‌که در اطراف منید ! ای کاشفین و تجربه‌کنندگان و ای‌کسانیکه بـا بـادبانهای عجیب در دریاهـای کشف نشده روانید ! و شما ای کسانیکه از معماهـا لذت میبرید .

برای من معمائی راکه در آنگاه دیدم‌تفسیر کنید ! و بمن رؤیای منزوی‌ترین اشخاص را بنمایانید !

زیرا آنچه من دیدم رؤیائی در بـارهٔ آینده بـود . معنی آنچه که من بصورت تمثیل دیدم چیست ؟ وآنکس‌که باید روزی بالاخره ظهورکندکیست ؟

این چوپانی‌که در حلقوم او ماری خزیده بودکیست ؟ و آنمردی‌کـه باید در حلقوم او آنچه تلخترین و سیاهترین است داخل شود چه‌کسی میباشد ؟

ولی چوپان بنابدستور من دندانها را بهم فشرد و باتمام نیروی خودگازگرفت و سر مار را تا میتوانست دور از خود تف‌کرد آنگاه بپا خاست .

ولی دیگر بصورت چوپان یا حتی یکنفر انسان نبود. بلکه تغییر قیافه داده و نوری دور او را احاطه کرده بود و میخندید . هـرگزکسی در روی زمین بسان او

نخندیده است !

ای برادران ! من قهقههٔ خنده‌ای شنیده‌ام که بخندهٔ بشری نمیمانست واکنون تشنگی مرا عذاب میدهد و اشتیاقی تسکین ناپذیر در خود حس میکنم.

اشتیاق فوق‌العاده بشنیدن آن خنده مرا عذاب میدهد . آه که دیگر چسان تحمل زندگی را میتوانم کرد ؟ و چسان میتوانم تحمل مردن را پس از این واقعه بنمایم ؟

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ سعادت نطلبیده

زرتشت با چنین معماها و تلخی‌هائی‌که در قلب داشت از روی دریا گذشت. ولی هنگامیکه چهار روز از حرکت او از جزائر فرح انگیز و دوری از دوستانش سپری شد وی بر رنج‌خود فائق آمد و با پائی فاتحانه و محکم مجدداً درپی‌سرنوشت خویش روان شد. آنگاه زرتشت بوجدان مسرور خود چنین‌گفت :

باز بار دیگر من با آسمان صاف و دریای باز تنها هستم و تنها خواهم ماند. و بار دیگر هنگام نیمروز فرا رسیده است .

اولین بارکه من رفقای خود را یافتم نیمروز بود ـ و بار دوم نیز در هنگام نیمروز آنموقعی‌که روشنائی ملایمتر میشود آنها را بازیافتم .

از فرط شادی است‌که همهٔ نورها ملایمتر شده‌اند ـ زیرا آن خوشیهائی که هنوز بین آسمان و زمین موجودند در چنین موقعی در پی روحی روشن میگردند تا در آن حلول‌کنند .

ای نیمروز زندگی من ! چیست‌که من فدای این باغ زندهٔ افکارم و این پگاه بلندترین امیدهایم نکرده باشم .

روزی خالق در پی همراهان وکودکان امید خود مبگشت و عجبا چنین اتفاق افتادکه جز در بین مخلوقات خودکسی را لایق این‌کار نتوانست یافت .

بدین نحو من نیز در وسط کارم بنزد اطفال خود میروم و آنها را دوباره ترک

میگویم. بخاطر اطفالش زرتشت باید خود را کامل سازد.

زیرا باطناً انسان تنها طفل خود و دست پروردۀ خود را دوست دارد و نتیجه کاوشهای من اینستکه دوست داشتن زیاد نفس علامت بارداریست.

هنوز اطفال من و درختان باغ و غنی‌ترین خاك من سر سبزی و طراوت اولین بهار خود را طی میکنند و خیلی نزدیك بهم کاشته شده‌اند و از وزش باد واحدی تکان میخورند.

و براستی‌که هر جا چنین نهالهائی نزدیك بهم سبز شوند آنجا جزائر فرح - انگیز است.

ولی روزی من آنها را از باغچه بیرون خواهم آورد و هر یك را علیحده و به‌تنهائی غرس خواهم‌کرد. تا انزوا و مبارزه طلبی و احتیاط را بیاموزند.

من میخواهم‌که آنها درکنار دریا گره‌دار وکج و با سختی قابل انحنائی برپا ایستند و فانوسهای دریائی جانداری برای زندگانی فناناپذیر باشند.

روزی فرا خواهد رسیدکه هریك از این نهالها در جائیکه طوفانها بر سطح دریاها میوزند وکوهها پوزه‌های خود را برای نوشیدن آب فرود میآورند - شب و روزکشیك دهند تا شناخته شوند و حقانیت خود را بثبوت رسانند.

هر یك از اینهاشناخته خواهند شد و بثبوت خواهند رساندکه‌از خویشاوندان و اعقاب منند و صاحب یك اراده با دوام میباشند و درهنگام صحبت سکوت‌را حفظ میکنند و طوری تسلیم میشوندکه در عین دادن‌گیرنده باشند.

برای اینکه روزی این اشخاص بتوانند همراهان من شوند و با من بیافرینند و با من دروکنند وکسانی شوندکه وصایای مرا بر لوحها و جداول من حك نمایندو کمال بیشتری برای همه چیز شوندو بخاطر آنها و بخاطر امثال آنها من بایستی در کمال خود بکوشم. ازینرو استکه من اکنون از سعادت خود فرار میکنم وخود را بدست بدبختی میسپارم تا برای آخرین بار مورد آزمایش قرارگیرم و شناخته شوم.

و براستی‌که وقت رفتن من از مدتها قبل فرا رسیده و سایۀ شخص سرگردان - و طویلترین توقف و آرامترین ساعت همه بمن توصیه کرده‌اند: که وقت رفتن فرا

رسیده است .

باد از سوراخ قفل من بدرون وزید و خطاب بمن گفت بیا ! و در من بطور عجیبی خود بخود باز شد درحالیکه میگفت : برو !

ولی من همچنان در اثر عشق بفرزندانم دست و پایم بسته بود : و میل بعشق بودکه این دام را بر سر راه من‌گسترد تا من طعمه فرزنـدان خود شوم و خود را در آنها گم کنم .

خواستن برای من بمنزلهٔ‌گم‌کردن خویشتن است ـ ولی در عـوض من شما را ای فرزندانم دارم ! و در این تملك همه ایمنیت خواهد بود و میل در آن نقشی نخواهد داشت .

ولی خورشید عشق من متفکرو غمگین برمن میتابید و زرتشت در شیره‌خودش میجوشید . آنگاه سایه‌ها و شکها برمن غلبه نمودند .

دلم مشتاق بازگشت یخبندان و زمستان شد . ایکاش یخبندان و زمستان مـرا مجدداً وادار به خردشدن و شکستن میکرد ـ من آه‌کشیدم‌و آنگاه مه‌های منجمدی از من برخاست .

گذشته من‌گورهای خویش را گشود : و بسیاری از دردها که زنده بگورشده بودند سر از قبر برداشتند .

این دردها درکفن خویش خواب کاملی‌کرده بودند .

بدینطریق همه چیزها با ایماء و اشاره فریاد میکردند وخطاب بمن‌میگفتند: وقت موعود فرا رسیده است ! ولی من‌گوش شنوا نداشتم ـ تـا اینکه بالاخره پرتگاه من حرکت‌کرد و فکر مرا گزید .

ای فکر عمیقی‌که فکر من میباشی ! چه وقت من نیروی کافی بـرای شنیدن خراطی ترا در داخل مغز خویش بدون اینکه از ترس بر خود بلرزم خواهم یافت .

هنگامیکه صدای خراطی ترا میشنوم قلب من درگلویم میزند . و سکوت تو مرا خفه خواهدکرد . ایکه چون چاه خاموشی .

تاکنون من هرگز جرأت بیدار نمودن ترا نداشته‌ام و همینقدرکه ترا درخود

حمل کرده‌ام برای من کافی بوده است .

هنوز من بقدر کافی نیرومند برای این آخرین گستاخی شیرانه و بی قیدی نشده‌ام .

کشیدن سنگینی وزن تو تاکنون برای من کافی بوده است . ولی روزی فرا خواهد رسید که من نیروی کافی و صدای نره شیران را برای بیدار کردن و خواندن بدست آورم .

وقتی که من در این امر بر خود فائق شوم در امر مهمتری نیز بر خود استیلا خواهم یافت . و پیروزی خاتم کمال من خواهد بود .

در خلال این احوال من در دریا های خطرناك سفر میکنم ـ اتفاق تملق مرا با زبانی چرب و نرم میگوید و هرچه بجلو و عقب نظرمیدوزم پایانی برای سفر دور و دراز خود نمییابم .

هنوز ساعت آخرین تلاش من فرا نرسیده است ـ یا آیا هم‌اکنون این ساعت درحال فرا رسیدنست ؟

براستی که دریا و زندگی دورادور مرا با زیبائی فریبنده‌ای احاطه نموده‌اند.

ای نیمروز زندگانی من ! ای شادی قبل از شامگاه ! ای پناهگاه میان اوقیانوس ! ای صلح و صفای در میان شك و دو دلی ! چقدر من بشما همه مظنونم !

براستی که من از زیبائی فریبنده شما مظنونم! من چون عاشقی هستم که از لبخند بیش از حد شکرین معشوق بدگمان میشود .

بهمان طوری که عاشق حسود ـ در حالیکه در عین خشونت نیز ملایمت میکند ـ معشوقه را از خود میراند ـ بهمان‌گونه نیز من این ساعت سعادت و صفارا از خود میرانم !

دور شو از من ایساعت سعادت و صفا ! با تو سعادت علی‌رغم میل من بر من رسید ! من در اینجا ایستاده‌ام تا عمیقترین درد و رنج خودرا تحمل کنم وتو بیموقع فرا رسیده‌ای !

دور شو از من ایساعت سعادت و صفا ! بهتر است که بعدها در بین فرزندان

من مسکن گزینی ! عجله‌کن و قبل از شامگاه با شادی من آنها را سعادتمند ساز !
بنگر ! شب نزدیك میشود ـ خورشید غروب کرد ! از اینجا دور شو ای سعادت من !

زرتشت چنین گفت و تمام شب انتظار مصیبت و بدبختی را کشید ولی انتظار او هم بیفایده بود. شب صاف و آرام باقیماند و سعادت هرلحظه باو نزدیکتر میشد.
ولی نزدیکیهای صبح زرتشت در باطن خود خندید درحالیکه با تمسخر میگفت که سعادت مرا دنبال میکند وعلت این امر آنست که من دنبال زنان نمیدوم و سعادت زنست.

پگاه

آه ای آسمان بالای سر من ـ ای چاه نور ژرف و پاك ! ـ درحالی که ترا مینگرم از امیال آسمانی میلرزم .

در ارتفاع تو خود را فرو بردن عمق منست و در پاکی تو خود را پنهان‌ساختن معصومیت من .

همانطور که زیبائی حجاب یك الهه است ـ همانطورهم تو حجاب ستارگان خود میباشی . تو حرف نمیزنی و بدین نحو عقل خود را بر من اعلام میداری .

امروز تو برفراز دریاهای خروشان و برفراز من ساکت وخاموش برخاسته‌ای. عشق تو و شرمساری تو بروح خروشان من اسراری میگویند .

تو در حجاب زیبائی خویش بانهایت وجاهت برمن ظاهر شدی و بدون گشودن لب با من سخن گفتی .

چگونه من‌میتوانم شرمساری روح ترا درك نکنم؟ قبل‌از خورشید تو که‌منزوی ترین‌کسان هستی بر من ظاهر شدی ما از ابتدا باهم دوست بوده‌ایم . ما در اندوه و تنفر و زمین باهم شریکیم و حتی درخورشید نیز هردو شریك میباشیم. ما باهم‌حرف نمیزنیم زیرا معلومات ما بیش‌از اندازه است . ما درحال سکوت بیکدیگر مینگریم و عقل خود را بالبخند بیکدیگر میدهیم .

آیا تو نور برای آتش من نمیباشی ؟ آیا تو روح همشیر عقل من نمیباشی؟

ما باهم همه‌چیز را آموخته‌ایم . ما باهم صعودکردن برفراز خودمان و بسوی خودمان و لبخند زدن بدون ابر را آموخته‌ایم .

آری آموخته‌ایم که باچشمانی درخشان و از مسافتی بعید بدون ابر بزیر پای خود لبخند زنیم - درحالی‌که در آنجا جور و قصد و تقصیر مانند باران بخارمیکند.

و هنگامیکه من تنهاسر به بیابان نهاده بودم روح من‌دردل شب ودربیراهه‌ها چه میطلبید ؟

و هنگامیکه من ازکوهها بالا میرفتم غیراز تو که را برفراز کوهها میجستم ؟

و تمام سرگردانی و بالارفتنهای من نتیجهٔ احتیاج و برای فرار از بیچارگی و درماندگیم بود : تمام اراده من آرزومند است که تنها بسوی تو و در داخل تو پرواز کند !

و من از ابرهای‌گذران و همه آنچه‌که تراآلوده میسازند بیش از هرچیز نفرت داشته‌ام ! و حتی از تنفر خود نیز بیزار بودم زیرا آن‌نیز موجب‌آلودگی تو میشد !

من نسبت باین ابرهای گذران و این گربه های دزد صفت خشمگینم . آنها آنچه بین ما مشترکست یعنی آن آری و آمین‌گفتن بی‌پایان رااز من و تومیگیرند.

ما از این دلالان و واسطه‌ها یعنی ابرهای‌گذران خشمگینیم : این دو رگه‌ها هنوز دعاکردن و نفرین‌کردن صمیمانه را نیاموخته‌اند .

من ای عرش پر نور بسر بردن در یك حجره‌ای‌که آسمان بهیچوجه در آن دیده نشود و یا در یك گودال عمیق را بر دیدن تو در حال ملوث شدن باین ابرهای گذران ترجیح میدهم .

واغلب من آرزوکرده‌ام‌که بتوانم آنهارا با میخهای طلائی برق در فضامیخکوب سازم و یا مثل رعد بتوانم مانند یك طبال خشمگینی خال‌های خود را بر شکمهای بزرگ و برآمده آنها بکوبم زیرا آنها مرا از آری و آمین‌گفتن بتو ای آسمان پاك و روشن و ای چاه نور محروم ساخته‌اند و ترا از آری و آمین گفتن من محروم کرده‌اند .

زیرا من خروش و دشنام صاعقه و طوفان را براین سکوت محتاط و مردد

گربگان ترجیح میدهم . همچنین در بین مردمان من از همه بیشتر از سخن چینان و دو رگه‌ها و ابرهای گذران کند و مردد متنفرم .

و آنکس که نمیتواند دعا کند خوبست لااقل نفرین کردن را بیاموزد ! این دستور متین از آسمانها بر من نازل شد ـ و این ستاره هم اکنون در آسمان من حتی در تاریکترین شبها میدرخشد .

ولی من یکی از دعاکنندگان وگویندگان آری هستم . اگر تو ای چاه نور و ای وجود پاکیزه و نورانی در اطراف من باشی من آری گفتن و رحمت خود را حتی در عمیق ترین گودالها نیز خواهم برد .

من کسی شده‌ام که آری میگوید و برکت میدهد . و برای رسیدن بدینمقام مدتها کوشیده‌ام و مبارزه کرده‌ام باشد که بالاخره روزی دستهای خود را برای برکت دادن آزاد سازم .

و برکت و رحمت من اینست که بر فراز هر چیز بایستم و برای او بمنزلهٔ آسمان و سقف مقوس و آبی رنگ و تأمین ابدی شوم . آنکس که بدینسان برکت میدهد سعادتمند است .

زیرا همه چیز ها در چشمهٔ ابدیت و ماوراء نیك و بد غسل تعمید یافته‌اند ولی نیك و بد خود چیزی جز سایه‌های فاصل ـ مصیبتهای بارانی و ابرهای گذران نمیباشند .

براستی که وقتی من تعلیم میدهم که بر فراز همه چیزها آسمان اقبال ـ آسمان بیگناهی ـ آسمان تصادف و آسمان تفریح قرار گرفته کفر نمیگویم بلکه رحمت میفرستم .

جناب تصادف دارای قدیمترین القاب اشرافیت در روی زمین است و اواست که من بهمهٔ چیزها باز داده‌ام و آنها را از بندگی هدفها رهائی بخشوده‌ام .

هنگامی که بآنها آموختم که برفراز آنها و درضمیر آنها هیچگونه «اراده ابدی» وجود ندارد این آزادی و این روشنی آسمانی را همچون یك گنبد مینائی برفراز همه چیزها قرار دادم .

هنگامی‌که با آنها تعلیم دادم‌که : در همه چیز یك چیز محالست و آن منطقی بودنست . این شوخی و این دیوانگی را جایگزین آن اراده ساختم .

وگرچه کمی انصاف و یك ذره عقل‌که دربین ستاره‌ها پخش شده مایهٔ‌خمیریست که در همه چیزها عجین است . ولی اختلاط کمی عقل در همه چیزها نیز بخاطر دیوانگی و حماقت است .

کمی عقل بیشك امکان دارد ولی من این راز را در همه چیزها یافتم که آنها ترجیح میدهند با پای تصادف و اتفاق برقصند .

ای آسمان پاك و بلند ! در نظر من تو پاك‌و منزهی زیرا در تو عنکبوت‌ابدی منطق و عقل و تارهای آن وجود ندارد .

زیرا تو یك میدان رقصی برای تصادف و بخت‌الوهی میباشی - زیرا تو یك‌میز بازی الوهی برای طاسهای ملکوتی و طاسبازان ملکوتی میباشی !

با اینهمه تو سرخ میشوی ؟ آیا من چیزی‌که نبایدگفت برزبان رانده‌ام ؟ آیا من درحالیکه میخواستم وصف ترا بکنم کفرگفته‌ام ؟

یا آیا شرمساری این هردو ترا وادار بسرخ شدن نمود ؟ آیا امر میکنی که چون اکنون روز فرا رسیده است بروم و سکوت اختیارکنم ؟

جهان عمیق است و روزآنرا عمیقتر ازهمیشه ساخته ـ همه چیزها را نمیتوان در روز ادا کرد . ولی روز فرا میرسد ! و اکنون بهتراست از یکدیگر جدا شویم .

ای آسمان خجول و نورانی بالای سر من ! ای سعادت پیش ازطلوع خورشید من ! روز فرا میرسد ! و اکنون بهتر است از هم جدا شویم .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ تقوائی که نقصان میپذیرد

— ۱ —

هنگامی که زرتشت از کشتی پیاده شد مستقیم بسوی کوهستان و غار خود نرفت بلکه سفری باینطرف و آنطرف کردو سئوالات بسیاری پرسیدوچیزهای زیادی آموخت بطوری که او در بارهٔ خود بطعنه گفت :

« بنگرید رودی را که پس از پیچ و خمهای زیاد مجدداً بسرچشمهٔ خود باز میگردد . » زیرا اومایل بود بداند در اینمدت چه برسر بشر آمده است. میخواست بداند آیا بشر بزرگتر یاکوچکتر شده و چنین اتفاق افتادکه اویك عده خانه تازه‌ساز دید . آنگاه متعجب شد وگفت :

معنی این خانه‌ها چیست ؟ براستی که روح بزرگی اینها را بصورت خود نساخته است !

آیا بچهٔ بیعقلی اینها را از جعبهٔ اسباب بازی خود بیرون آورده است؟ ایکاش کودك دیگری آنها را مجدداً بجعبهٔ اسباب بازیها باز میگرداند !

آیا واقعاً مردم میتوانند در این اطاقهای خواب و نشیمن رفت و آمدکنند ؟ بنظر من این اطاقها را برای عروسکهای ابریشمی و یا برای مصرف‌کنندگان تنقلات وکسانی که تحمل شیرینی‌خوردن دیگران را نیز میکنند ساخته‌اند .

و زرتشت مدتی ایستاد و تفکرکرد و بالاخره غمگینانه بخودگفت : همه چیز

رو بنقصان گذاشته است !

در همه جا من درهای کوتاهتری می‌بینم : آنکس که از خویشاوندان منست هنوز میتواند از وسط آنان بگذرد ولی باید در حین عبور خود را خم کند .

کی خواهم توانست بمنزل خود بازگردم و دیگر احتیاج بخم شدن نداشته باشم؟ و ناچار نباشم در مقابل کوچکی خم شوم ! و زرتشت آه کشید و بجا های دور خیره نگریست .

و در همانروز دربارهٔ تقوائی که نقصان میپذیرد سخن گفت .

ـ ۲ ـ

من در بین مردم میروم و چشمان خود را نمی‌بندم ، این مردم مرا برای اینکه حسرت تقواهایشان را نمیخورم نمیبخشایند .

آنها بمن پوزخند میزنند زیرا من بآنها میگویم : مردم کوچك را تقواهای کوچك درخور است .

و مرا بیاد مسخره میگیرند زیرا برای من مشکل است باور کنم که دنیا احتیاجی بمردم کوچك دارد .

من حتی بخروسی میمانم که وارد یك مزرعهٔ غریب شده و بالنتیجه حتی مرغها هم باو تك زنند ولی من نسبت باین مرغها کینه‌ای ندارم .

من نسبت بآنها همانطور که نسبت بهمه ناراحتیهای جزئی مؤدب میباشم مؤدبم و درافتادن با کوچکها را لایق جوجه‌تیغی‌ها میدانم .

همه وقتی شب هنگام گرد آتش می‌نشینند درباره من صحبت میکنند ولی کسی درباره من فکر نمیکند اینست آرامشی که من اخیراً آموخته‌ام . غوغای آنان در اطراف من شنلی برافکار من میگسترد .

آنها در بین خود غوغا بر پا میکنند و فریاد بر میدارند: که این ابر غم‌افزا در بین ما چه میکند ؟ باید مواظب باشیم تا او در بین ما مرضی مسری نپراکند !

و اخیراً زنی هنگامیکه طفلش میخواست بسوی من آید او را نگاهداشت

و فریاد زد : بچه های خود را از اینجا دور کنید . چنین چشمانی روح اطفال را میسوزاند .

آنان هنگامی که من سخن میگویم سرفه میکنند و سرفه را اعتراضی برعلیه بادهای شدید میدانند - و سعادت طوفانی مرا درك نمیتوانند کرد .

و آنها اعتراض میکنند که ما فرصت شنیدن حرفهای زرتشت را نداریم ولی عصری که فرصت شنیدن سخنان زرتشت را نداشته باشد چه ارزشی دارد ؟

و اگر احیاناً آنها از من تعریف کنند چگونه من میتوانم در تعریف آنان استراحت کنم ؟

تعریف آنها شباهت بیك کمر بندی از خار دارد و حتی هنگامی که من آنرا از خود بدور افکنم هنوز جای آن میسوزد .

و در بین آنان من این نکته را نیز آموخته‌ام که آنکس که تعریف و تمجید از کسی میکند چنین وانمود میکند که تلافی میکند. در حالی که در حقیقت اومنتظر دریافت هدایای جدیدی است .

از پای من بپرس که آیا نوای تمجید و تملق آنان را می‌پسندد . براستی که با این آهنگ بی سر و ته نه او دوست دارد برقصد و نه آرام بایستد .

آنها میخواهند با مدح و تمجید و تملق مرا وادار بپذیرفتن تقواهای بی قابلیت و ناچیز خودکنند و پاهای مرا باهنگ بی سر و ته خوشی ناچیز خودبحرکت درآورند .

من در بین این مردم حرکت میکنم ولی چشمانم باز است : آنها کوچکتر شده‌اند و هردم کوچکتر میشوند و علت این امر هم شریعت آنها در باره سعادت و تقوی است .

زیرا آنها حتی در تقوی نیز معتدلند - زیرا آنها طالب راحتی میباشند ولی تنها تقوای معتدل است که با راحتی سازش میپذیرد .

راست است که آنها هم بسبك خودشان رفتن و حتی جلو رفتن را میآموزند . ولی من پیشروی آنان را لنگیدن مینامم - و از اینرو است که آنان مانع راه همه

آنکسانی میشوندکه عجله دارند .

و بسیاری از آنان پیش میروند و با اینهمه در همین حال با درد گردن بعقب مینگرند : چقدر خوشم میآیدکه خود را بشکم چنین اشخاصی بزنم .

چشم و پا نباید دروغ گویند و نباید دروغ را بیکدیگر دهند . ولی در بین مردمان کوچك دروغگوئی فراوانست .

بعضی از آنها هستندکه اراده میکنند ولی اغلب آنها مطیع ارادهٔ دیگرانند .

بعضی از آنها اصلند ولی اغلب آنها مقلدین و بازیگران ناشی میباشند .

در بین آنان عده‌ای بازیگران بیخبر هستند و عده‌ای بازیگران بیمیل. ولی اشخاص حقیقی و بخصوص بازیگران حقیقی و واقعی در بین آنان بسیار کمیابند .

در بین آنان مردانگی بسیار نایابست و از ینجهت زنان آنان خود را بشکل مردان میسازند زیرا تنهاکسی که باندازهٔ کافی مــرد است میتواند زن را بصورت زن نجات دهد .

و این دو روئی را من در بین آنان بدتر از همه چیز یافتم که حتی فرماندهان آنان همان تقواهائی راکه فرمانبرداران دارا بودند بخود می‌بستند .

و دو روئی فرمـانروایان آنان چنین دعا میکند که من « خدمت میکنم ـ تو خدمت میکنی ـ ما خدمت میکنیم » و وای بر کسانیکه بزرگترین فرمانروای آنان بزرگترین بندهٔ آنان نباشد !

دریغا ! که کنجکاوی چشم من حتی دو روئی های آنانرا کشف میکند و بخوبی تمام سعادت مگسانه و وزوز آنان‌را در پشت شیشهٔ پنجره‌های آفتابگیر درك میکند.

بنظر من همانقدر که خوبی وجود دارد همانقدر هم ضعف هست و همانقدر که عدالت و رحم هست همانقدر هم ضعف وجود دارد .

آنان نسبت بیکدیگر نرم و باانصاف و مهربانند همچنانکه دانه‌های شن نسبت بهم نرم و با انصاف و مهربانند .

تواضع در پذیرفتن یك سعادت بی‌اهمیت را آنان « تسلیم » نـام میدهند ! و

در عین حال آنان ازگوشهٔ چشمان‌خود مترصد فرا رسیدن یك سعادت بی‌مقدار دیگر میباشند.

آنها قلباً یك چیز را از همه بیشتر میخواهند و آن اینست که هیچکس آنانرا آزار ندهد و از اینرو آنها همه مردم را راضی نگاه میدارند و بدی از کسی نمی‌بینند.

ولی گرچه این را تقوی نام دهند حقیقتاً چیزی جز بزدلی نیست.

و اگر وقتی این اشخاص ضعیف با خشونت سخن‌گویند من این خشونت را در اثر گرفتگی سینه‌شان تشخیص میدهم ـ زیراهر استنشاق هوائی سینه آنان‌را تنگ میکند.

آنها محتاطند و تقواهای آنان انگشتانی محتاط دارد. ولی‌آنان فاقد مشت‌های بهم فشرده میباشند و انگشتان آنان نمیدانند چگونه بصورت مشتی بهم فشرده درآیند.

زیرا در نظر آنها تقوی آنچیزیست که آنان را متواضع و بیحال میسازد: ازینرو است که آنها گرگ را مبدل بسگ نموده‌اند و بشر را بصورت بهترین‌حیوان اهلی درآورده‌اند.

و آنان با خندهٔ سفیهانه‌ای بمن میگویندکه ما اعتدال را پیشهٔ خود ساخته‌ایم و بهمان اندازه دور از گلادیاتورهائی که جان خود را بخطر میاندازند هستیم که از خوك راضی و بی‌آزار بدوریم.

ولی گرچه آنان نام اعتدال براین صفت خود می‌نهند من‌آنرا پیش پا افتادگی و پستی لقب میدهم.

ـ ۳ ـ

من در بین این مردم میروم و کلمات بسیاری میپاشم: ولی آنها از گرفتن و نگاهداشتن اطلاعی ندارند.

آنها متعجبندکه چگونه است که من برای تقبیح شهوات و عیوب نیامده‌ام و

براستیکه من باین قصد نیامده‌ام که آنان را از جیب‌بران برحذر دارم .

آنها متعجبند که چگونه است که من حاضر بشیرین ساختن و جهت دادن به باهوشیهای آنان نیستم مثل اینکه باندازهٔ کافی در بین آنان از این ابلهان نیستند که گوش مرا مانند مدادی‌که بر لوح کشند خراش دهند .

و هنگامیکه من فریاد میکشم لعنت بر شیاطین بز دل باطنی بادکه شما را وادار میکنند دست تضرع و زاری بهم سائیدو ستایش کنید آنان فریاد برمیدارندکه زرتشت خدا ناشناس است !

و از همه بیشتر تعلیم‌دهندگان اطاعت چنین فریادی بر میکشند و در گوش اینانست‌که من مایلم فریاد بزنم :

« آری ! منم زرتشت خدا ناشناس ! »

این تعلیم دهندگان اطاعت و فرمانبرداری مانند شپش هرکجا که چیزی پلید و بیمار باشد میخزند و تنها تنفر من از آنهاست که مانع از شکستن و خرد کردن آنان میشود .

بنگرید ! اینست موعظه‌ای که من برای آنان میکنم : « منم زرتشت خدا ناشناس که میپرسدکه از من خدا ناشناسترکجاست تا من ازشریعت او محظوظ شوم :

منم زرتشت خداناشناس هم نوع و شبیه خود راکجا توانم یافت؟ و آنانی‌شبیه منندکه اراده‌ای برای خود باشند و زیر بار اطاعت و فرمانبرداری نروند .

منم زرتشت خدا ناشناس : من همواره هر واقعه را در دیگ خود میجوشانم و مادام‌که باندازهٔ کافی نجوشیده باشد آنرا بعنوان طعمهٔ خود نخواهم پذیرفت .

و براستی که بسیاری از وقایع بطور آمرانه بر من ظاهر شد ولی ارادهٔ من آمرانه‌تر بر او پاسخ داد و آنگاه آنواقعه فوراً با تضرع‌و زاری بزانو درآمد تاشاید بتواند پناهگاهی در قلب من بیابد و زبان بتملق گشودکه : « بنگر ! ای زرتشت چگونه دوست بدیدن دوست میآید ! »

ولی چرا من در جائی‌که‌کسی‌گوش مرا ندارد صحبت‌کنم! و بنابراین من‌سخن خود را بتمام بادها ابلاغ میکنم .

شما ایمردمان کوچك ـ روز بروز کوچکتر میشوید . ای راحت‌طلبان شما رو به نیستی میروید ! و روز نیستی شما فرا خواهد رسیدو شما در اثرافراط در تقواهای ناچیز و تسلیم ناچیز خود تلف خواهید شد !

افراط در ترحم و تسلیم **زمین پرورش** شماست ! ولی برای رویانیدن یك درخت بلند ریشه‌های سخت در اطراف سنگهای سخت لازمست .

حتی آنچه راکه شما انجام نمیدهید برآیندهٔ بشر تاری می‌تند: حتی هیچ‌شما یك تار عنکبوت‌و یك عنکبو تیست‌که از عصارهٔ آینده تغذیه میکند .

و هنگامیکه شما پرهیزکاران بی‌قابلیت چیزی را میگیرید مثل اینست‌که آنرا دزدیده‌اید و حال آنکه حتی در بین دزدان شرافت چنین حکم میکند : «فقط وقتی نتوانی بزور بگیری بدزد ».

یکی از شرایع فرمانبرداری‌شما اینست که‌گوئید : «فلان چیزداده شده است.» ولی من ای مردم راحت طلب بشما میگویم : «فلان چیز گرفته شده است .» وبتدریج بیشتر و بیشتر از شما گرفته خواهد شد.

ایکاش شما میتوانستید این اراده و میل نیمه‌کاره را رهاکنید و حتی دربیکاری هم چون در هنگام‌کار مصمم باشید !

ایکاش‌گفته مرا میفهمیدید که : «هرچه میخواهید بکنید ولی ابتدا در زمرهٔ اشخاصی‌که میتوانند اراده‌کنند باشید .

همسایهٔ خود را مانندخود دوست بدارید ـ ولی ابتدا خود را دوست بدارید . و با عشقی عظیم و نفرتی عظیم خود را دوست بدارید» چنین میگوید زرتشت خدا ناشناس !

ولی چرا من در جائی‌که‌کسی گوش شنوا ندارد صحبت کنم . هنوز ساعت و هنگام درك حرفهای من نرسیده است .

من در بین این مردم پیشقراول خود و بسان بانگ خروس خود در کوچه‌های تاریك میباشم .

ولی ساعت آنان نیز فرا خواهد رسید ! و ساعت من نیز خواهد آمد ! ساعت

بساعت آنها کوچکتر فقیرتر و بی‌ثمرتر میشوند - و چون سبزیجاتی کم رشد و همچون زمینی فقیر و بایر میگردند.

و بزودی من آنها را بصورت علفهای خشك و صحـرائی بایر خواهم دید و براستی که آنها از خودشان هم خسته‌خواهند بود. و بیشتر از آب آتش‌خواهند طلبید!

ای ساعت فرخندهٔ برق و ای‌سر پیش‌از نیمروز ! من آنها را روزی‌آتشی‌سوزان و قاصدانی با زبانهای آتشین خواهم ساخت.

آنها با زبانهای آتشین خود اعلام خواهندکردکه : نیمروز عظیم فرا میرسدو نزدیك میشود !

چنین گفت زرتشت.

بر فراز کوه زیتون

زمستان - یعنی این مهمان ناخوانده - بامن در خانه نشسته است و دستهای‌من در اثر فشردن دست دوستانهٔ او از سرما آبی شده است .

من این میهمان ناخوانده را محترم میشمارم ولی با میل او را تنها میگذارم‌و با اشتیاق از او میگریزم و براستی‌که اگر کسی با سرعت بدود میتواند خود را ازشر او خلاص‌کند .

با پاها و افکاری گرم من بجائی که باد آرامست یعنی بگوشهٔ آفتابگیر کوه زیتونم میدوم . در آنجامن بمیهمان بد اخم خود میخندم وبا اینهمه از او بدم‌نمیآید زیرا او در خانهٔ من مگسها را نابود میسازد و بسیاری از سر و صداهای کوچك را از بین میبرد .

زیرا او تحمل شنیدن آواز حتی یك پشه را هم ندارد . او حتی کوچه‌ها را نیز خالی از سکنه میسازد بطوریکه حتی ماهتاب نیز شب هنگام با ترس از آنجاها عبور میکند .

او میهمانی سخت است ولی من او را محترم میشمارم - و چون ضعفا بخدای شکم‌گندهٔ آتش دست التجا و التماس برنمیدارم .

و ترجیح میدهم‌که از سرما دندانهایم قدری بهم بخوردو بلرزم‌و بتهارانپرستم. اینست ارادهٔ مردی چون من .

آنکسی که من دوست میدارم را در زمستان بیشتر از تابستان میخواهم واکنون که زمستان در خانهٔ من مسکن گریده بهتر و با شجاعت بیشتری دشمنانم را بباد مسخره میگیرم.

و حتی آن هنگامیکه من در رختخوابم میخزم در همانحال سعادت خفیه و خواب فریب دهندهٔ من با شجاعتی هرچه تمامتر میخندند و شوخی میکنند.

هرگز در زندگانیم من در مقابل اقتدار سر فرود نیاورده‌ام و اگرگاهی دروغ گفته‌ام تنها بخاطر عشق بوده است. ازینرو است که من در رختخواب زمستانی و سرد خود لذت میبرم.

یك رختخواب فقیر مرا بهتر از یك رختخواب غنی گرم میکند زیرا من نسبت بفقر خود حسودم و فقر من در زمستان بمن باوفاتر است.

من هر روز را با شیطنتی خاص آغاز میکنم - و زمستان را با دوش آب سرد مسخره میکنم! و ازینرو است که همخانهٔ اخموی من قروقر میکند.

بعلاوه من دوست دارم که او را با یك شمع مومی کوچك قلقلك دهم تا اینکه او بالاخره راضی شود که آسمان از یك سپیده دم خاکستری رنگ بیرون آید.

زیرا من بخصوص صبحها در آن موقعی که سطل آب در چاه صدا میکند و اسبان درکوچه‌های خاکستری با نفس گرم خود شیهه میکشند خیلی شیطان میشوم.

با بیصبری انتظار میکشم تا آسمان روشن یعنی آسمان پیر مو سفید زمستانی با ریش برفی خود برمن ظاهر شود.

همان آسمان آرام زمستانی که اغلب حتی خورشید خود را نیز پنهان میکند.

آیا از اوست که من سکوت درخشان و طولانی خودرا آموخته‌ام؟ و یا او از من سکوت خود را آموخته است؟ و یا آیا هر یك از ما مستقلا این امر را کشف کرده‌ایم؟

هرخوبی هزار منشأ و مبدأ دارد - هر چیز خوب و رذلی برای خوشی بوجود میآید و چگونه ممکنست که فقط یکبار بوجود آید؟

این سکوت طولانی براستی که یك چیز خوب و رذلی است - وبراستی که من

این هنر و این شیطنت زمستانی را خوب آموخته‌ام که همچون آسمان زمستانی با چشمان‌گرد شده از یك بشرهٔ خندانی خیره نگاه‌کنم و مانند اومایل باشم‌که‌خورشید و ارادهٔ خورشیدی تغییر ناپذیر خود را پنهان سازم.

عزیزترین جنایت و هنر من اینست‌که سکوت من آموخته است‌که خود را با سکوت لو ندهد.

با تکان دادن‌کلمات و طاسها من تمام منتظرین را فریب خواهم داد. اراده و قصد من تمام این مراقبین جدی را به بیراهه خواهدکشانید.

برای‌اینکه‌کسی بقلب‌من و ارادهٔ نهانی من پی‌نبرد من‌برای خود این خاموشی ممتد و درخشان را تعبیه نمودم.

بسیاری از اشخاص زیرك را دیدم‌که نقاب برصورت خود زدند و آبهای خود راگل‌آلود ساختند تاکسی نتواند از وراء آنها باطن آنان را ببیند.

ولی با این اشخاص بی‌اعتقادان با هوشتر و شکنندگان فندقهائی برخوردندکه پنهان‌ترین ماهیهای آنها را از اعماق وجود آنها بیرون‌کشیده و صیدکردند!

ولی روشنفکران و شجاعان و شفافان را من در بین اشخاص خاموش عاقلترین همه یافتم. زیرا ته‌آنان‌آنقدر ژرف‌است‌که حتی صافترین‌آبها نیزآنها را لو نمیدهد.

ای آسمان زمستانی و ساکت با ریش برفی و ای موسفید چشم‌گرد! ای مظهر آسمانی روح من و بشاشت‌آن.

آیا نباید من خود را مانندکسی‌که طلا بلعیده باشد پنهان سازم تا مبادا مردم روح مرا پاره‌پاره‌کنند؟

آیا نباید من بر پاهای چوبی سوار شوم تا مردم حسود و بد جنس اطراف من متوجه پاهای دراز من نشوند؟

چگونه حسادت‌این ارواح - پردرد - پلید - نیمدار وکفك‌زده و عبوس میتواند تحمل خوشبختی مرا بکند؟

ولی من تنها برف و یخ قلل خود را بآنان خواهم نمود و بآنان نشان‌نخواهم دادکه چگونه‌کوه مرا خورشید احاطه‌کرده است.

آنها تنها زوزهٔ طوفانهای زمستانی مرا خواهند شنید ولی نخواهند دید که چگونه من از دریاهای گرم بسان بادهای گرم و سنگین و مشتاق جنوبی گذر میکنم.

آنها بر سوانح و تصادفات من ترحم خواهند کرد - ولی کلام من اینست: «بگذار تصادف بدلخواه خود بسوی من آید. او چون طفل کوچکی معصومست!»

اگر من سعادت خود را با حوادث و سختیهای زمستانی و کت و کلاه پوستی آسمانهای برفی نمیپوشاندم.

اگر من بر ترحم آنها که ترحم یك مشت مردم حسود و خبیث است رحم نمیآوردم!

اگر من خود در حضور آنان آه نمیکشیدم و از سرما نمیلرزیدم و با صبر و شکیبائی خود را در ترحم آنها نمیپوشاندم آنها چگونه میتوانستند تحمل آنرا بکنند.

بد ذاتی عاقلانه و مهربانی روح من چنانست که زمستان و طوفانهای برف خود را پنهان نمیسازد و حتی سرمازدگیهای خود را نیز از کسی مخفی نمیکند.

یك نوع تنهائی هست که پناه و ملجاء بیمارانست و یکنوع تنهائی دیگری هست که انسان را از آسیب بیماران در امان میدارد.

بگذار همهٔ این ابلهان لوچی که در اطراف من هستند بشنوند که من از سرمای زمستان میلرزم و آه میکشم! با آه کشیدن و لرزیدن است که من از تالارهای بیش از حد گرم آنان فرار میکنم.

بگذار آنان بر من رحم آورند و با من بر سرمازدگیهای من ناله کنند. و آنها با حالتی عزادار خواهند گفت «یکروزی ما او را با یخ علم و دانش خود از سرما خواهیم کشت.»

و در همین حال من با پاهای گرم خود از اینطرف بآنطرف کوه زیتون خود میگردم و در گوشهٔ آفتابگیر کوه زیتون خود آواز میخوانم و ترحم را بباد مسخره میگیرم.

چنین سرود زرتشت.

در بارهٔ گذشتن

زرتشت با تأنـی از میان مردم بسیار و شهرهای مختلف عبور میکرد تـا از راههای غیرمستقیم بالاخره بکوهستان و غار خویش بازگردد ـ و عجبا! در حالیکه راه خود را بدینسان طی میکرد بیخبر بدروازهٔ شهر عظیم رسید:

ولی در اینجا یك دیوانه‌ای که آب از دهانش روان بود به پیشواز او دوید و با آغوش باز راه را بر اوگرفت. و این همان دیوانـه‌ای بود که مـردم او را میمون زرتشت میخواندند زیـرا او از طرز صحبت کـردن زرتشت چیزی آموخته و شاید نفهمیده و نخواسته چیزی ازگنجینهٔ دانش زرتشت را نیز بعاریت‌گرفته بود.

دیوانه بزرتشت چنین‌گفت:

«ای زرتشت، اینجا شهر عظیم است. درینجا تو چیزی تازه نخواهی یـافت بلکه بیم آن میرودکه همه‌چیز خود را نیز از دست بدهی.

از چه رو میخواهی قدم در ایـن منجلاب نهی؟ بپای خویش رحم کن! بهتر است بر دروازهٔ این شهر خیوافکنی و بازگردی!

اینجا برای افکار منزویان جهنم است. در اینجا افکار بـزرگ را زنده زنده میجوشانند و نابود میسازند.

در اینجا احساسات بـزرگ زنگ میزنند: درینجا تنها احساسات کوچك و ضعیف اجازه نشو ونما دارد.

آیا هم اکنون بوی دکه‌های طباخی روح آنـان بمشامت نمیرسد ؟ آیا این شهر از بوی ارواح کشته شده متعفن نیست ؟

آیا نمی‌بینی چگونه ارواح را چون کاغذ پاره‌های کثیف و نـرم آویخته‌اند ؟ و از این کاغذ پاره‌هاست که آنها روزنامه میسازند !

آیا نمی‌شنوی چگونه درینجا روح مبدل بیك مبادلهٔ کلمات شده است ؟ نمی‌بینی چگونه کلمات ناهنجاررا ازدهان بیرون‌میریزندو از این قبیل کلمات‌روزنامه‌ها را پر میسازند ؟

آنها در تعقیب یکدیگرند و خود نمیدانندکه قصدشان از اینکارچیست. آنها یکدیگر را عصبانی میکنند بدون اینکه علت آنرا بدانند. آنان پولهای تقلبی‌خود و سکه‌های طلای خود را بصدا درمیاورند.

آنها سردند و در آبهای مقطر در جستجوی‌گرمی هستند. آنـان گرمند و در ارواح منجمد و عقیم خنکی میجویند وآنها همه از آراء عمومی بیمار ومجروحند.

اینجا مهبط همه گونه شهوات و عیوبست. ولـی درینجا اشخاص پرهیزکار و بسیاری از تقواهای عملی‌و مفیدنیز یافت میشوند تقواهای مفیدی‌که انگشتان منشیان وکفلهائی که در اثر پشت میز نشستن و انتظـار کشیدن سخت شده دارند و نشانهائی بی‌ارزش بر سینه زده‌اند و دختران بی‌کفلشان خود را با پنبه کفل‌دار ساخته‌اند.

در اینجا هم پرهیزکاری بسیار و تملق و چاپلوسی متداول‌در مقابل رب‌الجنود ادامه دارد.

زیرا از بالا نشانها و افتخارات و تف فیض بخش میبارد و هـر سینهٔ بی‌نشانی مشتاقانه بسوی بالا مینگرد و انتظار میکشد:

ماه هم دارای درباریست و در دربار هم اشخاص احمق فراوانند. ولی تودهٔ گدامنش با تقواهای‌گدامنش خود بهرچه از دربار آید دست دعا برمیدارند.

« من خـدمت میکنم ـ تو خـدمت میکنی ـ ما خـدمت میکنیم » اینست آنچنانیکه زهد مفید بشاهزادهٔ خود دعا میکند تا شاید نشان ستارهٔ بسینهٔ تنگ او سنجاق شود.

ولی ماه بدور همه چیزهائی که از زمین سرچشمه میگیرند میگردد و بنا براین خود شاهزاده‌هم بدور آنچه‌که زمینی‌ترین چیزهای زمین‌است یعنی‌بدورطلای دکانداران میگردد .

رب‌الجنود خدای شمش زر نیست: تدبیر از شاهزاده‌است‌و تقدیر از دکاندار!

بنام آنچه‌که در تو سبك و نیرومند و خوبست‌ای زرتشت براین شهردکانداران تف بینداز و راه خود را کج‌کرده و برو !

در اینجا در شرائین همه خون‌کثیف و نیمه‌گرم وکف کرده جاریست . براین شهر عظیم و این گندآب روی بزرگی که در آن تفاله‌ها در حال نیم جوش است تف بینداز !

براین شهرارواح منقبض و سینه‌های باریك‌وچشمهای فضول‌و دستهای‌چسبناك- براین شهر فضولان و بیشرمان و نویسندگان و سخنگویان یاوه‌سرا وکسانیکه ازفرط جاه‌طلبی غرق عرق هستند .

براین شهری‌که در آن همه‌چیز فاسدو آلوده ، رسوا ، هرزه ، تاریك،گندیده آشوب‌گر و قرحه‌دار است تف بینداز !

براین شهر عظیم تف بینداز و راه خود راکج‌کرده و برو !

ولی درینجا زرتشت سخن دیوانه را قطع‌کرد و دهان او را بست .

و فریادکرد: خاموش شو ! مدتهاست من از امثال تو و از صحبت با امثال تو نفرت داشته‌ام ! پس چرا تو اینهمه در این مرداب بسر برده‌ای تااینکه خودت‌بوزغ و قورباغه‌ای مبدل‌گشته‌ای ؟

توئی‌که بدینسان ناسزا میگوئی و چون غوکان صدا میکنی آیا در شرائین تو خون‌کثیف و مانده گندابها روان نیست ؟

چرا تو بسوی جنگلها نرفتی؟ و یا چرا بشخم زدن زمین نپرداختی ؟ آیادریا پر از جزائر سرسبز نیست ؟

من از نفرت تو متنفرم : توئی‌که مرابرحذر میداری چگونه است‌که خود را برحذر نداشته‌ای ؟

تنها بخاطر عشق است که مرغ تحقیر و اخطار من اوج میگیرد : ولی نه از مرداب !

ترا ای دیوانه ، میمون‌من ، نامیده‌اند : ولی من ترا خوك قرقروی خودمینامم و با این سر و صدا خود تو حتی مدح دیوانگی مرا نیز خراب میکنی .

چه بودکه ترا برای اولین بار بسر و صدا درآورد ؟ چون بـاندازهٔ کافی کسی تملق ترا نگفت تو درکنار این منجلاب نشستی‌تا موجبی برای قرولندکردن خودپیدا کنی و بتوانی بهانه‌ای برای انتقام‌گرفتن بیابی ! ای دیوانهٔ بیکاره تمام خشم و غضب تو از روی انتقامجوئی است و براستی‌که من خوب ترا شناخته‌ام !

ولی کلمات احمقانه تو حتی هنگامیکه راست هم بگوئی مرا آزار میدهند ! و اگر کلام زرتشت صدچندان راست باشد تو همواره کلمات مرا بغلط بکارمیبری !»

زرتشت چنین‌گفت و مدتی بشهر عظیم خیره نگریست‌و آه‌کشید و مدت‌طویلی سکوت‌کرد و بالاخره باز چنین‌گفت :

« من واقعاً نه تنها از این دیوانه بلکه از این شهر عظیم متنفرم .

در هیچکدام چیزی‌که بتوان آنرا بهتر یا بدترکرد یافت نمیشود .

افسوس بر این شهر عظیم ! ای‌کاش هم اکنون میتوانستم تنورهٔ آتشی‌که از این شهر برخیزد و آنرا بسوزاند به‌بینم !

زیرا چنین تنوره‌هائی آتشین باید برظهر عظیم مقدم شوند . ولی این چیزهم موقع و سرنوشت بخصوصی دارد .

ولی من بتو ای دیوانه در هنگام وداع این پند را میدهم ؛ در جائی‌که دیگر آدمی نتواند دوست بدارد باید ازمقابل آنجا گذشت !

چنین‌گفت زرتشت و از دیوانه و شهر عظیم هر دو چشم پوشید .

در بارهٔ از دین برگشتگان

ـ ۱ ـ

دریغا چگونه تمام آنچه سابقاً در این چمن سر سبز و پـر گل بود اکنون پژمرده و خاکستری شده ! و چقدر عسل امیدواری‌که من از آنجا بکندو های خود نقل کرده‌ام !

این قلوب جوان همه پیر شده‌اند ـ و پیر هم واقعاً نه بلکه خسته و عامی‌وتنبل گشته‌اند . و بخود میگویند :

« ما بار دیگر متمدن شده‌ایم . »

سابقاً من آنها را دیده بودم‌که با پاهای متهور در پگاه میدویدند : ولی‌پاهای دانش آنان خسته شده و اکنون آنها از شجاعت صبحگاهی خود بد میگویند !

راستی‌که بسیاری از آنها یکوقتی چون خندهٔ دانش من بآنها اشاره میکرد پای خود را بسان رقاصی بلند میکردند . ـ آنگاه بخود آمدند و بخاطـر آوردند ـ ولی اکنون من آنها را می‌بینم‌که در مقابل صلیب از ترس پشت خودرا دوتاکرده‌اند.

آنها یکزمانی همچون شب پرگان و شعرای جوان اطراف نور و آزادی‌چرخ میزدند . ولی هر چه پیرتر شدند برسردیشان افزود و بسرعت آنها مخالف‌اصلاحات و روشنی فکر شدند وکلمات را ناشمرده اداکن و خانه نشین‌گردیدند .

آیا چون تنهائی و انزوا مرا چون نهنگی ببرگرفت آنان دل‌خود راباختند؟

آیا گوشهای آنان مدتی عبث انتظار شنیدن حاضرباش مرا کشید ؟

افسوس که تنها عدهٔ معدودی در بین آنان دارای شجاعت و بشاشت پایداری میباشند و در اینگونه ارواح صبر هم وجود دارد .

ولی باقی آنان بزدلند .

باقی یعنی اکثریت ، همان توده ، همان زائد مردان همه‌شان بزدلند .

بآنکسی که از منست مشاهدات و تجربیات من نیز خواهد رسید : وبنابراین اولین همراهان و رفیقان او هم اجساد و دلقکان خواهند بود .

ولی همراهان دوم او ـ که خود را معتقدان و مؤمنین باو مینامند یك کندوی زنده‌ای پراز عشق و دیوانگی و احترام بچگانه خواهد بود .

آنکسی در بین آدمیان که از نوع منست قلب خود را باین معتقدان مقید نخواهد ساخت . آنکسی که تلون و بز دلی آدمیان را درك کرده باشد هرگز باین چمنهای سر سبز و خوش نقش و نگار اعتماد نخواهدکرد !

اگر از آنها عمل دیگری برمیآمدطور دیگری‌هم اراده میکردند ـ این نیمه‌ها هر گلی را ضایع میکنند . ـ برگها پژمرده میشوند ـ پس چرا بایستی افسوس آنها را خورد ؟

ای زرتشت بگذارکه آنها بروند و فرو ریزند و افسوس آنان را مخور! بلکه بالعکس با بادهای پر سروصدا در میان آنان بوز .

ای زرتشت در بین این برگها بوز تا آنانیکه پژمرده و خشك شده‌اند هر چه زودتر از تو بگریزند !

ـ ۲ ـ

این ازکیش برگشتگان گویند : «ما مجدداً متدین شده‌ایم . » و بعضی از آنها آنقدر ترسو هستندکه حتی این را هم اذعان نمیکنند .

من بچشمان آنان نظر میدوزم ؛ و بصورت و به‌گونه‌های سرخ شده از خجلت آنان میگویم : «شما از آن‌کسانی هستیدکه بنماز و دعا باز میگردند .»

ولی دعا خجلت آور است ! نـه برای همه کس بلکه برای تو و من و برای آنکسی‌که در مغز خود وجدانی دارد ! برای‌تو دعاکردن شرم آور است !

و تو خوب آنرا میدانی : دیو بزدل‌که در ضمیر تست میخواهدکه تو دستهارا بهم متصل سازی و آنها را در دامن خودگذاری و چیزهارا برای خود سهلترسازی - این دیو ترسو ترا برآن میداردکه بگوئی «خدائی هست» .

از اینرو تو از آن قومی هستی‌که از نور میترسند و در نور راحتی‌خود را از دست میدهند . اکنون هر روز تو باید بیشتر از پیش سر خود را در شب و در ابخره فرو بری !

و براستی‌که تو ساعت خود را خوب انتخاب‌کرده‌ای : زیرا هم اکنون خفاشان مجدداً بپرواز درخواهند آمد . ساعت همه‌کسانیکه از نور ترس دارند فرا رسیده ؛ ساعت غروب و ساعت جشنی‌که واقعاً جشن نیست برسر دست آمده است .

من‌آنرا میشنوم و استشمام میکنم : ساعت شکار کـردن و پیشرفتن آنـان فرا رسیده ولی نه برای شکارکردن وحوش بلکه بـرای شکار کردن اهلی‌ها ، چلاقها ، فین‌فینی‌ها ، جاسوسان و دعا خوانان .

تمام تله موشها را مجدداً دو رویان بکار انداخته‌اند تا قلوبی را بدام آورند - و هرکجاکه من پرده را عقب میزنم یك شب پره‌ای بیرون میپرد .

آیا او آنجا با شب پرهٔ دیگری بود ؟ زیرا من در هر گوشه‌ای بوی تجمعات آنان را استشمام میکنم و در هر تالار کوچکی فدائیان تازه نفس و فدائیان متعصبی را میبینم .

آنها شبهای درازی را دور هم می‌نشینند و میگویند بیائید مجـدداً بصورت کودکان درآئیم و بگوئیم : « ایخدای عزیز وگرامی » و دهـان و معده آنها بوسیله شیرینی‌سازان مقدس اختلال پیداکرده است .

و یا آنها شبهای درازی بیك عنکبوت در کمین نشسته و حقه بـازی که بـه عنکبوتان زیر صلیب تعلیم میدهد . « زیر صلیب جای خوبی برای تنیدن تاراست » خیره میشوند .

و یا تمام روز را با قلاب ماهیگیری خودکنار مردابها مینشینند و ازینرو خود را عمیق تصور میکنند ولی من کسی را که در جائی که ماهی وجود ندارد قصد صید دارد حتی از اشخاص سطحی هم پست‌تر میشمارم !

و یا آنها با ایمان و اشتیاق بربط زدن را از آهنگسازی میآموزند که چون از زنان پیر و مدایحه سرائی آنان بتنگ‌آمده میخواهد بوسیله آهنگ بربط دردل زنان جوان راه یابد.

و یا باحکیمی نیمه دیوانه در اطاقهای تاریك منتظر ورود ارواح مینشینند و لرزیدن را میآموزند درحالیکه عقل آنهاکاملا زائل میشود.

و یا به نی‌زن ولگرد پیری‌که آهنگهای غم‌انگیز از بادهای دلتنگ‌آموخته گوش فرا میدارند و اکنون وی چون باد سوت میزند و غم را با مقاماتی غم‌انگیز موعظه میکند.

و بعضی از آنها حتی خود مستحفظ شب شده‌اند و آموخته‌اند چگونه درکرنا های خود باد دردهند و شب هنگام اینطرف و آنطرف روند و موضوعهای کهنه‌ای که مدتهاست بخواب رفته‌اند از خواب برانگیزند دیشب من پنج کلمه از این‌موضوعهای کهنه را نزدیك دیوار باغ خود شنیدم - این کلمات بتوسط پاسداران پیر و خسته و پژمرده ادا میشد:

پاسدار اولی میگفت: او خیلی بد از بچه های خود پرستاری میکند پدران بشری خیلی از او بهتر رفتار میکنند!

پاسدار دومی میگفت: او خیلی پیر شده است! و دیگر اصلا بفکر بچه‌های خود نیست.

پاسدار اول میگفت: آیا او فرزندانی هم دارد؟ اگر او خود این مسئله را ثابت نکند هیچکس دیگر قادر باثبات آن نخواهد بود. من مدتهاست آرزومیکنم که او خود این قضیه را یکبار و بطورکامل به ثبوت رساند.

پاسدار دوم میگفت: اثبات‌کند؟ چنان تو این‌کلمه را میگوئی مثل اینکه

او تاکنون چیزی را اثبات‌کرده است او از اثبات خوشش نمیآید. او خیلی باین‌نکته اهمیت میدهدکه مردم باو ایمان دارند!

پاسدار اول میگفت: آری. آری! او از ایمان مردم نسبت بخود خیلی لذت میبرد.

پاسدار دومی میگفت: همه مردمان پیر همینطورند! ما هم روزی همینطور خواهیم شد.

بدین‌نحو این‌دو پاسدار شب و ترسانندهٔ نور باهم صحبت میداشتند وسپس در کرناهای خود دمیدند. این بود آنچه دیشب در پشت دیوار باغ من‌گذشت.

ولی قلب من از خنده آکنده بود و نزدیك بودکه‌از شدت خنده بترکدو بکلی از خود بیخود شده و در حجاب حاجز من فرو میرفت.

براستی‌که بالاخره یکی از این دفعاتی‌که من خرهای مست را می‌بینم و از پاسدارهای شب شك نسبت بوجود خدا را میشنوم از خنده خفه خواهم شد...

آیا زمان چنین شك بردن‌هائی کاملا و از مدتها قبل بسر نیامده است؟کیست که در چنین هنگام روز جرأت‌کندکه چنین موضوعات کهنه و خواب‌آور و از نور گریزان را بیدارکند؟

زیرا عهد خدایان قدیمی مدتها است پایان یافته و براستی‌که پایان الوهی و خوب و خوشی داشتند.

آنها چون تاریك و روشنی آهسته نمردند ـ گرچه این دروغ هم‌گفته شده است ـ بلکه آنها در اثر افراط در خنده خود راکشتند.

این وقتی اتفاق افتادکه یکی از خدایان کلامی سخت بی‌تناسب بر زبان راند و گفت:

«خدا یکیست! و تو جز من خدائی را نخواهی پرستید!»

و بدین نحو یك خدای پیر و عبوس؛ یك خدای حسودی خود را گم کرد.

آنگاه همه خدایان خندیدند و در روی تختهای خود تکان خوردند و فریاد

برداشتند: «آیا این نهایت الوهیت نیست که چند خدا هست و یك خدای واحدی وجود ندارد؟»

آنکس که گوش جان دارد بشنود.

چنین گفت زرتشت در شهری که دوست میداشت که شهرگاو خالدار نام دارد.

از آنجا دو روز دیگر راه برای رسیدن بغار خود و حیوانات خود در پیش داشت و روح او چون بمقصد رسیدنش نزدیك شده بود بدون انقطاع شادمان بود.

بازگشت

ای تنهائی ! ای تنهائی خانهٔ من ! آنقدر من در جاهای نا مأنوس غریبه بسر برده‌ام که اکنون که بسوی تو باز میگردم جلوی ریزش اشك خویش را نمیتوانم گرفت.

اکنون تو انگشتان خود را بدانسان که مادران میکنند بسمت من تکان ده : و آنگاه برمن چون مادران لبخند زن و سپس با من حرف بزن و بگو : «که بود که روزی چون یك باد طوفانی از من گریخت ؟ »

که بود آنکه در موقع عزیمت فریاد میزد «بیش از حد در انزوا بسر برده‌ام و بدین نحو سکوت را فراموش کرده‌ام» شاید مجدداً آنرا آموخته باشی !

اکنون تو فراگرفته‌ای که بین ترك دوستی کردن و تنها بودن فرق بسیار است و این را نیز آموخته‌ای که تو تا ابد در بین آدمیان غریبه و عجیب خواهی بود.

حتی هنگامیکه آنها ترا دوست بدارند در بین آنان : غریبه وعجیب خواهی بود زیرا آنها قبل از هرچیز مایلند از همه چیز در امان باشند ! ولی درینجا تو در خانه خود میباشی : درینجا تو میتوانی هرچه میخواهی بگوئی و تمام دلائل خود را ذکر نمائی هیچکس درینجا شرمگین از احساسات مخفی و محبوس خود نیست .

درینجا همهٔ چیزها بنوازش سخنان تو میپردازند و تملق ترا میگویند: زیرا آنها میخواهند برتو سوار شوند. درینجا تو میتوانی بر هر مثلی که خواهی سوار شوی و بسوی هر حقیقتی که خواهی برانی .

درینجا تو میتوانی با صداقت و صمیمانه بهمه چیزها سخن‌گوئی و واقعاً آنها راست‌گفتن را تعریف میدانند و جزو محاسن شخصی میشمارند.

ولی‌کناره‌گیری از دوستان موضوعی است جداگانه ؟ زیرا ای زرتشت بخاطر داری در حالیکه درجنگل ایستاده و مردد بودی و نمیدانستی از چه راهی بروی و نزدیك تو جسدی افتاده بود مرغ تو بالای سرت فریادکرد. آنگاه توگفتی : «بگذار وحوش من راهنمای من شوند زیرا در بین مردم خطرات بیشتری یافتم تا در بین وحوشم! » وهمین‌گفتهٔ تونشانه کناره‌گیری تو بود !

و آیا بخاطر داری ای زرتشت هنگامیکه تو در جزیرهٔ خود نشسته و بسان یك چشمه شراب در بین جامهای خالی بودی و میدادی و خرج میکردی : و به تشنگان تحفه میدادی و تقسیم میکردی .

تا اینکه بالاخره تو تنها در بین یکعده مردم مست تشنه ماندی و عزاگرفتی و گفتی : «آیاگرفتن از دادن خوشتر نیست ؟ و حتی دزدیدن ازگرفتن بهتر نمیباشد ؟» آنهم نشانهٔ کناره‌گیری تو بود.

و بیاد داری ای زرتشت وقتی آرامترین ساعت تو فرا رسید و ترا از خودت بیرون راند و وقتی‌که با تو سخن‌گفت و درگوشت با شیطنت خواند « حرف بزن و خود را تکه تکه ساز ! »

و هنگامیکه او ترا از صبرکردن و سکوتت بیزار و تهور متواضع ترا خجل ساخت : آنهم‌کناره‌گیری نام داشت !

ای تنهائی ! ای تنهائی خانهٔ من ! صدای تو چه شیرین و ملایم با من سخن میگوید !

ما از یکدیگر پرسش نمیکنیم و یکدیگر را متهم نمیسازیم ، بلکه با هم بی‌تکلف از میان درهای باز عبور میکنیم .

زیرا همه چیز تو روشن و آشکار است و حتی ساعات با پاهای سبکتری‌درینجا میدوند : زیرا در تاریکی بار زمان سنگین‌تر است تا در روشنائی .

درینجاست که‌کلمات و مدفن‌کلمات تمام وجود ناگهان بروی من‌گشوده‌میشود:

درینجا همهٔ «هستی» میخواهد سخن شود و بزبان آید و همهٔ « شدن » مایل است که سخن‌گفتن را از من بیاموزد.

ولی هرگونه صحبتی در آن پائین بیهوده است! - درآنجا عقل آنست که انسان فراموش‌کند و بگذرد. آنرا واقعاً من خوب آموخته‌ام!

آنکس‌که میخواهد همه چیز را در آدمی بفهمد بایستی با همه چیز در تماس باشد. ولی برای اینکار هنوز من بیش از حد پاکم!

من حتی نفس آنها را هم دوست ندارم استنشاق‌کنم. دریغاکه بیش از حد من در بین جوش و خروش و نفس پلید آنان بسر برده‌ام.

ای آرامش لذت‌بخش اطراف من! ای رایحه‌های پاك اطراف من! آه‌که این آرامش از ریه‌های عمیق چه‌نفسهای پاکی را بیرون میکشد! و این‌آرامش روح‌بخش چه خوب‌گوش میدهد!

و در آنجا در آن پائین همه چیزها سخن میگویند و سخن همه عوضی‌شنیده میشود. اگرکسی دانش‌خودرا با صدای ناقوسها اعلام دارد- دکانداران در بازارصدای ناقوس او را با تکان دادن سکه‌های مسین خاموش میسازند.

در آنجا همه‌چیز سخن میگوید ولی هیچکس نمیداند چگونه باید آن سخنان را درك نمود. همه چیز در آب میافتد ولی اکنون هیچ چیز در چاههای عمیق نمی‌افتد.

در آنجا همه چیز سخن میگوید ولی هیچ چیز اکنون موفق نمیشود و بمقصد خود نمیرسد. همه قد قد میکنند ولی‌کیست‌که اکنون باآرامی روی لانهٔ‌خود نشیند و تخمهای خود را گرم‌کند تا آنکه جوجه شوند؟

در آنجا همه‌چیز سخن میگوید ولی همه چیز با حرف زدن تکه‌تکه میشود. و آنچه دیروز بسیار سخت برای خود زمان و دندانهای آن بود اکنون جویده شده و خرد شده از دهان مردمان امروز بیرون میریزد.

در آنجا همه چیز سخن میگوید و همه چیز رسوا میشود. و آنچه‌که‌یکروز اسرار ارواح عمیق بود امروزه به‌جارچیان سرکوچه‌ها تعلق دارد.

ای بشریت شگفت انگیز ! تو درکوچه‌های تاریك سر و صدا راه میاندازی ! اکنون بار دیگر تو در عقب من قرار داری ! بزرگترین خطر من در عقب من قرار دارد .

بزرگترین خطر من همواره در بخشودن و تحمل‌کردن بوده است . همهٔ نوع بشر خواهان آنست‌که بر او ببخشایند و تحمل او را بنمایند .

باحقایق ناگفته - با دستی جاهل و قلبی‌گولخورده و مملو از دروغهای بی‌ارزش رحم - بدینسانست‌که من همواره در بین مردمان بسر برده‌ام .

من در بین آنان با لباس مبدل نشستم - درحالیکه همواره حاضر بودم‌که‌خود را انکارکنم تا بتوانم تحمل آنانرا بنمایم و مایل بودم‌که خود را قانع سازم‌که : ای احمق ، تو مردم را نمیشناسی !

شخص وقتی در بین مردمان بسر میبرد شناختن آنها را از یاد میبرد : در همهٔ آدمیان جلوخان وسیعی موجود است - چشمان دور بین و متجسس در اینجا چه میتوانند کرد .

وهنگامیکه‌آنها از فرط حماقت مرا نشناختند- من برآنها بیش‌از آنحدی‌که بر خود میبخشایم بخشودم ! زیرا معتاد شده بودم‌که نسبت بخود سخت باشم و چه‌بسا که از خود برای این بخشایش انتقام‌گرفته‌ام .

درحالیکه سراپایم را پشه‌های مسموم زده بود ومانندسنگی از قطرات‌معصیت و شرارت سوراخ شده بودم همچنان دربین آدمیان نشستم و بخودگفتم : «چیز بیمقدار و ناچیز در ناچیزی خود بی‌گناهست : »

و من بخصوص آنانی‌که خود را خوب میخوانند ازهمه پشه‌ها پر زهرتریافتم: آنها با بیگناهی هر چه تمامتر نیش میزنندو دروغ میگویند: اینان چگونه‌میتوانند نسبت بمن عادل باشند .

هرآنکس‌که در بین خوبان بسر میبرد دروغ‌گفتن بوسیلهٔ ترحم را میآموزد . رحم هوا را برای ارواح آزاد خفقان آور میسازد. زیرا حماقت خوبان عمیق‌است .

من در آن پائین آموختم‌که خودم و دارائیم را پنهان نگاه دارم : زیرا من

آنها را می‌شناختم.

و فوراً من در هریك از آنها آنچه برای او روح کافی و آنچــه برای روح او زیاده از حد تحملش بود دیدم و استشمام کردم.

مردان عاقل خشك و مصنوعی آنها را من عقلا نامیدم نه خشك و بدینطریق من آلوده‌کردن لغات را آموختم ـ گورکنان آنانرا من متفحصین و محققین نامیدم ـ و بدین نحو حقه‌بازی با لغات را آموختم.

گورکنان برای خودِ امراضی را ازگور بیرون میآورند ـ زیر زباله‌ها بوهای عفن خفته است انسان نباید مردابها را برهم زند. بلکه شخص باید در کوهها بسر برد.

با منخرین محظوظی من مجدداً آزادی کوهها را استنشاق می‌کنم. بالاخره بینی من از بوی آدمیان خلاص شده است.

درحالیکه از نسیمهای تند همچون از شراب جوشان بینی‌ام بخارش درآمده روح من عطسه میکند. روح من عطسه می‌کند و با شادی فریاد می‌کشد: خداوند بمن برکت دهد.

چنین گفت زرتشت.

در بارهٔ سه بدی

من در خوابی ـ در آخرین رؤیای صبحگاهی ـ خود رادر روزی مانندامروز روی دماغه‌ای در ماوراء جهان یافتم ـ در حالیکه ترازوئی در دست داشتم و جهان را میکشیدم .

افسوس که پگاه زود برمن فرودآمد ! آن حسود مرا با نورخود بیدارساخت ! او همواره بر خوابهای صبحگاهی من حسد میبرد .

درخواب من جهانرا قابل اندازه‌گیری برای‌کسی‌که فرصت داشته باشد وقابل توزین بوسیلهٔ‌کسی‌که مهارت در وزن‌کردن داشته باشد وقابل دسترسی بکمک بالهای نیرومند و قابل‌کشف‌کردن برای معما خوانان ممتاز یافتم .

خواب من ... این دریانورد متهور ، این نیمه‌کشتی و نیمه‌گرد باد ـ که‌بسان پروانه ساکت و بسان قوش مشتاقست از چه‌رو امروز صبر و فرصت کافی برای اندازه گیری جهان داشت ؟

آیا عقل من ـ این عقل خندان وکاملا هوشیار نورانی من‌که همهٔ جهانهای بی‌انتها را بسخره می‌گیرد آهسته باو سخن‌گفت ؟ زیرا او میگوید : «آنجاکه زور باشد «عدد» حکمروا می‌شود زیرا او را نیروی بیشتریست .»

خواب من چه با اعتماد بر این جهان محدود نگریست . در حالیکه نسبت بچیزهای‌تازه وکهنه‌هیچگونه‌کنجکاوی‌نداشت وازچیزی نمیهراسیدواستدعائی نداشت.

بسان یك سیب گرد رسیده و زرین با پوستی نرم و مخملی و خنك که بدست من داده باشند جهان خود را بمن داد.

بسان درختی سخت و شاخه‌گستر که خود را برای تکیه و نشیمن یك آوارهٔ خسته مهیا ساخته باشد بدینسان جهان در روی دماغه من قرار داشت.

بسان صندوق جواهری که درش را برای لذت چشمان خجول و تحسین کننده باز گذارده باشند و دستان ظریفی آنرا بمن هدیه‌کند بدینسان امروز جهان خود را بمن تقدیم کرد.

و این جهان باندازهٔ کافی معما آمیز نبود که عشق بشری را برماند و راه حل کافی هم نبود که بتواند عقل بشری را بخواب برد. اینجهان که در باره‌اش اینهمه حرفهای بد میزنند امروز برای من چیزی خوب و بشری بود.

چقدر من از خواب صبحگاهیم متشکرم زیرا بوسیلهٔ آن امروز صبح زود من جهان را وزن‌کردم! این خواب و این تسکین‌دهندهٔ قلب من بصورت یك چیز خوب و بشری بر من ظاهر شد.

و برای اینکه بتوانم در روز روشن هم شبیه آنرا انجام دهم و بهترین قسمت خوابم را سرمشق خود قرار دهم - من اکنون بدترین سه چیز را در ترازوی خود گذاشته و بخوبی و از نظر بشری میکشم!

آنکس که دعاکردن را آموخت نفرین‌کردن را نیز تعلیم داد: لعنتی‌ترین‌سه چیز جهان چیست؟ این‌ها را من مایلم در ترازوی خود برای‌کشیدن نهم.

شهوت پرستی - قدرت طلبی و خودخواهی. اینها تاکنون لعنتی ترین، بد- نامترین و بدترین سه چیز جهان بوده‌اند. این سه را اکنون من بخوبی و از نظر بشری در ترازو نهاده و میکشم!

پس برخیزیم! اینجاست دماغهٔ من و آنجاست دریا یعنی آن سگ غول‌آسای پیر و وفادار صد سر که با موهای زبر و پر پشت و متملق محبوب من افتان و خیزان بسوی من میخزد.

پس برخیزیم! درینجا من ترازو را روی دریای خروشان میگیرم! و بعلاوه

من شاهدی را برای نظارت در سنجیدن وکشیدن خود انتخاب میکنم آری من ترا ای درخت منزوی خوش بو و شاخه گستر و محبوب برای نظارت در امر توزین انتخاب کرده‌ام .

با چه پلی «اکنون» به «روزی» خواهد پیوست ؟ با چه جبری عالی در مقابل دانی قد خم خواهد کرد؟ وچیست که حتی شامخترین را به‌روئیدن بسمت بالامیخواند؟

اکنون ترازو هم سطح و بیحرکت است: من سه‌سئوال سنگین رادرآن‌نهاده‌ام: سه پاسخ سنگین درکفهٔ دیگر قرارگرفته است .

ـ ۲ ـ

شهوت پرستی - برای تمام پیراهن موئی‌پوشهای متنفر از جسم ، بمنزلهٔ خار و بسان دار مجازات و برای پیروان جهانهای دیگر مانند خود جهان مورد طعن و نفرین است زیرا شهوت پرستی همهٔ تعلیم دهندگان خبط و اغتشاش را بباد مسخره می‌گیرد و فریب میدهد .

شهوت پرستی - برای اوباش آتش ملایمی است که آنانرا سرخ میکند ، برای هرگونه چوب موریانه خورده و برای‌کهنه پاره‌های عفن یك کوره شهوت و هرزگی حاضر و آماده است .

شهوت پرستی - برای قلبهای آزاد و بیگناه - باغ خوشی زمین و حقشناسی لبریز آینده است نسبت بحال .

شهوت پرستی - تنها برای پژمردگان سم شیرین است - ولی برای کسانیکه ارادهٔ شیر دارند یك داروی مقوی قلب و یك شراب‌کهنه مورد توجهست .

شهوت پرستی - بزرگترین سعادت و مظهر عالیترین مرحلهٔ سعادت و امیداست زیرا برای بسیاری از آنها که وجودشان برایشان از غرابت مرد نسبت بزن غریبتر است وعدهٔ ازدواج وحتی وعدهٔ بیش از ازدواجست ! وکیست که کاملا درك کند که چقدر مرد و زن نسبت بهم غریبه‌اند .

شهوت پرستی- ولی من‌در افکارو حتی‌کلمات خود حریم میکشم تامبادا خوکان

و هرزگان وارد باغ من شوند.

قدرت طلبی ـ بلای آتشین سنگدلترین مردمان و بیرحمترین عذابی‌است‌که قسی‌ترین مردم برای خود ذخیره‌کرده، و شعله «تیره» هیزمی جاندار است که برای سوختن مردم بکار میرود.

قدرت طلبی ـ خرمگس موزیی است‌که روی پرمدعاترین مردمان با لجاجت می‌نشیند و طعنه زن تمام تقواهای‌نامعلوم است‌که برهر اسب وهرتکبری سوارمیشود.

قدرت طلبی ـ زمین‌لرزه‌ایست که هر چیز فاسد و پوکی را میشکند و از هم میپاشد؛ شکنندهٔ مقبره‌های سفید و علامت سؤالیست که در مقابل پاسخ‌های نارس قرار دارد!

قدرت طلبی ـ که در مقابل نگاهش بشر میخزد و بزانو درمیآید وجان‌میکند و از مار و خوك هم پست‌تر میشود تا بالاخره تنفر عظیم در داخل او بصدا درمیآید.

قدرت طلبی ـ آن معلم‌سهمگین تنفرعظیم‌که در صورت امپراطوریها ومدینه‌ها فریاد برمیداردکه: «نیست‌شوید!» تا اینکه بالاخره صدائی ازآنان منعکس میشود که میگوید «نیست و نابود شویم!»

قدرت طلبی ـ که اینهمه با شیرینی بسوی پاکان و منزویان و بارتفاعات رضایت نفس صعود میکند ـ در حالیکه بصورت عشقی که با شیرینی هرچه تمامتر سعادتهای سرخ فام بر افق زمین میکشد میدرخشد.

قدرت طلبی ـ ولی‌کیست‌که آنرا میل بخواند هنگامیکه بلندترین افراد در مقابل آن‌کرنش میکنند.

براستی که هیچگونه عیب یا مرضی در چنین اشتیاق و چنین تواضعی وجود ندارد.

زیرا منظور از آن اینست‌که ارتفاعات منزوی تا ابد در تنهائی و رضایت‌نفس باقی بمانند و کوهها بتوانند بسوی دره‌ها سرازیر شوند و بادهای ارتفاعات در جلگه‌ها بوزند.

کیست‌که بتواند نام صحیح و القاب‌کافی برای چنین اشتیاقی بیابد؟ تقوائی‌که

میبخشد ـ اینست آنچه زرتشت یکبار ناگفتنی نامید .

و آنگاه چنین اتفاق افتاد ـ و براستی برای اولین بار ـ که کلمات او خودپرستی سالم و کاملی راکه از یك روح بزرگی سرچشمه میگیرد ستود. باین روح بزرگ ـ که گرداگردش همه چیز حالت آینه را دارد ـ جسم مایل و زیبا و فاتح و آفریننده‌ای تعلق دارد قابل انحناء و قانع کننده و رقاص که شبیه و صورت تصوریش روح بشاش و شادمانست. شادمانی وخوشی چنین اجسام و چنین ارواحی خود را تقوی لقب میدهد.

چنین شادمانی نفس خود را باکلمات خوب و بد در باغات خود محصور میسازد و بنام سعادت خود آنچه حقارت آمیز است از خود میراند .

او از خود آنچه بزدلانه و ترسواست نفی بلد میکندومیگوید : «بدآنچیزیست که ترسو باشد ! » و حقارت آمیز آنچیزی رامیداند که خود راهمواره در غم واندوه میدارد و آه میکشد و بدبخت است و آنکس که حتی ازکوچکترین موقعیت استفاده میکند .

او از هرگونه عقلی که در بدبختی غوطه میخورد متنفر است، زیرا براستی که عقلی هم وجود داردکه در تاریکی نمو میکند. چنین عقلی کـه در سایـهٔ شب رشد میکند همواره با آه و فغان چنین میگوید : « همه چیزهـا بیهوده است» ولی بـی اعتمادی خجول و هرآنچه‌که قسم را بـر نگاه و فشردن دست ترجیح میدهد مـورد نفرت قرار میدهد و همچنین همه گونه عقل بی اندازه بـی اعتماد را دشمن میدارد زیرا این شیوهٔ ارواح بزدل و ترسو است !

و آنکس که خیلی بسرعت بفکر راضی و ممنون ساختن دیگرانست وآنکس که بسگان میماند و فوراً به پشت میخوابد و پاها را بهوامیگیرد و مطیع است بیشتر مورد نفرت قرار میدهد ـ و دانشی هم هست که مطیع و سگانـه و متقی و در فکر ممنون کردن دیگرانست !

او ازکسی که از خود دفاع نمیکند وکسی که چرندیات زهرآگین ونگاههای شریرانه را میبلعد و خم بابرو نمیآورد و کسی کـه بیش از حد صبور و بیش از حد تحمل رنج میکشد و بیش از حد خود را تسلیم میکند بیزار و متنفر است زیرا این

راه و رسم بردگانست .

خواه شخص در مقابل خدایان و مهمیزهای ربانی اظهار عبودیت و بندگی کند و خواه در مقابل بشر و عقایداحمقانه بشری مطیع باشد ! - این خودپرستی خجسته برهمه قبایل گوناگون بندگان تف میاندازد !

این خودپرستی هرچه پشت خم کرده و بزانو در میآید و آنچه دارای چشمان نیمه‌باز غیرآزاد و قلبی سنگین است و آن قبیله کاذب و مطیعی که با لبهای بزرگ عتبه میبوسد را بد میخواند .

و تمام مسخره‌بازی بندگان و پیران و خستگان و بخصوص تمام حماقت بد و دیوانه و زاید از حد زیرکانه کشیشانرا دانش دروغین مینامد.

ولی افسوس که این دانشمندان دروغین وکشیشان ، و آنهائیکه از جهان خسته‌اند و آنانیکه روحی چون روح زنان و بردگان دارند - همه بغلط خودپرستی را تعبیرکرده و بکار برده‌اند.

و این بکار بردن غلط خودخواهی را اینان میخواهند تقوی نام دهند و تقوی بشمارند .

و این بزدلان واز جهان‌بیزاران وعنکبوتان‌صلیب میخواهندکه‌غیرخواه‌باشند.

و اکنون برتمام اینها روز میدمد و تغییر اساسی و شمشیرعدالت و ظهرعظیم فرا میرسد. و آنوقت استکه بسیاری چیزها آشکار خواهد شد !

و آنکس که من را سالم و مقدس و خودپرستی را خجسته میخواند براستی که نشان میدهدکه مردی دانا و پیغمبری واقعی است . بنگرید ، ظهر عظیم در راهست و نزدیك شده است .

چنین گفت زرتشت .

در بارهٔ روح ثقل

زبان من ـ زبان مردمست : من خشن‌تر و صریحتر از آنچه باید به‌دانانمایان سخن میگویم ولی گفتار من در گوش کاغذ سیاه‌کنان و روباه قلمان حتی عجیب‌تر جلوه میکند .

دست من ـ دست یك احمقی است : بدا بحال همهٔ لوحها و دیوارها و هر چه که فضای آزادی برای خرچنگ و قورباغه نویسی ابلهان و احمقان داشته باشد .

پای من یك سم اسب است و با آن من از روی سنگها و کندهٔ درختان چهار نعل و یورتمه باینطرف و آنطرف در مزارع میدوم و عاشق بیقرار سرعت هستم.

معدهٔ من ـ چون چینه‌دان عقابست . زیرا از همه چیز بیشتر گوشت بره را دوست میدارد و محققاً باید چنین معده‌ای چینه‌دان مرغی باشد.

در حالیکه از چیزهای بیگناه و معدود تغذیه میکنم همواره حاضر و بی‌قرار پروازکردنم ومیخواهم بافقهای دور پرواز کنم اکنون من چنین‌ام ـ چگونه ممکنست که چیزی از طریقه و روش پرندگان در طریقه و روش من ظاهر نشود .

و بیش از هرچیز در اینکه من دشمن روح ثقل هستم ـ مشابه با پرندگانم زیرا این راه و رسم پرندگانست ؛ و براستی‌که این روح ثقل یك دشمن خونی یك دشمن بزرگ و یك دشمن مادرزاد منست ! دریغا این دشمن من بکجا هست که تاکنون پرواز نکرده باشد ؟

من میتوانم آوازی درین‌باره بخوانم و حتی اگر در یك خانه‌ای تنها باشم و لازم باشد برای‌گوشهای خود بخوانم این آواز را خواهم خواند.

راست است‌که آوازه خوانان دیگری نیز هستندکه تنها هنگامیکه خانه‌کاملا مملو از جمعیت باشدحنجرشان نرم میشود و دستشان‌سخن میگوید و چشمشان روشن و قلبشان بیدار میشود ولی من بآنان نمیمانم .

ـ ۲ ـ

آنکس‌که خیال دارد روزی بآدمیان پروازکردن را بیاموزد بایستی ابتدا هر گونه علائم برجسته را در زمین از بین ببرد کلیهٔ این علائم سرحدی و نشانه‌های برجسته‌موجود در زمین بال یافته و خود بپرواز درخواهند آمد وآنگاه زمین بتوسط آنمرد یك غسل تعمید جدیدی خواهدیافت و «موجود سبك» نام خواهد گرفت.

شترمرغ از هر اسب تیزروی تندتر میدود ولی حتی او هم سر خود را با سنگینی بسوی زمین سنگین فرو میآورد : کارآدمی‌که هنوز پرواز کردن نیاموخته چنین است .

زمین و زندگی برای او سنگین است : زیرا «روح‌ثقل» چنین میخواهد ولی آنکس‌که چون پرندگان سبك شود بایستی خود را دوست بدارد : اینست آنچهٔ من تعلیم میدهم .

البته نه با عشقی‌بیمار و رنجور زیرا با چنین کسانی‌حتی خودپرستی نیز فاسد شده و بوی‌گند میدهد !

شخص بایستی بیاموزدکه چگونه باید خود را با عشقی پاك و کامل دوست بدارد و زندگی با خود را قابل تحمل یابد و سرگردان نباشد ـ اینست آنچه من تعلیم میدهم .

این سرگردانیها خود را عشق بهمسایه نام داده‌اند. این‌کلام بهترین دروغ و فریبی است که تاکنون در بین آنانیکه جهان را سنگین احساس میکنند ساری بوده است .

و براستی که آموختن طریق دوست داشتن نفس دستوری برای امروز و فردا نیست. بلکه این یکی از ظریفترین ـ مشگلترین ـ با صبرترین وآخرین هنرهاست.

زیراکسی که دارای آنست، آنچه او داردکاملا مخفی است. و ازتمام‌چاههائی که برای پنهان ساختن‌گنج کنند ، میشود این چاه خودخواهی آخرتر آماده میشود : و این‌کار روح ثقل است .

حتی هنگامیکه ما در گاهواره‌ایم بماکلمات و ارزشهای سنگینی میدهند و این جهیزیه را «نیك‌وبد» مینامند . برای خاطر این جهیزیه است که بما اجازهٔ زیستن میدهند .

وبدین‌مقصودآنان‌کودکان‌کوچك را بخود میخوانندکه‌آنها رابموقع از دوست داشتن خود باز دارند و این‌کار روح ثقل است .

و ما آنچه راکه بعنوان جهیزگرفته‌ایم با وفاداری هرچه تمامتر بر شانه‌های سخت شدهٔ خود بروی‌کوههای صعب‌العبور میکشیم ! و اگر هرآینه در زیر این بار سنگین عرق‌کنیم و احساس خستگی نمائیم بما گفته میشودکه : « آری ! تحمل بار زندگی مشکل است ! »

ولی بشر تنهاست‌که حملش مشکل‌است زیرا او با خود بسیار چیزهای دیگر را حمل میکند ! مانند شتر او زانو میزند و بار سنگینی راکه بر دوش او می‌نهند تحمل میکند .

و بخصوص آنمرد پر زوری‌که قادر بتحمل این بار باشد مورد احترام همه قرار میگیرد وی بر دوش خود بسیاری‌کلمات و ارزشهای سنگین و عجیب را حمل میکندو اکنون زندگی بنظر او بصحرای بی‌آب وعلفی شبیه شده است! و براستی‌که بسیاری ازچیزهائی‌که متعلق بخود انسانست تحملش برای او دشواراست ! و بسیاری از چیزهای باطنی انسان شبیه بباطن صدف یعنی‌کریه و لغزان و فرار میباشند .

بطوریکه یك صدف ممتازکه حاوی‌گوهری ممتاز باشد ناچار باید ازاین‌وضع شکوه‌کند .

ولی حتی این هنر داشتن یك صدف ویك ظاهر آراسته و یك‌کوری عاقلانه ـ

نیز محتاج بآموختن است.

باز هم در وجود بشر بسیاری چیزهای فریب‌دهنده وجود دارد. بدینطریق که بسیاری از صدفها پست وکسل‌کننده و بیش از هرچیز دیگر صدف و پوستند! قسمت عمده‌ای از محبت و نیروی پنهانی بشری هرگز کشف نمیشود و بهترین وگرانبهاترین مأکولات آن هیچ چشنده‌ای پیدا نمیکند!

زنان‌که برگزیده‌ترین این صدفها هستند این مسئله راخوب درك‌کرده‌اند ـ و میدانندکه چگونه مقدرات آنان وابسته بمسئلهٔ ناقابل و ناچیز کمی چاق‌تر یا کمی لاغرتر بودن آنانست!

کشف آدمی مشکل است و مشکلتر از آن کشف انسان بـرای خودش است. اغلب فکر درباره «روح» دروغ میگوید و این‌کار روح ثقل است.

ولی آنکس‌که خود راکشف‌کرده است میگوید: «این خوب و بد منست: و با اینست‌که او قصیرالقامه و خفاش راکه میگویند: «خوب برای همه و بد بـرای همه» خاموش ساخته است.

براستی‌که من آنکسی راکه همه چیز را خوب و این جهان را بهترین جهان ممکنه میداند نیز دوست نمیدارم و من اینان را «راضی از همه چیز» مینامم.

من سلیقهٔ شخص «راضی از همه چیز» که همه چیزها را میچشد نمی‌پسندم! بلکه آن زبانها و معده‌های لجوج و مغروری را دوست میدارم‌که‌گفتن من و آری و نه را آموخته باشند.

همه چیز را جویدن و تحلیل بـردن ـ رسم و راه خـوکان است و عرعر کردن (آری‌گفتن) (۱) تنها چیزیست‌که خر و موجودات شبیه باو آموخته‌اند.

زرد سیر و قرمز آتشی: اینست آنچه سلیقه من می‌پسندد ـ و خونرا بـا همه رنگها مخلوط میکند.

ولی آنکس‌که خانه خودرا سفیدمیکند جان سفیدکردهٔخود را بمن‌لومیدهد.

۱ــ در آلمانی عرعرکردن خر را I-A مینویسندکه با ja که بمعنی آری است از نظر تلفظ هم‌صداست و نیچه ازاین امر استفاده نموده‌ولطف‌خاصی‌بکلام خودبخشوده‌است...

بعضی‌ها عاشق مومیائیها میشوند و برخی دیگر عاشق ارواح میگردند ؛ هر دو دشمن گوشت و خون میباشند. و عجبا چقدر سلیقهٔ اینان با سلیقهٔ من فرق دارد! زیرا من خون را دوست میدارم .

و من در جائیکه همه‌کس تف‌کرده و بهتان میزند مسکن و مأوا نخواهم کرد ـ اینست سلیقهٔ من ـ بمراتب ترجیح میدهم که در بین دزدان و شیادان زندگی‌کنم ـ زیرا هیچکدام طلا در دهان خود حمل نمیکنند .

ولی برای من هیچکس چون بادمجان دورقاب چین‌ها نفرت آور نمیباشند و زننده‌ترین حیواناتی که من تاکنون شناخته‌ام چاپلوسانند! آنها دوست نمیدارند ولی میخواهند با عشق زندگی کنند .

من هرآنکسی که فقط ناچار است بین دو چیز یکی را بپذیرد ـ یعنی یا یك حیوان شریر شود و یا یك رام‌کنندهٔ شریر حیوانات ـ ناخجسته مینامم و بکمك چنین کسانی من هرگز معبد خود را بنا نخواهم کرد .

همچنین من صاحبان میخانه‌ها ـ دکانداران ـ پادشاهان وهمهٔ محافظین اراضی و دکاکین که ناچارند همواره انتظار کشند بدبخت مینامم ـ اینان همه ذائقهٔ مرا جریحه‌دار میسازند .

براستی که من نیز انتظارکشیدن و صبر کردن را کاملا آموخته‌ام ـ اما تنها صبر کردن و انتظارکشیدن خودم را آموخته‌ام ـ و همچنین آموخته‌ام که روی همه چیزها بایستم ، راه بروم ، بدوم ، بپرم ، صعودکنم و برقصم ...

ولی اینست شریعت من : هرآنکس که میخواهد پرواز کردن بیاموزد ابتدا بایستی‌ایستادن وراه رفتن و دویدن و صعودکردن و رقصیدن‌را یاد بگیرد . هیچکس پروازکردن را با پروازکردن نمیآموزد !

با نردبانهای طنابی من بالا رفتن از پنجره‌های بسیاری را آموختم و باپاهای خیلی چست وچالاکی از دکلهای بلندی بالارفتم. نشستن برفراز دکلهای بلنددانش، سوسو زدن همچون یك شعله کوچك و یك نور واقعاً کوچك در بالای دکلهای بلند ولی با اینهمه تسلی بزرگی برای ملاحانی که از راه خود منحرف شده‌اند و کشتی

شکستگان بودن ـ برای من سعادت کوچکی نبود !

از راههای گوناگون و بطرق عجیبی من بحقیقت خود رسیده‌ام ؛ تنها بوسیلهٔ یك نردبان نبود که من بارتفاعی که در آنجا چشمم افقهای دور را میجست صعود نمودم.

و همواره با نهایت بی‌میلی من راه خود را از دیگران پرسیده‌ام. زیرا این کار همواره ذائقهٔ مرا جریحه‌دار ساخته است ! همواره ترجیح داده‌ام که ازخود راهها جویا شوم و با آزمایش آنها طریق خود را بیابم.

تمام سفر من چیزی جز یك پرسش و یك آزمایش نبوده است : و براستی که شخص باید پاسخ دادن بچنین پرسشهائی را هم بیاموزد زیرا این موافق سلیقه و ذائقهٔ منست .

و این نه خوبست و نه بد : بلکه سلیقهٔ منست ، وهرچه باشد من نه‌ازآن‌شرم دارم و نه آنرا پنهان میسازم .

اینست راه من ـ راه شما کدامست ؟ اینست پاسخی که من بکسانی که از من طریقه‌ام را پرسیدند دادم زیرا طریقه و راه منحصر بفرد نیست .

چنین گفت زرتشت .

جداول قدیم و جدید

- ۱ -

درینجا من در میان جداول و الواح نیمه تمام جدید نشسته‌ام و انتظارمیکشم چه وقت ساعت من فرا خواهد رسید ؟

ساعت نزول من و فنای من چه وقت خواهد رسید ؟ زیرا من بار دیگر بسوی آدمیان باز خواهم گشت .

برای چنین ساعتی است که من انتظار میکشم. زیرا ابتدا بایستی علائمی که دلالت بر رسید ساعت نزول من‌کند بر من ظاهر شود ـ و این علائم عبارتند از یك شیرخندان و یك‌دسته کبوتر .

و تا فرا رسیدن ساعت خود من چون کسی که فرصت کافی دارد باخودبگفتگو میپردازم. هیچکس خبری و اطلاعی بمن نمیدهد بنا براین‌من بخودم‌آنرا اطلاع‌میدهم.

- ۲ -

هنگامیکه من بسوی آدمیان آمدم ، من آنها را بر سریر یکنوع نخوت و گستاخی خاصی مستقر یافتم : همه تصور میکردندکه مدتها آنچه خوب و بد برای بشر است میدانند .

هرگونه‌گفتگوئی دربارهٔ تقوی بنظر آنها کهنه و قدیمی مینمود وآنکس که

میخواست راحت بخوابد قبل از خواب دربارهٔ خوب و بد سخن میگفت .

این خواب را من با تعلیم این شریعت که هنوز کسی نمیداند خوب و بد چیست مگر کسی که خود آفریننده باشد شکستم .

ولی آفریننده کسی است که برای بشر هدفی بیافریند و بزمین مفهوم و آینده‌ای دهد . اوست که یك خوب و بدی را که باید بین مردم رسم شود ابتدا بوجود میآورد .

و من آنها را بسر نگون‌کردن کرسیهای رسمی قدیم خود و همهٔ تخت‌هائی که بر آنها این گستاخیهای قدیم نشسته دعوت میکنم . من آنها را بخندیدن باستادان بزرگ تقوی و مقدسین و شعرا و نجات دهندگان جهان خود دعوت میکنم .

من آنها را بمسخره‌کردن دانشمندان و حکمای افسرده و تیره دل و هر کسی که همچون مترسك سیاهی جلوی آنان نشسته و آنها را از نزدیك شدن بدرخت زندگی میترساند ـ میخوانم .

من در راه قبور بزرگان آنان نشستم؛ آری نزدیك مردارها و لاشخوارها نشستم؛ و بر تمام گذشته آنان و عظمت فاسد وگندیدهٔ آنان خندیدم .

براستیکه من همچون واعظین توبه و حمقا برچیزهای بزرگ و کوچك آنان خشم گرفتم و نابودی آنان را خواستار شدم و اما چیزهای خوب آنانرا بسیار ناچیز و بیمقدار یافتم و چیزهای بد آنانرا هم بسیار کوچك و ناچیز دیدم و ازینرو خنده را سر دادم !

از اینرو در باطن من اشتیاق عاقل من که در کوهها متولد شده ـ آری اشتیاق من با عقل وحشی خود و اینهمه خطالرأسها و قلل خود براستی که هم خندید و هم گریست .

و اغلب اومرا بجائی دوردست و ببالاها برده و اینرا هم درمیان خنده کرده است : آنگاه‌چنین مینمود که من درحالیکه میلرزیدم همچون تیری که‌از وسط‌خوشی سرمست از آفتاب بگذرد بسرعت سیر خود افزودم .

و بسوی آینده‌های بسیار دور که‌کسی در هیچ خوابی آنها را ندیده راندم ؛ و

بسوی جنوبهای گرم‌تر از آنچه نقاشان‌تصور آنرا در وهم‌وخیال نموده باشند وبجائی که خدایان خجل از هرگونه پوششی‌عریان میرقصیدند رفتم (بدینسان من با ایماء و اشاره چون شعرا سخن میگویم و مکث میکنم و زبـانم لکنت میکند و براستی که شرمسارم . از اینکه ناچارم هنوز یك شاعر باشم !)

ـ آری بآنجائی رفتم که‌همه شدن بنظرم‌همچون یك رقص‌و یك بیعاری‌خدایان جلوه مینمود و جهان آزاد شده و فرحناك همچون یك فرار از نفس و بازگشت‌بنفس هزاران هزار خدا بسوی خودش میگریخت .

بآنجائی رفتم‌که تمام زمـان بنظرم بی‌اعتنائی مبارك نسبت بلحظات مینمود . اجبار با آزادی یکی بود و نیش‌آزادی را با سعادت هرچه تمامتر تحمل مینمود .

بآنجائی رفتم که مجدداً ابلیس قـدیمی و دشمن اصلی خود یعنی روح ثقل و همهٔ آثار او را از قبیل جبر و قـانون و الزام و نتیجه و مقصد و اراده و خوب وبد را یافتم .

(زیرا آیا نباید جائی باشدکه روی آن رقـاصی بتواند برقصد ؟ و آیا نباید محض خاطرخیالبافترین وجنی‌ترین کسان موش‌کوران و قصیرانی هم موجودباشند.)

ـ ۳ ـ

در آنجا من ضمن سایر چیزها کلمهٔ « زبرمرد » را شنیدم و پی‌بردم که بشر موجودیست‌که باید تعالی یابد . بشر پل است نه مقصد واو خود از ظهر وغروب خود که وسیله‌ای برای رسیدن به پگاههای جدید است لذت میبرد .

ـکلام زرتشت را دربارهٔ ظهر عظیم و سایر چیزها من بر مردم بصورت قرمزی غروب مستقر ساختم .

براستی‌که من‌او را بدیدن ستارگان جدید وشبهای جدید واداشتم ـ و بر ابرو روز و شب همه جا من یك پردهٔ روشن از خنده‌گستردم .

من باو همه آرزوها و تخیلات خود را ـ در بارهٔ اینکه باید آنچه در آدمی

بصورت تکه‌تکه و معما و یك اتفاق تأسف‌آور است ترکیب‌کرد و بهم متصل ساخت - آموختم .

بسان یك شاعر - بسان یك حلال مشکلات و بسان یك منجی اتفاق من باو آموختم‌که چگونه برای آینده کارکند و بدینوسیله تمام گذشته خود را بازخرد .

آری گذشته آدمی را باز خرد و هر « چنین بودی » را بصورت ارزش نوین درآورد تا اینکه اراده او بگوید : «اما من‌چنین خواستم ! و چنین‌خواهم خواست!»

این را من نجات خواندم و این تنها را من‌باو آموختم‌که نجات خودبخواند.

اکنون من بانتظار نجات خود نشسته‌ام وآن اینست‌که بتوانم برای آخرین‌بار در بین آدمیان روم زیرا بار دیگری هم من میخواهم بین آدمیان روم . افول من و مرگ من دربین مردم خواهد بود . من بآنان پر بهاترین هدیه خود را میدهم !

این را من از خورشید هنگام غروب یعنی از بخشاینده‌ترین کسان آموختم . در آنموقع است‌که او بر دریا از خزانهٔ تمام نشدنی خود زر میپاشد.

بطوریکه حتی فقیرترین ماهیگیران هم با پاروهای زرین پارو میزنند ! این را من یکبار دیدم و درحالیکه بآن نظر دوخته بودم‌از ریزش اشك خودخسته‌نشدم.

افول زرتشت هم مانند افول خورشید خواهد بود : اکنون او در اینجا نشسته و دربین جداول قدیم و جداول و الواح جدید و نیمه تمام انتظار میکشد .

- ۴ -

دراینجا یك جدول جدیدی را بنگرید ! ولی برادران من‌کجا هستند تا آنرا بسوی دره‌ها وبسوی قلوب ساخته شده ازگوشت برند ؟

اینست آنچه عشق بزرگ من بدورترین‌کسان میگوید : به نزدیکترین کسان بخود رحم نکنید ! بشر چیزیست‌که باید تعالی یابد !

ملتفت باشیدکه : طریق تعالی یافتن متعدد و بسیار است : ولی تنها یك دلقك است‌که تصور میکندکه میتوان از روی بشر هم جست !

حتی در همسایه خود بر خود تعالی یاب ! و حقی را که نتوانی بزور بگیری

تحمل مکن که بتو داده شود.

آنچه تو کنی هیچکس دیگر نخواهد توانست مجدداً برتو باز گرداند: بهوش باش که تلافی وجود ندارد!

آنکس که نمیتواند خود فرمان دهد بایستی فرمان برد. و بسیاری از اشخاص میتوانند بخود فرمان دهند ولی بدان پایه نمیرسند که نفسشان فرمانبر آنان شود!

ـ ۵ ـ

نژادی را که روحی شریف است چنین میخواهد: آنها اگر چیزی ندهند توقع چیزی ندارند ـ بخصوص توقع نمیکنند که در ازای هیچ زندگی بآنها داده‌شود.

ولی آنکس که جزو توده و اوباش است زندگی را در مقابل هیچ توقع میکند.

ولی ما که زندگی خود را تسلیم‌مان نموده ـ همواره درفکر آنیم که چه‌چیز در ازای آن بدهیم!

و براستی که این گفتهٔ شریفی است که «آنچه زندگی وعده میدهد همان وعده‌را هم ما بزندگی میدهیم!»

شخص نباید جائی که خوشی بمردم نمیدهد توقع خوشی کند ـ و بشر نباید خوشی را بخواهد.

زیرا خوشی و بیگناهی بسیار خجولند. و هیچیك از آندو دوست ندارند کسی به دنبالشان رود!

بشر باید آنها را بچنگ آورد ولی برای اینکار باید درپی تقصیر ورنج باشد!

ـ ۶ ـ

ای برادران من، بدانید که آنکس که فرزند اول است همواره قربانی میشود. و ما فرزندان اولیم.

خون تمام ما در مذبح‌های مخفی ریخته خواهد شد و تمام ما بافتخار بتهای قدیمی درآتش خواهیم سوخت.

بهترین نمونه ما هنوز جوانست : و این برای ذائقه‌های پیر لذت آور است؛ گوشت ما لطیف و ترد است و پوست ما پوست برهٔ ممتاز میباشد ـ چگونه ممکنست بااینحال ما روحانیون بت‌پرست پیر را بهیجان در نیاوریم.

در باطن خود ما هنوز این روحانی بت‌پرست که بهترین قسمت وجود مارا برای مصرف خود کباب میکند وجود دارد! دریغا! ای برادران چگونه ممکنست که این فرزندان اول قربانی نشوند!

ولی نژاد ما چنین میخواهد؛ ومن کسانی را دوست میدارم که میل ندارند خود را نجات دهند. کسانیکه نزول کرده و فنا میشوند من از صمیم قلب دوست میدارم؛ زیرا آنان بمقصود عالی خویش میرسند.

ـ ۷ ـ

چه کم هستند کسانیکه میتوانند راستگو باشند! و آنکس که میتواند راستگو باشد هنوز آنرا نمیخواهد ولی نیکان از همه توانائیشان برای راست گفتن کمتر است.

امان از این نیکان ـ اینان هرگز راست نمیگویند: و بدینسان نیک بودن برای روح زیان دارد.

این نیکان تسلیم میشوند ـ قلب آنان آنچه بآنها تلقین شده تکرار میکند و روحشان هم مطیع است. ولی آنکس که مطیع و فرمانبردار است خود را نمیتواند شناخت.

آنچه را نیکان بد خوانند بایستی با هم جمع شوند تا از آنها یك حقیقتی بدنیا آید: آه ای برادران آیا شما بقدر کافی برای درك چنین حقیقتی شریر میباشید؟

چقدر مشکل است که شجاعت بیباك ـ بی‌اعتمادی طولانی ـ انکار بیرحمانه تنفر و قطعِ ناگهانی با گذشته با هم یکجا جمع شوند! ولی از چنین بذریست که حقیقت بدنیا میآید.

تمام علوم تاکنون در کنار یك وجدان ناراحت رشد و نمو یافته است! ای دانایان ـ این جداول کهنه و پوسیده را درهم شکنید و زیر و زبر کنید.

هنگامیکه میله‌هائی در آب استوار ایستاده‌اند و هنگامیکه پلهای کوچك و نرده‌هائی بر روی نهر کشیده شده است کسی کـه بگوید « همه چیز درگذر است ! » طرف توجه مردم قرار نمیگیرد .

زیرا سفها او را مسخره میکنند وسخنان او راپوچ میشمرند و فریادبرخواهند داشت : چگونه همه چیز درگذر است وحال‌آنکه میله‌ها و نرده‌ها در روی رودخانه ثابت هستند !

روی رودخانه همه‌چیزاستوار است « ارزش اشیاء » وپلها ـ نظریات وهمهٔ آنچه «نیك و بد» نام دارد همه استوار و پا برجا هستند . »

و چون زمستان سخت که رام‌کنندهٔ نهرهاست فرا رسد حتی عـاقلترین مردمان بی‌اعتمادی خواهند آموخت‌و براستی‌که درآنموقع تنها ساده‌لوحان نیستندکه‌خواهند گفت‌که : «آیا همه چیزها از حرکت باز نایستاده‌اند ؟ »

و شریعت زمستانی‌گوید : «همه چیزها در عمق خود آرام‌و بیحرکت میباشند» ولی این‌گفته تنها برای زمان عقیم شده خوبست و تسلای خوبی برای خواب‌رفتگان زمستان و شکوه‌کنندگان‌کنار بخاری میباشد !

ولی باد ذوب‌کنندهٔ یخ‌ها برضد این شریعتی که‌گوید : « همه چیزها در عمق خود آرام و بیحرکتند » موعظه میکند .

باد ذوب‌کنندهٔ یخها که یك نره‌گاو خشمناکیست‌که هرگز یوغ شخم بگردن نیفکنده ـ و ویران‌کننده‌ایست‌که یخها را با شاخهای خشمگین خود میشکند برضد چنین شریعتی موعظه میکند ! ولی یخ ـ پلها را میشکند !

ای برادران ـ اکنون بگوئید ـ آیاهمه چیز در تغییر نیست ؟ آیاهمه‌نرده‌ها و پلها در آب نیفتاده‌اند ؟ اکنون‌کیست‌که به نیك و بد بچسبد ؟ ای برادران درهمه راهها و کوره راهها چنین موعظه کنید : « بـاد ذوب کنندهٔ یخها میوزد ! مقدمش مبارك باد ! »

\- ۹ -

یك عقیده بی‌اساس وجود دارد که نیك و بد نام دارد ـ و دربارهٔ فالگیران و ستاره شناسان نیز پیش از اینها همین عقیدهٔ بی‌اساس رایج بوده است.

زمانی بودکه مردم معتقد بگفته فالگیران و اختر شناسان بودند و بنابراین معتقد بودند که : «همه چیزها مقدر استو زندگی جبر است و بایدمطیع اوامر بود!»

سپس دورهٔ بی‌اعتقادی بگفته اختر شناسان و فالگیران فرا رسید و بنابراین مردم معتقد شدندکه «ما در همه کار آزادیم : وانسان میتواند هرچه بخواهد و اراده بکند انجام دهد ! »

ای برادران ، سابقاً در باره ستارگان و آینده عقیدهٔ بی‌اساسی وجود داشت ولی‌کسی در بارهٔ آنها علم و دانش واقعی نداشته است و بنابراین نسبت به نیکی و بدی هم عقیدهٔ بی‌اساسی موجود بوده است ولی هیچکس علم و دانش واقعی در بارهٔ آن ندارد .

\- ۱۰ -

«تو نبایستی بدزدی !» «تو نبایستی کسی‌را بکشی !» زمانی بودکه‌چنین کلماتی بنظر مقدس میآمدند. هنگامی بودکه مردم درمقابل آنها بزانو درمیآمدند وسرفرود میآوردند وکفشها را از پای بدر میکردند .

ولی من‌از شما میپرسم: درکجا شما دزدان‌و قاتلینی بزرگتر از خود این‌کلمات مقدس میتوانید یافت ؟

آیا درتمام شئون زندگی دزدی و قتل وجود ندارد ؟ و هنگامیکه این‌کلمات را مقدس شمردند آیا آنها خود حقیقت را نکشتند ؟

آیا مقدس شمردن آنچه زندگی‌را بطورکلی استهزا میکردو مردم را برعلیه آن میخواند چیزی جز موعظه مرگ بود ؟

ای برادران ! این جداول و الواح‌کهنه را بشکنید و خرد کنید.

— ۱۱ —

ترحم من نسبت بگذشته تنها در آنست که آنرا عریان و بی‌پرده در اختیار عطوفت و اندیشه و دیوانگی نسلهائی میبابم که از راه درمیرسند و از آنچه تاکنون بوده برای خود پلی میسازند.

یك شخص ذی‌نفوذ و بزرگ و یك غول مکار ممکنست در رسد و تمام گذشته را با عطوفت و بیرحمی خود تحت فشار درآورد تا آنرا بصورت پلو بشارتی ازصبح آینده خود سازد.

ولی خطر دیگر و ترحم دیگری نیز موجوداست ـ آنکس که از اوباش است خاطراتش بپدر بزرگ خود باز میگردد ولی بپدر بزرگش که رسید دیگر زمان از حرکت باز میایستد.

بدینسانست که گذشته رسوا میشود: زیرا روزی ممکنست فرا رسدکه اوباش ارباب جهان شوند و آنگاه زمان بطور کلی در آبهای کم‌عمق غرق خواهد شد.

از اینرو ای برادران یك‌طبقه اشراف جدیدی لازمست‌که‌برعلیه اوباش‌ومظالم آنها قیام‌کند و در روی الواح و جداول نوی «کلمه شریف» را بنویسد.

زیرا برای اینکه طبقه اشرافی بوجود آید افراد شریف از انواع مختلف لازمست! یا همانطورکه من یکبار باشاره گفتم: «الوهیت حقیقی اقتضا میکندکه خدایان متعددی وجود داشته باشند نه یك خدای واحدی».

— ۱۲ —

ای برادران، من شما را برای اینکه یك طبقهٔ اشراف‌جدیدی شوید‌تخصیص میدهم و راه وصول بچنین مقامی را بشما می‌نمایانم. شما پدران و پرورش‌دهندگان و بذر پاشان آینده خواهید بود.

ولی براستی که اشرافیت من چیزی نیست که بتوان آنرا چون دکانداران و بوسیلهٔ زر آنان خرید؛ زیرا هرچیزی‌که دارای قیمتی‌باشد همواره کم‌ارزش است.

از این پس افتخار شما بگذشته و بآنجائیکه شما آمده‌اید نخواهید بود بلکه افتخار شما بجائیکه میروید و به آینده‌تان خواهد بود. بگذارید افتخار شما این باشدکه خواست شما و پای شما اراده‌کنندکه شما بفراتر از خود عبور کنید.

نه اینکه افتخار کنیدکه خدمت شاهزاده‌ای راکرده‌اید و اکنون شاهزادگان‌را چه اهمیتی است؟ نه اینکه افتخار کنید که شما سنگر و باروئی برای آنچه بر پا ایستاده است هستید تا آنرا محکمتر در جای خود استوار کنید؟

نه اینکه افتخار کنیدکه اقوام شمادر دربارها جزو درباریان شده‌اند وشماخود آموخته‌ایدکه چگونه ساعتهای متمادی در حوضهای کم‌عمق و بوقلمون‌وار بالباسهای پر طمطراق بایستید.

(زیرا قدرت ایستادن یکی از امتیازات درباریانست و همهٔ درباریان معتقدند که اذن جلوس گرفتن یکی از سعادتهائیست‌که تنها بعد ازمرگ نصیب انسان میشود!)

نه اینکه افتخار کنیدکه روحی موسوم بروح القدس پدران شما را بسرزمین موعود رسانیده است ـ این را من تحسین نمیکنم.

و براستی‌که بهرجاکه این «روح‌القدس» فدائیان خود را برد بزها و غازها و کج‌اندیشان و ابلهان همواره پیشروان این فدائیان بوده‌اند!

ای برادران اشرافیت شما واپس نخواهد نگریست بلکه به پیش نگاه خواهد کرد! شما از تمام سرزمینهای آباء و اجدادی خود رانده خواهید شد!

شما سرزمین اولاد خود یعنی همان سرزمین کشف نشده‌که در دورترین‌دریاها قرار دارد را دوست خواهید داشت. (بگذارید این عشق اشرافیت جدید شما باشد!) و بسوی این‌سرزمین است‌که من‌تقاضا دارم‌شما همواره بادبان‌های‌خود را برافرازید؟

با اولاد خود شما تلافی اینکه اطفال پدران خود بوده‌اید خواهیدکرد و بدین طریق‌است‌که شماگذشته‌را بازخواهید خرید. این‌جداول‌جدیدرامن برای‌شمامینگارم.

ـ ۱۳ ـ

«فائده زندگی چیست؟ همه چیز پوچست. زندگی کردن چون کاه کوبیدنست

زندگی کردن چون سوختن خود است بدون اینکه در اثر آن آدمی احساس گرمی کند.»

هنوز هم چنین چرندیات را مردم «دانش» میشمارند ؛ و حتی چون گفتاری کهن است و بوی مشك میدهد بیشتر مورد احترام است. زنگ زدگی و کفك زدگی موجب اشرافیت است.

گفتن چنین سخنانی شایستهٔ کودکانست. آنها از آتش میترسند زیرا آنان را سوزانیده است !

درکتب دانش عهد قدیم گفته‌های بچگانه بسیار موجود است !

و آنکس که همواره کاه میکوبد ـ چگونه جرأت میکند بعمل کوبیدن توهین کند ؟ بدهان این قبیل ابلهان بایستی پوزه‌بند زد !

چنین کسان بدون اینکه با خود چیزی همراه آورده باشند وحتی بدون اشتها بر سر میز می‌نشینند وآنگاه کفر میگویند که همه چیز پوچست !

ولی ای برادران خوب خوردن و خوب آشامیدن براستی که هنر پوچ و بی معنائی نیست ! الواح و جداول کسانی راکه هرگز شادمان نیستند برای من بشکنید و نابود سازید.

ـ ۱۴ ـ

مردم گویند : «ای مردمان پاك همهٔ چیزها پاکست.» ولی من بشما میگویم : «برای خوکان همه چیزها پلید است ، از اینرو است که خیالبافان وامانده که حتی قلوبشان نیز خمیده شده چنین موعظه میکنند که «جهان خود یك غول پلیدیست ! »

زیرا همهٔ این مردمان جهانهای دیگر بخصوص آنانی که هیچ صلح و آرامش ندارند مگر اینکه جهان را از عقب سر بنگرند ! را افکاری ناپاکست.

کثافت و پلیدی زیادی در جهان موجود است ـ و این امر قابل انکار نیست ! ولی از اینجهت نمیتوان همهٔ جهان را یك غول پلید نامید.

ولی با اینهمه در این جمله که گویند بسیاری چیزهای این جهان متعفن است دانش بسیاری نهفته است.

حتی تنفر نیز بال برای پرواز و نیرو برای کشف چاه آب بانسان میدهد.

حتی در بهترین چیزها چیزی نفرت انگیز نیز موجود است و حتی بهترین چیزها باید تعالی یابند!

ای برادران در این جمله که گوید: «کثافت و پلیدی بسیاری در جهان موجود است.» دانش بسیاری نهفته است.

ـ ۱۵ ـ

نصایح زیر را من از زهاد و پیران جهانهای دیگر شنیدم که بدون خدعه وریا بنفس خویش تلقین میکردند ـ گرچه چیزی خدعه آمیزتر و بدتر از چنین گفتاری در جهان وجود ندارد.

«جهان را بحال خود گذار! و حتی انگشتی هم بعنوان اعتراض بر علیه آن بلند مکن!

بگذار هر کس که خواهد مردم را بیازارد و خنجر زند و پوست کند و آسیب رساند و تو حتی انگشت خود را نیز بعنوان اعتراض بر علیه آنان بلند مکن! بدین طریق آنها ترک جهان گفتن را خواهند آموخت.»

ای برادران ـ این جداول کهنهٔ پرهیزکاران را بشکنید و فرو ریزید و باگفتار خود پندهای دشنام دهندگان بجهان را تکه تکه سازید.

ـ ۱۶ ـ

اینست آنچه مردم امروز در هر کوچه تاریکی در گوش یکدیگر میگویند: ـ آنکسی که دانائی واقعی دارد تمام تمایلات شدید را فراموش میکند!

این جدول جدید را من حتی در سر بازارها نیز یافتم که «عقل ملالت آور است و هیچ چیزی را ارزشی نیست و تو نباید چیزی بخواهی!»

ای برادران، این جدول نو را نیز بشکنید و نابودکنید. از جهان بیزاران و واعظین و زندانبانان این جدول را برپا کرده‌اند: زیرا بنگرید که چگونه این جدول ما را بسوی بردگی میراند!

چون آنان در عوض بهترین چیزها بدترین چیزها را آموختند و آنرا هم بسرعت و خیلی زود فراگرفتند : وچون آنان بدخوردند معده‌شان ترش شده است. افکار آنان‌همچون معده ترش‌شده‌است. و هم او است که مرگ‌را توصیه‌میکند! زیرا براستی ای برادران ، فکر خود همچون معده‌ایست .

زندگی یك چاه آب لذت و خوشی است ولی برای کسیکه در باطن او معده ترش شده و مریض که مادر همه بیماریهاست سخن میگوید همهٔ چاهها زهرآلودند.

دانستن - برای‌کسیکه ارادهٔ شیر دارد لذت دارد ! ولی آنکس‌که ملول است از خود اراده‌ای ندارد و دیگران برای او تصمیم میگیرند !

و همواره با مردمان ضعیف وضع بدینقرار است. آنها در بین راه خود را گم میکنند و بالاخره خستگی و ملال آنها لب گشوده و سئوال میکند : «چرا ما براه افتاده‌ایم ! وحال‌آنکه همه چیزها یکسانند ».

این پندکه « هیچ چیزی را ارزشی نیست ! ازینرو نباید اراده کنید و چیزی تمناکنید» در گوش آنان خیلی مطبوع جلوه میکند ولی همین پند ما را بسوی بردگی میراند .

ای برادران ، زرتشت بسوی همه‌کسانیکه از طریق و راه خود خسته و ملول شده‌اند همچون یك‌باد تازه و غرنده‌ای میوزد و بسیاری از بینی‌ها را بعطسه‌میاندازد. حتی از وراء دیوارها نفس آزاد من میگذرد و خود را داخل دندانها ءارواح اسیر و محبوس میسازد .

اراده موجب آزادیست زیرا خواستن آفریدن است : اینست تعلیم من. و تنها کار شما آموختن فن آفریدن خواهد بود .

و حتی آموختن خوب و واقعی را نیز شما ابتدا از من خواهید آموخت - بگذار هرآنکس‌که گوش دارد بشنود .

— ۱۷ —

آنجا زورق ایستاده است - و شاید بسوی نیستی عظیم روان باشد. ولی کیست

که بخواهد در این زورق بسوی این « شاید » رود .

هیچیك از شما میل ندارید که در زورق مرگ سوار شوید ! پس چگونه شما میتوانید از جهان ملول باشید !

شما که هنوز از زمین نمیتوانید چشم بپوشید چگونه میتوانید از جهان ملول باشید ؟ من شما را با همهٔ ملالت و بیزاری از زمینتان هنوز مشتاق زمین و عاشق بیقرار آن یافتم !

بی‌دلیل نیست که لبهای شما آویخته میشود . هنوز مقداری از تمایلات زمینی در روی آن نشسته است ! و در چشم شما ـ میل شدید فراموش نشدهٔ زمین بصورت ابر کوچکی شناور است .

در زمین بسیاری تتبعات و وسائل عالی موجودند که بعضی مفید و برخی مطبوع و دلپذیرند : و برای خاطر آنها جهان را بایستی دوست داشت.

و بسیاری چیزها در آن تعبیه شده‌اند که همچون دستان زنان در عین حال مفید و دلپذیرند !

ولی شما ای از جهان بیزاران ! و شما ای تنبلان کرهٔ خاك ! شما را بایستی با تازیانه شلاق زد ! و با ضربات آن باید مجدداً پاهای شما را چابك ساخت !

زیرا اگر شما بدبختانی خسته و وامانده و بیمار نباشید که زمین خود از شما بیزار باشد ـ پس تنبلهای موذی و دزدان شبگرد و درکمین نشسته می‌باشید. و بدانید که اگر شما مجدداً با شادمانی و خوشی ندوید نابود خواهید شد !

انسان نباید پزشك بیماران لاعلاج شود : زرتشت چنین تعلیم میدهد و بنا بر این شما نابود خواهید شد.

ولی شجاعتی که برای پایان بخشیدن بزندگی لازمست بیش از شجاعتی است که برای ساختن یك شعر جدید باید داشت و این امر را همهٔ پزشگان و شعرا خوب میدانند.

ـ ۱۸ ـ

ای برادران ، جداولی یافت میشوند که بوسیلهٔ ملالت و تنبلی فاسد کننده‌ای

بوجود آمده‌اند وگرچه ایندو بیك نحو سخن میگویند ولی مایل نیستند که مردم گفتار آنان را بیك نحو تلقی کنند .

بنگرید این شخص بیحال و نحیف را ! این شخص جسور ! فاصلهٔ زیادی تا هدف خود ندارد ولی از فرط ملالت و خستگی با لجاجت هر چه تمامتر خودرا در میان خاك افکنده و تکان نمیخورد .

دراثر خستگی و ملال وی بجاده و زمین وهدف وخودش همه‌خمیازه میکشد و حاضر نیست حتی یکقدم دیگر بردارد !

اکنون خورشید سوزان براو میتابد وسگها عرقاو را می‌لیسند : ولی قهرمان! در حالیکه فاصلهٔ زیادی تا هدف و مقصد خود باقی ندارد. با لجاجت تمام در آنجا افتاده است و ترجیح میدهدکه از تشنگی بمیرد - براستی‌که بایستی ویرا باموهایش بسوی بهشت کشید !

ولی بهتر است‌که او را هما نجاکه‌افتاده‌است رها سازید ، تا خواب تسلی‌بخش با بارانی خنك و زمزمه‌کن بر او ورود کند .

بگذارید آنجا باشد تا خود بخود بیدار شود - تا اینکه خودش خستگی و ملال را بیکسو نهد و آنچه خستگی و ملال باو آموخته انکار کند.

ولی تنها ای برادران خیل حشرات و سگهای تنبلی را که اطراف او چندك زده‌اند از اطراف او برانید .

آری تمام خیل حشرات «تحصیل‌کرده‌ها» راکه از عرق‌هرقهرمانی سورچرانی میکنند از اطراف او برانید !

— ۱۹ —

من دورا دور خود دوایری میکشم و سدهای مقدسی بوجود میآورم : هر چه بر ارتفاع‌کوه افزوده میشود از تعداد همراهان من بیشتر کاسته میگردد : من یك سلسله جبالی ازکوههای مقدس‌تر بنا میکنم .

ولی هرجا که شما ای برادران با من صعود میکنید ، برحذر باشید تا مبادا

یك شخص طفیلی و انگلی نیز با شما صعود کنند !

طفیلی یکنوع کرم‌خزنده و التماس کننده‌ایست که دائم‌مترصد است تا از زخمها و جراحات شما تغذیه نموده و خود را فربه سازد .

و زرنگی‌او درآنست که بمحض‌ی که‌یك بالا رونده خسته وملول شدفوراً اوآنرا درمییابد: درغم وافسردگی‌شما و درخجلت حساس‌شما اولانهٔ مهوع خودرابنا میسازد.

هر جاکه یکنفر قوی ـ ضعیف و یك فرد شریف بیش از حد ملایم و بی‌آزار باشد ـ همانجا طفیلی لانهٔ مهوع خود را بنا میکند .

انگلی هرکجاکه شخصی بزرگ زخمهای کوچك و پنهانی داشته باشد مسکن میگزینند .

بزرگترین همهٔ موجودات و پست‌ترین آنها چه کسانی میباشند ؟ پست‌ترین همه موجودات طفیلی‌ها هستند. ولی بزرگترین اشخاص بیش‌از همه‌کس‌طفیلی‌دارند.

زیرا آن روحی‌که بلندترین نردبانها را در اختیار دارد وپائین‌تر ازدیگران میتواند آمد چگونه ممکنست‌که بیش از همه‌کس طفیلی‌ها خود را بدو نیاویزند .

آن‌روحی‌که از همه وسیعتر است و قدرت‌کشت و سرگردانی بیشتری درداخل خود دارد ـ آنروح بسیار مصری‌که‌برای درك خوبی خود رادرآغوش اتفاق میافکند.

آن روح «بودنی»که خود را در دریای «شدن» میافکند ـ آن روحی‌که دارد و با اینهمه اراده میکندکه بخواهد و میل‌کند .

آن روحی‌که از خود میگریزد و در دائرهٔ بسیار وسیعی بالاخره بخود میرسد ـ آن عاقلترین روحی‌که بیش‌از همه مجذوب جهل و نادانی میشود.

آنروحی‌که از همه بیشتر خود را میخواهد و آنروحی که در او همه چیز جزر ومد خودرا دارد ـ چنین روح عالی و عظیمی چگونه ممکنست که پست‌ترین طفیلی‌ها را نداشته باشد .

ـ ۲۰ ـ

ای برادران ، آیا پس من بیرحمم ؟ ولی من‌گویم : آنچه هم اکنون میافتد

باید پائین افکنده شود :

همهٔ امروز ـ میافتد و میگندد : وکیست که بخواهد آنرا حفظ کند ؟ ولی من ـ آنرا پائین خواهم افکند .

آیا هرگز لذت غلطانیدن سنگها را بسمت سراشیب کوه درك کرده‌اید ؟ این مردم امروز را بنگرید که چگونه بسوی گودال من میغلطند !

ای برادران ، من پیش درآمدی برای نوازندگان بهتر از خود ! و سرمشقی خواهم بود ! از روی سرمشق من عمل کنید .

و به آنکسی که شما پرواز کردن نمیآموزید ، توصیه میکنم که افتادن سریعتر را تعلیم دهید !

ـ ۲۱ ـ

من شجاعان را دوست میدارم : ولی شمشیرزن بودن تنها کافی نیست . شخص باید بداند که شمشیر خود را بر علیه چه کسی باید بکار برد !

واغلب شجاعت بیشتری لازم است که انسان خودرا نگاهدارد وبگذرد وبتواند خود را برای مقابله با دشمنی لایق‌تر حفظ کند .

دشمنان شما تنها آنکسانی خواهند بود که باید دشمن داشت نه آنانی که باید حقیر شمرد . شما باید از دشمن خود مغرور باشید اینست آنچه من سابقاً بشما آموخته‌ام .

ای دوستان ، شما باید خود را برای مقابله با دشمنی لایق‌تر حفظ کنید ! از اینرو شما باید خیلی چیزها را نادیده انگارید .

بخصوص شما باید ازکنار بسیاری اوباش که درگوش‌های شما ازمردم ومردمان سخن میگویند با بی‌اعتنائی بگذرید .

چشم خود را از له وعلیه آنان پاك نگاهدارید ! بسیاری صحیح وغلط دراین نهفته است : هرکس ناظر آن باشد خشم خود را برمیانگیزد .

بآن نظر افکندن و برای این شمشیرکشیدن کار عاقلانه نیست ـ این هر دو

درینجا یکی هستند : بنابراین بجنگلهای خود پناه بر وشمشیر خود را بخوابان !

تو براه خودرو و مردم را رهاکن تا براه خودشان - که براستی راهی بس تاریک است و حتی یك امید هم آنرا روشن نمیسازد - بروند !

بگذار درآنجائیکه هنوز آنچه میدرخشد تنها زر دکاندارانست -- دکانداران حکومت کنند. دیگر دوران پادشاهان بسرآمده است : زیرا آنچه‌که امروز خود را مردم مینامد لیاقت پادشاهان را ندارد .

بنگرید چگونه این مردمان رفتارشان شبیه رفتار دکانداران است ! آنها کمترین غنیمت را در تل زباله‌ها میجویند !

آنها درکمین یکدیگرند ، و بیکدیگر تقلب میکنند . و این را « همسایه داری خوب» نام میدهند. یاد باد آنروزهای گذشته‌ای‌که مردم بخود میگفتند : « ما ارباب دیگران خواهیم بود . »

زیرا ای برادران ، بهترین افراد باید حکومت‌کنند و بهترین افراد حکومت خواهند کرد ! - و هر کجا شریعت دیگری جز این در کار باشد - عیب و نقص در کار خواهد بود .

-- ۲۲ --

دریغا اگر آنان نان خود را در مقابل هیچ بدست آورده بودند - برای چه فریاد میکردند ! تفریح اصلی آنان همانا تهید وسائل معاش است : و بنابراین باید زندگانی آنان سخت شود .

آنان حیوانات شکاریند : کارشان با غارت‌و دخلشان با تخطی بحقوق‌دیگران همراه است! بنابراین زندگی آنان سخت خواهد بود !

بنابراین باید آنان حیوانات شکاری بهتر و محیل‌تر و زرنگ‌تر شده و بیشتر بآدمی شبیه شوند : زیرا آدمی عالی‌ترین حیوان شکاریست .

آدمی خصائل همه حیوانات را از آنها بیغمابرده است : زیرا زندگی‌انسان از همه حیوانات سخت‌تر بوده است .

تنها پرندگان هنوز بر او رجحان دارند . و اگر روزی آدمی پرواز کردن‌هم بیاموزد عجبا که شهوت شکار او را چقدر بسمت بالا خواهد کشید !

— ۲۳ —

آرزوی من اینست که مردان و زنان چنین باشند : اولی قابل و آماده برای جنگیدن و دومی قابل برای زائیدن ، و هر دو قادر برقصیدن با سر و پا باشند.

و هر روزی‌که در آن پایکوبی نباشدگمشده و تلف شده محسوب شود .

و هر حقیقتی‌که با خود خنده نیاورد دروغ بحساب آید !

— ۲۴ —

بهوش باشیدکه‌عقد ازدواجتان قرار بدی نباشد! شما خیلی‌با عجله عقدازدواج بستید : از اینرو است‌که طلاق و زنا در دنبال آن خواهد بود .

و با اینهمه طلاق بهتر ازسر فرود آوردن و دروغ‌گفتن درحال زناشوئی‌است!

زنی بمن چنین‌گفت :

راست است‌که من عهد ازدواج خود را شکستم ولی تقصیر از ازدواج بودکه ابتدا عهد مرا شکست !

من همواره جفت هـای ناجور را بدترین منتقمین یافته‌ام ! آنها برای اینکه خود نمیتوانند تنها زندگی کنند همهٔ جهان را وادار میکنند که فدیهٔ عمل آنان را بپردازند .

بنابراین ایکاش اشخاص درست بیکدیگر میگفتند : ما یکدیگـر را دوست میداریم : به‌بینیم آیا میتوانیم عشق خود را پایدار نگاهداریم! یا آیا بعدها به‌ثبوت خواهد رسیدکه ما اشتباه‌کرده بوده‌ایم .

برای مـا دورهٔ عروسی صغیر معین کنید تـا در آن دوره بتوانیم بـه بینیم آیا واقعاً شایستگی عروسی کبیر را با یکدیگر داریم یا نه ؟ همواره دو تا بودن امری خطیر است !

چنین است نصیحت من باشخاص درست : و اگر من غیر از این سخن میگفتم عشق من به زبرمرد و بآنچه‌که باید فرا رسدکجا میبود !

شما بایستی نه تنها بسمت جلو بلکه بسوی بالا زاد و ولدکنید . برای رسیدن بدین مقصود ای برادران امیدوارم‌که باغ ازدواج کمکی بحال شما باشد .

— ۲۵ —

عجبا ! آنکس‌که استاد در مآخذ ومبانی قدیم میشود بتدریج درپی چشمه‌های آینده و مبانی جدید خواهد افتاد .

ای برادران ! بزودی هنگامی فرا خواهد رسید که مردمی جدید برخواهند خاست و چشمه‌های جدیدی بسوی اعماقی نو جاری خواهند شد .

زیرا زلزله بسیاری از چاههای آب را کور خواهد ساخت ومسبب تشنگی بسیاری خواهد شد : ولی‌در عین‌حال موجب ظهور قدرتهای باطنی و چیزهای‌پنهانی خواهد گردید .

زلزله موجب ایجاد چشمه‌های نوی خواهد شد : در اثر تکان خوردن و زیر و رو شدن مردمان قدیم چشمه‌های جدیدی جاری خواهند شد .

و هر آنکس‌که فریاد بردارد: درینجا چاهی پرآب برای بسیاری از تشنگان و قلبی برای بسیاری از مشتاقان و اراده‌ای برای استفاده از بسیاری از ابزار موجود است ـ آنرا تماشا کنید . فوراً دورا دورش را مردمی‌که مایلند چیزهای جدید را بیازمایند فرا خواهندگرفت .

آنکسی‌که قادر بفرمان دادنست و آنکسی‌که باید مطیع فرمان دیگری‌باشد بدینسان مورد آزمایش قرار میگیرند ! و عجباکه باچقدر جستجو و حدس‌و شکست و آموزش و آزمایش مجدد بالاخره این امر آشکار میگردد .

اجتماع بشری ـ یك قصدیست ـ و چنانکه من تعلیم میدهم یك جستجوی طویلیست برای یافتن یك فرمانده !

ای برادران ! اجتماع بشری قصدیست نه یك قرار داد و عهدی ! چنین قاعدهٔ

اخلاقی راکه برای قلوب سست و افراد مردد ساخته شده بشکنید و خردکنید .

– ۲۶ –

ای برادران ! در چه‌کسی بزرگترین مخاطره برای آیندهٔ نسل بشر نهفته‌است؟ آیا در خوبان و صلحا این خطر عظیم نهفته نیست ؟

آیا در بین آنانی نیست‌که میگویند و در قلب خود حس میکنندکه : «ما هم اکنون میدانیم چه چیزی خوب و چه چیزی درست است . و ما آنرا دارا میباشیم و بدا بحال آنکسانی‌که هنوز درپی آنند . »

هر لطمه‌ای که شریران وارد آورند از آسیبی کـه نیکان وارد میآورند بیشتر نخواهد بود !

ای برادران ! یکبار مردی قلب نیکان و صلحا را شکافت و دید و آنگاه گفت که «اینان فریسیانند» ولی مردم حرف او را نفهمیدند .

خوبان‌و صلحا نیز سخنان اورا درك نمیتوانستندکرد زیرا فکرآنها دروجدان خوب خودشان زندانیست .

حماقت نیکان بی‌اندازه زیرکانه است .

ولی حقیقت اینست‌که خوبان باید خواه و ناخواه فریسی باشند ! و این امر بدلخواه خودشان نیز نیست .

خوبان باید هر آنکس که برای خود تقوای شخصی آفـریند بصلیب کشند ! و این حقیقت است !

ولی شخص دیگری‌که توانست در ارض نیکان و درزمین و قلب و خاك خوبان و صالحان سر و گوش آب دهـد از خود پرسید : « اینها چـه کسی را بیش از همه دشمن دارند ؟ »

آنها بیش از همه‌آفریننده‌ای راکه جداول و ارزشهای‌کهن را درهم‌میشکنند ـ و قانون شکن را دشمن میدارند و او را جانی میخوانند .

زیرا نیکان قدرت آفریدن ندارند : آنها همواره آغاز ختم‌اند .

آنها هر آنکس که ارزشهای جدیدی را بر جـداول جدید نویسد بصلیب میکشند، وآینده را فدای خود میسازند! آنها همهٔآیندهٔ بشریت را بصلیب میکشند ! نیکان همواره ـ آغاز ختم بوده‌اند .

ـ ۲۷ ـ

ای برادران آیا این کلمه و آنچه راکه من در بارهٔ « آخرین مرد» گفتم درك کرده‌اید ؟

در چه‌کسانی بزرگترین خطر برای نسل آینده بشر موجود است؟ آیادر نیکان و صلحا نیست ؟

خوبان و صلحا را درهم شکنید و نابود سازید ! ـ ای برادران آیا این کلمه را درك کرده‌اید ؟

ـ ۲۸ ـ

شما از من میگریزید ؟ شما میترسید ؟ شما از این کلمات میلرزید ؟

ای برادران، هنگامیکه من بشما گفتم‌که نیکان و جداول نیکان را بشکنید ـ ازآن‌هنگام بودکه‌من بشر را برکشتیی‌که بسوی دریاهای بیکران میراند سوارکردم.

تاکنون ترس عظیم بر او مستولی نشده و نظر خیره خود را باطراف نیفکنده وقلبش بشدت تنگ نشده و انزجار عظیم را درنیافته و بتهوع نیفتاده است.

نیکان سواحـل غلط و وثیقه هـای تقلبی را بشما نمودند و شما در میان دروغهای نیکان بدنیا آمده و پرورش یافتید. همهٔ چیزها را نیکان واژگونه ساخته و از شکل انداختند .

ولی آنکس‌که زمین موسوم به « بشر » را دید هم او زمین موسوم به «آیندهٔ بشر» را نیز مشاهده‌کرد. اکنون شما دریانوردان صبور وشجاع من خواهید بود.

ای برادران تا دیر نشده راست راه بروید و راست راه‌رفتن رابیاموزید؟ دریا خشمگین است : و بسیاری مایلند خودشان را بوسیلهٔ شما بلندکنند .

دریا خشمگین است : دریا محتوی همهٔ چیزهاست .

ایمردان شجاع و دریادل برخیزید و پیش روید !

ما را با سرزمین اجدادمان چه کار است ؟ سکان کشتی ما را بسوی سر زمین اولادمان میبرد . بدانسمت برانیم ، میل عظیم ما از دریا طوفانی‌تر است !

ـ ۲۹ ـ

ذغال بـالماس گفت : « چرا تو اینقدر سختی ؟ آیا ما بـا هم خویش نزدیك نمیباشیم ؟ »

ولی من از شما میپرسم : چرا اینقدر نرمید ؟ ای برادران ، مگرشما برادران من نمیباشید ؟

چرا اینقدر نرم و مطیع و تسلیم شونده‌اید ؟ چرا اینقدر انکارو نفی در قلوب شماست ؟ و چرا اینقدرکم تقدیر در نگاه شما وجود دارد ؟

واگر شما مایل نیستید سر نوشتی‌سنگدل و بیرحم باشیدچگونه خواهیدتوانست روزی با من فتح کنید؟

و اگر سختی شما تلالؤ نداشته و نبرد و ریز ریز نسازد چگونـه شما خواهید توانست روزی با من بیافرینید ؟

زیرا آفرینندگان سختند و شما بایستی در نظرتان سعادت این باشدکه دستتان را برروی قرون متمادی همچون برروی موم بفشارید .

چه سعادتیست نوشتن بر روی ارادهٔ هزاران سال همچون بر روی برنج وحتی روی فلزاتی سختتر از برنج . تنها شریفترین شخص است‌که‌کاملا سخت میباشد .

این جدول جدید را ای برادران من بر شما میگمارم : «سخت شوید» .

ـ ۳۰ ـ

ای ارادهٔ من ! ای زبون‌کنندهٔ همه‌گونه بدبختی ، تو ای احتیاج من ! مرا از همهٔ فتوحات‌کوچك و ناچیز برهان !

ای مآل اندیشی روح من که نامت را من تقدیر مینهم ! تو کـه در باطن من میباشی ! توکه در بالای سر من قرار داری ! مرا نجات‌ده و برای یك نقدیرعظیمی ذخیره کن !

و بزرگترین عظمت خود را ای ارادهٔ من برای آخرین مجاهدت خود ذخیره ساز تا بتوانی درپیروزی خود سخت باشی ! آه ! کیست که مغلوب پیروزی‌خود نشود.

دریغا ! چشم‌کیست که در پگاه سکرآور تار نشده باشد؟ دریغا ! پای‌کیست که نلغزیده و در هنگام پیروزی ایستادن را نیز فراموش نکرده باشد .

برای اینکه بالاخره من روزی هنگام ظهر عظیم حاضر و آماده باشم ـ حاضر و آماده همچون یك فلزگداخته یا ابری آکنده از برق و یا پستانی پرشیر .

حاضر و آماده برای خودم و برای پنهانی‌ترین اراده‌ام چون یك کمانی‌که از شوق شناختن تیر خود میسوزد .

و تیری‌که از اشتیاق پرتاب شدن بسوی ستارهٔ خود در تب‌و تابست.

و ستاره‌ای‌که درظهر خود حاضر و رسیده ـ گداخته و تیر خورده ، دلشاد از تیرهای نابودکنندهٔ خورشید است .

خودش خورشیدیست و یك ارادهٔ خورشیدی خم نشدنی‌و حاضر بفناکردن‌خود در پیروزی میباشد .

ای اراده‌ای ، زبون‌کننده هر بدبختی، ای احتیاج من! مرا برای یك‌پیروزی بزرگ ذخیره‌کن !

چنین‌گفت زرتشت .

بیمار رو به بهبودی

\- ۱ -

زرتشت روزی، کمی بعداز بازگشت بغارش - از تخت خویش همچون‌دیوانگان برجست و با آهنگی مهیب نعره‌کشید وطوری وانمودکه شخص دیگری برتخت‌خفته و خیال برخاستن از روی آنرا هم ندارد؛ و آهنگ صدایش طوری بودکه‌حیواناتش با وحشت بسوی او دویدند و از هر غاری و کنامی که نزدیك بغار زرتشت بود همهٔ حیوانات فرار اختیار کردند - درحالیکه بسته بوسیلهٔ در اختیار خود میپریدند، میدویدند، میخزیدند و یا میجستند . . . ولی زرتشت چنین‌گفت :

برخیز ای فکر پست و از اعماق من بالا آی ! من خروس و صبحگاه توام ای کرم خواب آلود ! برخیز ! برخیز ! صدای من مانند نوای خروس ترا از خواب برخواهد انگیخت !

گوشهای خود را بازکن و بشنو ! زیرا من مایلم‌که‌گفتهٔ ترا بشنوم ! برخیز ! برخیز ! دراینجا صدای رسائی هست که حتی کافی برای تعلیم شنیدن بمردگان هم میباشد !

و خواب وکوری و خماری‌را از چشمان خود بیرون ران ! و حتی باچشمانت حرفهای مرا بشنو ! صدای من حتی برای کورهای مادرزاد هم درمان خواهد بود .

و چون بیدار شدی برای گفتن آری بیدار خواهی ماند . شیوهٔ من این نیست

که مادربزرگان را از خواب برانگیزانم تا بتوانم مجدداً آنها را بخواب برم.

تو تکان میخوری و عضلات خود را میگستری و قرقر میزنی؟ برخیز! برخیز، تو بجای خرخر بامن حرف خواهی زد! - زرتشت خداشناس ترا میخواند!

من زرتشت، مدافع زندگانی، مدافع رنج بردن و مدافع حلقه - ترا ای فکر جهنمیم احضار میکنم!

ای شادی! تو نزدیك میشوی! من صدای پای ترا میشنوم! عمق من سخن میگوید. ژرفترین اعماقم را من بسوی روشنی گردانیده‌ام.

ای شادی! نزدیك آی! و دستت را بمن ده - ها دور شو! ها! ها! چه نفرت انگیز است آه! بدا بحال من!

- ۲ -

چون زرتشت این کلمات را گفت فوراً همچون مرده‌ای برزمین نقش بست و مدتها بصورت یك جسد مرده‌ای بیحرکت باقی ماند. ولی چون بخود آمد رنگش پریده بود و میلرزید و بحالت سجود باقی ماند و مدتها نه چیزی خورد و نه چیزی آشامید. هفت روز اوضاع بدین منوال بود: ولی حیواناتش نه شب و نه روز از او دور نمیشدند. مگر عقاب او که برای بدست آوردن طعمه‌گاهی پرواز میکرد. وی هرچه جمع میآورد روی تخت زرتشت مینهاد تااینکه زرتشت در زیر تلی از توت و تمشك و انگور و سیبهای سرخ و سبزیجات معطر و میوه‌های کاج قرارگرفت. و در پای او دو بره‌گسترده بودکه عقاب آنها را با زحمت زیاد از شبانان ربوده بود.

بالاخره پس از هفت روز زرتشت روی تخت خود نشست و سیب سرخی را در دست گرفت و بوکرد و بوی آنرا مطبوع یافت. آنگاه حیواناتش وقت را مناسب دیدندکه با او سخن گویند.

پس چنین گفتند «ای زرتشت تو اکنون هفت روز است بدینسان با چشمانی سنگین خفته‌ای. آیا نمیخواهی مجدداً بروی پاهای خود بایستی؟

غار خودرا ترك گوی، دنیا همچون باغی انتظار قدوم‌ترا دارد. باد با رایحه‌ای

گوارا ترا میجوید و تمام جویها مثل اینست که در پی تو میدوند .

همهٔ چیزها در این هفت روزی که تنها ماندهای ترا میطلبند . از غار خود قدم بیرون نه ! همه چیزها حاضرندکه پزشك تو باشند !

آیا دانشی جدید ، دانشی تلخ و غم‌انگیز بر تو ظاهر شده است ؟ تو همچون خمیر ورآمده درازکشیده‌ای درحالیکه روح تو برخاسته و از همه طرف از حصار خود لبریز شده است . »

زرتشت پاسخ داد: «ای حیوانات من ، صحبت‌کنید و بمن اجازه دهیدکه‌گوش دهم ! حرفهای شما روح مرا تازه میگرداند: در جائی که‌گفتگو باشد بنظرمن‌جهان چون باغ جلوه میکند.

چه خوبست‌که‌کلمات و نغمات وجود دارند. آیا نغمات وکلمات بمنزلهٔ رنگین‌کمان و پلهای ظاهری بین اشیائی‌که تا ابد از هم مجزا هستند نمیباشند ؟.

هر روحی را جهانی جداگانه است: برای‌هر روحی سایرارواح بسان‌جهانهای دیگر میباشند .

برای من ــ چگونه ممکنست چیزی خارج از من موجود باشد ؟ چیزی در خارج من وجود ندارد ! ولی این امر را هنگامیکه،گوش بموسیقی میدهیم فراموش میکنیم . چه خوش است فراموشی !

آیا صرفاً برای تازه کردن روح شر نیست که باشیاء اسامی و نغمات مختلفی داده شده است ؟ زبان جنون شیرینی‌است و بوسیله آنست‌که بشر بروی همهٔ چیزها میرقصد .

چقدر شیرین و دلنشین است هرگونه‌گفتار و هرگونه دروغ موزونی ! بوسیلهٔ اصواتست‌که عشق ما بروی رنگهای روشن رنگین‌کمان میرقصد . »

آنگاه حیوانات‌گفتند : «ای زرتشت ، برای کسانیکه چون ما فکر میکنند ، خود اشیاء میرقصند .

همه چیزها میآیند و دست یکدیگر را گرفته میخندند و میگریزند و باز میگردند .

همه چیز میرود و باز میگردد ؛ و همیشه و برای ابد چرخ «وجود» درگردش است . همه چیز میمیرد و باز میشکفد ؛ دور «وجود» همواره تکرار میشود .

همه‌چیز میشکند و دوباره بهم می‌پیوندند . و همواره همین بنای «وجود» خود را میسازد . همه چیزها از هم جدا میشوند و باز بهم میرسند و بهم درود میگویند، همیشه حلقه «وجود» نسبت بخود وفادار میماند .

در هرلحظه «بودن» شروع می‌شود و در هراینجائی گلولهٔ آنجا دور میزند . مرکز در همه‌جاست و راه ابدیت پیچ در پیچ است .

زرتشت جوابداد : ای بذله گویان و ای نغمه سرایـان ! : و دوباره خندید و افزود : چه خوب شما آنچه‌که باید در هفت روز انجام پذیرد شناخته‌اید .

وچگونه این حیوان عجیب درگلوی من خزید تا مرا خفه‌کند ! ولی من سر او را جویده و بدور افکندم !

و شما ـ شما هم‌اکنون از این امر یك آهنگ بی‌سرو ته ساخته‌اید ؟ ولی من چون هنوز ازگازگرفتن و بیرون افکندن سر این حیوان خسته‌ام و هنوز از نجـات بخشیدن خود بیمارم همین‌جا دراز خواهم‌کشید .

و آیا شما بر همهٔ اینها نظر افکنده‌اید؟ ای حیوانات من ، آیاحتی شما بیرحم شده‌اید ؟ آیا شما مایلید همچون بشر بـه مصیبت عظیم من نظر افکنید ؟ زیرا بشر بیرحم‌ترین حیواناتست .

تاکنون بشر بهترین سعادت خود را در زمین در تماشای صحنه‌های غم‌انگیز، وگاو بازی و صلیب‌کشیدن یافته است : و هنگامی‌که او جهنم را برای خود آفرید ، بنگریدکه آن جهنم برای او بهشت روی زمین بود .

هنگامی که شخص بزرگی فریـاد میکشد بسرعت مـرد کوچکی بسوی آنجا میدود . و زبان از فرط حسرت در دهانش میگردد . ولی وی نام اینحرکت خود را ترحم می‌نهد .

مردکوچك بخصوص شاعرـچه بااشتیاق بوسیلهٔ کلمات زندگی را متهم‌میسازد! باوگوش دهید ولی دقت‌کنید تا صدای لذت او را در این اتهام بشنوید !

براین متهم‌کنندگان حیات زندگی در یك چشم بهم‌زدن قائق میشود . زندگی بیشرمانه میگوید : « تو مرا دوست میداری ؟ کمی صبر کن . فعلا وقت بودن با ترا ندارم ! »

بشر بیرحمترین حیوانات نسبت بخود است و در همهٔ آنچه‌که او «گناهکاران» و «مصلوبین» و «توبه‌کاران» می‌نامد و بتمام این شکایات و اتهامـات او دقت کنید تا صدای شهوت را در آنها بشنوید .

و آیا من خود بدینوسیله میخواهم متهم‌کنندهٔ بشر باشم ؟ افسوس ای‌حیواناتم تاکنون من تنها این را آموخته‌ام که بدترین چیزهای بشر بـرای بهترین چیزهای موجود در او لازمست .

و آنچه در او بدترین است بهترین نیروی وی میباشد و سنگ سختتری برای عالیترین آفریننده است و بشر بایستی بهتر و شریرتر گردد .

من به صلیب‌کشیده نشدم تابدانم بشرشریر است . ولی من آنچنان‌که‌هیچکس تاکنون نکرده نعره‌کشیدم :

« دریغا که شریرترین اعمال او بسیار جـزئی و حقیر است ! دریغاکه بهترین اعمال او بسیار جزئی و ناچیز است !

آنچه درگلوی من وارد شد و نزدیك بود مرا خفه‌کند تنفر عظیم نسبت به‌بشر و آنچه فالگیر میگفت «کـه همه چیز یکی است و هیچ چیز ارزش نـدارد و دانش موجب اختناق بشر است .» بود .

پگاهی طولانی و اندوهی‌کسل و مست بحد مرگ در جلوی من‌لنگ لنگان : ظاهر شده و درحالیکه خمیازه میکشیدگفت :

« الی‌الابد بشری که تو از او خسته و بیزاری و این مرد کوچك باز خواهد گشت .» و غمگینی من بدینسان خمیازه کشید وپای خود را جمع‌کرد وخوابش‌نبرد.

در نظر من زمین آدمیان بصورت یك‌گور و آنچه زنـده است بصورت غباری کفك زده و همچون استخوانهای مرده و یك‌گذشته پوسیده و فاسد جلوه نمود .

آه من بر سر قبور آدمیان نشست ویارای برخاستن نداشت‌آه‌کشیدن و پرسش

کردن من همچون قورباغه‌ای صدا کرده و شب و روز احساس خفقان نمود و شکوه سر دادکه :

«دریغا! بشر الی‌الابد باز میگردد! مرد حقیر و کوچك الی‌الابد بازمیگردد»

یکبار اتفاق چنین افتاد که من بزرگترین و پست‌ترین مردم را برهنه دیدم - و بی اندازه آنها را شبیه بهم یافتم. هنوز بزرگترین مردمان هم بسیار به بشر عادی شبیه است!

بزرگترین مردمان هنوز خیلی کوچك است! و همین امر موجب تنفر من از بشر بود! و بازگشت جاودانی حتی پست‌ترین انواع - موجب نفرت من از همه موجودات شد!

دریغا! چه نفرت انگیز است! چنین گفت زرتشت و آه کشید و لرزید زیرا وی بیاد بیماری خود افتاد ولی حیواناتش راضی نشدندکه او را با ادامهٔ سخن‌گفتن رنج دهند.

حیوانات زرتشت بدو پاسخ دادند: ای بیمار رو ببهبودی بیش از این سخن مگوی! و در عوض بآنجائی روکه جهان همچون یك‌باغ انتظار قدومت را میکشد.

بسوی‌گلهای سرخ وزنبوران وگله‌ها وکبوتران رو! ولی بخصوص بسوی‌مرغان غزلخوان شتاب - تا شاید از آنها نغمه‌سرائی را بیاموزی!

زیرا برای بیمار شفا یافته سرودن بسیار مفید است. مرد سالم میتواند حرف بزند ولی هنگامیکه مرد سالم هم میل بآوازخواندن پیدا کرد او آوازهائی غیر از آنچه بیمار رو ببهبودی میپسندد - میسراید.

زرتشت بحیواناتش لبخند زد و پاسخ داد: ای بذله‌گویان‌و نغمه‌سرایان ساکت شوید! چه خوب شما از تسلائی که من برای خود در این هفت روز تعبیه کرده‌ام آگاهید!

من این تسلی را که باید مجدداً آواز بخوانم - برای خودم و برای بهبودی خود تعبیه‌کرده‌ام - آیا فوراً شما حتی از اینهم یك نغمه‌ای خواهید ساخت؟

حیواناتش مجدداًگفتند: بیش از این حرف مزن - بهتر است تو ای شفا یافته

ابتدا برای خودت یك چنگ نوی بسازی !

زیرا بنگر ای زرتشت ! برای نغمات جدید تو چنگهای نوی لازمست .

نغمه سرائی‌کن و لبریز شو ای زرتشت ، و روح خود را با نغمات جدید شفا بخش ، تا بتوانی سرنوشت عظیم خود را که تاکنون سرنوشت هیچ آدمیزادی نبوده است تحمل‌کنی !

زیرا ای زرتشت ، حیوانات تو خوب میدانند تو چه هستی وچه باید بشوی. بنگر تو تعلیم دهندهٔ بازگشت‌جاودانی هستی ـ سرنوشت تو اکنون چنین است !

و اکنون‌که تو باید اولین‌کسی باشی‌که این شریعت را تعلیم میدهی چگونه ممکنست این سرنوشت عظیم بزرگترین خطر و بیماری تو نباشد .

بنگر ؛ ما میدانیم تو چه تعلیم میدهی ؛ تو گوئی : همه چیزها الی‌الابد باز میگردند، و ما نیز باآنها باز میگردیم‌و تاکنون دفعات نامتناهی بوده‌ایم و همه‌چیزها با ما موجود بوده‌اند .

تو تعلیم میدهی‌که یکسال عظیم «شدن» هست‌که یك غوالی دربین سالهای‌عظیم است. اوباید همچون یك ساعت شنی‌مکرر در مکرر واژگونه شود تادوباره شنهایش از بالا به پائین ریزد و خالی شود .

بنابراین این سالهادر بزرگترین وکوچکترین چیزها بهم شبیهند. همانطوری که ما بخودمان در هر سال بزرگی در جزئی وکلی شبیه میباشیم .

و اگر تو ای زرتشت لازم شود که بمیری ـ ما میدانیم تو بخود چه خواهی گفت ـ ولی حیوانات تو تقاضا دارندکه فعلا نمیری !

ای شخص بسیار صبور تو بدون لرزش بلکه در حالیکه نفس راحت و خوش برمیکشی (زیرا بار سنگین و عقده‌ای از روی دل‌تو برداشته میشود) خواهی گفت:

« اکنون من میمیرم و غیب میشوم و لحظه‌ای بعد هیچ میگردم ـ ارواح همچون اجساد فانی‌اند .

ولی‌گرهٔ علیت‌که در آن منهم جائی دارم تکرار میشود و مرا مجدداً و از نو خواهد آفرید ـ من خود یکی از علل بازگشت جاودانی میباشم .

من با این خورشید و این زمین و این عقاب و این مار باز میکردم نه بسوی زندگی نو یا بهتر یا مشابهی - بلکه الی الابد من بهمین زندگی فعلی خود - درحالی که در جزئیات وکلیات هیچگونه فرقی با این زندگی ندارد - بازمیگردم تا مجدداً بازگشت جاودانی همه چیزها را تعلیم دهم.

تا بتوانم مجدداً در بارهٔ ظهر عظیم و در بارهٔ بشر سخن گویم و بتوانم مجدداً زبرمرد را به بشر اعلام کنم.

من حرف خود را زده‌ام و در اثر کلام خود خرد شده‌ام: سرنوشت جاودانی من چنین حکم میکندکه من بسان یك قاصدی فنا شوم!

اکنون ساعتی فرا رسیده استکه آنکس که نزول میکند باید خود را رحمت کند و برکت دهد. نزول زرتشت بدین نحو پایان میپذیرد.»

چون‌حیوانات این کلمات راگفتندسکوت‌کردند درحالیکه‌منتظر بودندزرتشت هم بآنها چیزی‌گوید: ولی زرتشت نمیدانست که آنها سکوت‌کرده‌اند. بلکه وی با چشمانی بسته مانندکسی‌که خفته باشد بیحرکت آرمیده بود و گر چه بخواب نرفته بود - زیرا باروح خود صحبت میکرد - مار و عقاب که او را چنین ساکت یافتند سکوت او را محترم شمرده و آهسته ویرا ترك گفتند.

اشتیاق عظیم

من بتو ای روح آموخته‌ام که بگوئی امروز و یکبار و مدتها قبل و بر روی اینجا و آنجا و آنسوتر باهنگ خودت برقصی.

من ترا ای‌روح از همهٔ کنجهای‌تاریك نجات‌بخشوده‌ام و گردوغبار و عنکبوتها و تاریك و روشنی ترا پاك کرده‌ام.

من خجلتها و شرمساریهای حقیرانه و تقواهای بی ارزش ترا ای روح از تو دورکرده‌ام و ترا قانع ساخته‌ام‌که لخت و عریان در مقابل چشم خورشید بایستی!

با طوفانی‌که عقل نام دارد، من روی دریای خروشان‌ترا روفته‌ام و تمام‌ابرها را از روی آن دور ساخته‌ام و حتی آن جانی‌که‌گناه نام دارد را نیز خفه کرده‌ام.

من بتو ای روح‌حق داده‌ام‌که چون طوفان «نه» و همچون‌آسمان‌صاف وروشن «آری» گوئی.

اکنون توآرامتر از نور ایستاده‌ای و ازمیان طوفانهای حرفهای‌پوچ‌میگذری.

من بتو ای روح آزادیت را برچیزهای آفریده‌شده و آفریده نشده بازداده‌ام: وکیست‌که چون تو لذت آنچه‌که باید فرا رسد را بداند؟

من بتو ای روح تنفر عظیم و مهرآمیزی را آموخته‌ام‌که‌هرچه را بیشتردوست دارد بیشتر مورد تنفر قرار میدهد.

من بتو ایروح آموخته‌ام‌که چگونه دیگران را قانع‌کنی و اکنون تو میتوانی

حتی تمام عناصر را هم همانطورکه خورشید دریا را برآن میداردکه بسوی ارتفاعات آن برخیزد بسوی خود کشی.

من از تو ایروح همه‌گونه اطاعت‌کردن و همه‌گونه زانو خم‌کردن و تکریم و تعظیم نمودن را دور ساخته‌ام و بتو ، «خم‌کننده احتیاج و تقدیر.» لقب داده‌ام .

من بتو ای روح القاب جدید و بازیهای رنگارنگ نوی داده‌ام و ترا«تقدیر» «مدار مدارها» و «بند ناف زمان» و «گنبد نیلگون» لقب داده‌ام.

من ایروح بخطه فرمانروائیت تمام عقل را برای نوشیدن داده‌ام ــ آری‌تمام شرابهای تازه و همهٔ شرابهای بی‌اندازه کهنه و قوی عقل‌را برای‌نوشیدن بتو داده‌ام.

من هرخورشید وهرشب و هرسکوت وهراشتیاقی را بروی توایروح میریزم : آنگاه ترا می‌بینم که همچون یك درخت تاك شروع بروئیدن مینمائی.

تو ایروح بیش از حد غنی و باردار شده‌ای و بدرخت تاکی میمانی که با پستانهای برجسته و خوشه‌های انبوهی از انگورهای زرین متمایل بقهوه‌ای خوشه خوشه از فرط رحمت و سعادت درحال ترکیدن باشی و در عین وفور منتظر باشی و برای این انتظارکشیدنت شرمسار شده باشی .

ای روح ، هیچ جا روحی دوست داشتنی‌تر ، حاضرتر برای درآغوش‌گرفتن و همه‌چیز را احاطه‌کردن یافت نمیشود ! درکجا آینده وگذشته میتوانند چون‌درداخل تو بهم نزدیك شوند ؟

من بتو ای روح همه چیز را داده‌ام و دستهایم از فرط دادن بتو بکلی خالی شده‌اند ! و اکنون تو پر از تشویشی ولبخندزنان بمن میگوئی : « کدامیك ازما دو نفر باید از دیگری تشکرکند ؟ »

آیا دهنده نباید ازگیرنده برای اینکه میگیرد تشکر نماید ؟ آیا دادن خود یك احتیاجی نیست ؟ آیاگرفتن ترحم نمیباشد ؟

من معنای لبخند تشویش ترا ای روح میفهمم : فراوانی بیحد تو هم اکنون دستهای مشتاق خود را بسوی خارج‌گسترده است !

وفور تو بسوی دریاهای خروشان نظر میافکند و میجوید و انتظار میکشد ؛

میل بیحد وفور از وراء آسمان خندان چشمان تو میدرخشد!

و براستی کیست که لبخند ترا ای روح به بیند و بگریه نیفتد؟ حتی فرشتگان هم از لبخند سراسر مهربانی تو، مهربانی فوق العاده تو (که نه ناله میکنند و نه میگریند) بگریه میافتند! و با اینهمه لبخند تو ایروح مشتاق گریه است، و دهان لرزان تو آرزومند ندبه و زاریست.

تو بخود چنین میگوئی: «آیا هرگریستن نوعی شکوه نیست؟ و هر شکوه‌ای نوعی اتهام نمیباشد.» و بنابراین تو ایروح ترجیح میدهی که لبخند زنی تا اینکه غمهای خود را بیرون ریزی و تمام اندوه خود را ازفرط وفور خود بصورت سیل‌اشك جاری سازی و اشتیاق تاك را بانگورچینان و چاقوی انگورچینی نشان دهی!

ولی اگر تو ایروح نخواهی تشویش خود را بصورت اشك بیرون ریزی باید لااقل آواز بخوانی.

بنگر که من خود لبخند میزنم و همین لبخند بتو میگوید: «تو باید با صدای بلندآواز بخوانی تا اینکه تمام دریاها برای شنیدن اشتیاق توآرام شوند، ـ تااینکه روی دریاهای آرام و مشتاق زورقی بنام معجزهٔ زرین بلغزد درحالیکه همه نیك و بدها و چیزهای عجیب و بسیاری از حیوانات کوچك و بزرگ وآنچه که دارای پاهای اعجازآمیز و سریعی هستند و میتوانند بر کوره‌راههای بنفش بدوند و درحول وحوش زرآن جست‌وخیز کنند خود را به زورق معجزه زرین که قایق ارادهٔ آزاداست و بصاحب آن برسانند ولی او انگور چینی است که با چاقوی انگور چینی الماسی انتظار میکشد.

ای روح بدان که وی یعنی آنشخص بی‌نامی که برای او نغمات آینده برای اولین‌بار اسم پیدا میکنند ناجی بزرگ تو میباشد!

و براستی که هم‌اکنون نفس تو از نغمات آینده معطر شده است.

هم اکنون تو میدرخشی و خواب میبینی، هم اکنون تو ازاعماق همهٔ‌چاههای صداپیچ تسلی‌بخش با لذت و التهاب مینوشی وهم اکنون تشویش تو درسعادت‌وخوشی آوازهای آینده میآرامد.

اکنون من همه چیز، حتی آخرین دارائی خود را بتو ایروح داده‌ام و دستهای من کاملا از فرط دادن بتو تهی شده‌اند! هنگامیکه من از تو تقاضا کردم که آواز بخوانی، این آخرین هدیه‌ای بود که داشتم و تقدیمت نمودم.

من از تو خواستم که آواز بخوانی - بگو! پس بگو که اینک کدامیک از ما باید از دیگری تشکر کند - ولی بهتر است که برای من ای روح آواز بخوانی، بخوانی و بگذاری که من از تو تشکر کنم.

چنین گفت زرتشت.

دومین آواز رقص

\- ۱ -

اخیراً من بچشمان تو ، ای زندگی ، خیره شدم و در چشمانت که چون شب تاریك بود درخشش زر دیدم و قلبم از فرط شادی از حرکت باز ایستاد :

من زورق زرینی دیدم‌که برآبهائی چون شب تاریك روان بود. و این زورق رقصان درآب فرو میرفت و سر زیرآب میکرد و دوباره میدرخشید.

تو نظر خود راکه درعین حال خندان - پرسان - آب شونده و رقصانست بسوی پاهای من‌که واله و شیدای رقصیدنست میگردانی .

ولی تو دوباره قاشقك‌هایت را در دستهای ظریف خود بحرکت در آورده‌ای، و هم‌اکنون پای من‌که والهٔ رقصیدنست بحرکت افتاده است .

پاشنه‌های من بسوی بالا مایل شده وپنجه‌های من‌گوش فرا داده‌اند تا ترا درك کنند : زیرا مگر نه اینست‌که‌گوش رقاص در پنجه‌های پای او قرار دارد ؟

من پهلوی توجستم - و تو از جلوی من‌گریختی : و گیسوان فرار و شناور تو بسان زبانهائی بسوی من تکان میخوردند .

من از تو و از مارهای تو دور پریدم : تو همانجا ایستاده بودی در حالیکه چشمان لبریز از میل خود را نیمه بسوی من‌گردانیده بودی .

با نگاههای‌گوشه چشمی تو بمن مسیرهای‌کج را میآموزی و دراین‌مسیرهای

کج پای من فریب و نیرنگ را میآموزد .

من تا تو نزدیکی از تو میترسم وچون دورشوی دوستت میدارم : فرار تو مرا جذب میکند و تعاقب تو مرا منجمد و سرد میسازد ؛ من رنج میکشم ولی چه رنجی است که من باکمال میل در راه تو تحمل نکنم !

کیست که ترا ای جادوگر و اغواکننده و جوینده و یابنده دشمن ندارد ؟کیست که ترا دوست ندارد ای گناهکار معصوم بی‌صبر که چشمانی چون بچگان داری .

تومرا اکنون بکجا میکشی ای سرمشق بد و ای دختر بیشرم؟ و اکنون باز از من ای زن فراری و شنگول شیرین حق ناشناس بکجا میگریزی !

من در پی تو میرقصم و جزئی‌ترین حـرکاتت را تقلید میکنم . اکنون بکجا رفته‌ای ؟ دستت را حتی اگر یك انگشت کوچك هم که باشد بمن ده !

در اینجا غارها و بیشه‌ها فراوانند : ما راه خود راگم خواهیم کرد ! بمان ! و آرام باش ! نمی‌بینی چگونه جغدها و خفاشان پرپر میزنند ؟

تو ای جغد ! و تو ای خفاش ! آیا نمیخواهی مرا فریب دهی ؟ ماکجائیم؟ تو این پارس‌کردن و زوزه‌کشیدن را از سگان آموخته‌ای !

تو دندانهای سفید خود را با ملاحت بمن مینمائی و چشمان شرور تو ازمیان یالهای مجعد تو مرا مینگرند !

این رقصی است روی‌کنده‌های درختان و سنگها : من شکارچی‌ام آیا تو مایلی که سگ من یا آهوی من باشی ؟

اکنون‌تودرکنار منی ـ چه بسرعت تو ای جهندهٔ شیطان خودرا بمن‌رسانیدی! اکنون برخیز و دور شو ! دریغاکه من درحال پریدن افتادم !

آه به‌بین ای دیوانه چگونه من افتاده‌ام و با التماس بخشایش میطلبم ! ایکاش میتوانستم با تو در راهی مطلوبتر از این رفته باشم !

مثلا براه عشق در میان بوته‌های آرام و پرگل ! یا درکنار دریـاچه در جائی که ماهی قرمز و طلائی میرقصد و شنا میکند .

آیا اکنون خسته شده‌ای ؟ در آن دورهاگوسفندان و قرمزی غروب پیداست:

آیاکیف نداردکه انسان هنگامیکه چوپانان نی میزنند بخواب رود !

آیا تو اینقدر خسته شده‌ای ؟ اگر فقط دستت راکمی پائین بگیری من ترا بآنجا خواهم برد ! و اگر تشنه باشی من چیزی برای رفع عطش تو دارم ـ منتهی دهان تو مایل بدریافت آن نیست !

امان از این مار لعنتی که بسرعت چنبره میزند و فغان از این عفریت فرار!

اکنون بکجا رفته‌ای ؟ ولی من بر گونه‌هایم هنوز لکه‌های قرمز و تاولهای سوزانی که دستت برجای گذاشته احساس میکنم !

من دیگر از اینکه چوپان کمروی تو باشم بتنگ آمده‌ام ؟ ای عفریته ، تاکنون من بارها برای تو آواز خوانده‌ام ، اکنون تو باید برای من گریه‌کنی !

با مقام شلاق من تو خواهی رقصید و خواهی گریست! آیا تصور میکنی که من شلاق خود را فراموش کرده‌ام ؟ نه هرگز !

ـ ۲ ـ

آنگاه زندگی درحالیکه دستهایش را بروی گوشهای ظریف خود نهاده بود بمن چنین پاسخ داد :

« ای زرتشت ! آنقدر شلاق خود را بطور ترسناکی بصدا در نیاور ! زیرا تو خود میدانی که سر و صدا فکر را میکشد و هم اکنون مرا افکار خیلی ظریفی در خاطر میگذشت .

ما دو نفر ، اشخاصی هستیم که هرگز کار خوب یا بد نمیکنیم. تنها ما دو نفر هستیم که جزیره و مرتع سبز و خرم خود را در ماوراء نیکی و بدی یافته‌ایم و بنابر این بایستی باهم کنار آئیم .

درست است که ماکاملا یکدیگر را دوست نمیداریم ولی آیا لازمست اشخاص صرفاً از این نظر که یکدیگر را کاملا دوست نمیدارند باهم نزاع کنند ؟

از طرفی تو میدانی که من بتو علاقهٔ فوق‌العاده‌ای دارم ؛ و علتش هم اینست که من بر عقل تو حسد میورزم. امان از این زن سبك مغز ، این عقل !

اگر روزی عقل تو ترا ترك گوید آنگـاه عشق من نیز بسرعت از تو خواهد رمید .

آنگاه زندگی باطراف خود و پشت سر خود با دقت نظرکرد و سپس آهسته گفت: « ای زرتشت تو نسبت بمن کاملا وفادار نمیباشی !

تو باندازه‌ای‌که میگوئی مرا دوست نمیداری . من میدانم‌که تو فکر میکنی که چقدر زود مرا ترك خواهی‌گفت .

یك ساعت‌کهنه سنگین و پر سر و صدائی هست که صدایش در شب حتی بغار تو نیز میرسد .

هنگامیکه تو میشنوی‌که آنساعت نیمه شب را اعلام میکند : تو در بارهٔ آن در بین ساعت دوازده و یك میاندیشی !»

من بکندی پاسخ دادم : « آری چنین است . ولی تو همچنین میدانی که ـ و آنگاه من سرّی را از لای‌گیسوان درهم ریخته و زرد و احمقانهٔ او درگوشش‌گفتم.

و اوگفت : « ای زرتشت تو چیزی میدانی‌که هیچکس دیگر نمیداند.»

و ما بهم نگریستیم و بروی چمن سبزی کـه شب خنك بـروی آن خود را میگسترد نگاه‌کردیم و با هم‌گریستیم .

آنگاه زندگی برای من از تمامی غقل و دانشم عزیزتر وگرانبهاتر شد .

چنین‌گفت زرتشت .

ـ ۳ ـ

یك !

ای بشر ! توجه‌کن !

دو !

که واقعاً نیمه شب ژرف چه میگوید ؟

سه !

« من خفته‌ام ! من خفته‌ام »

چهار !

من از رؤیای عمیق خود بیدار شدم

پنج !

جهان عمیق است ،

شش !

و عمیقتر از آنست که روز تصورش را میکنند !

هفت !

غم آن عمیق است

هشت !

و شادی آن عمیق‌تر از غم آن میباشد

نه !

غم گوید : ازینجا برو و نابود شو !

ده !

اما شادی ابدیت را میجوید ،

یازده !

ابدیتی عمیق و بی‌پایان را

دوازده !

هفت خاتم

— ۱ —

اگر من واقعاً فالگیری بودم سرشار از روح غیبگوئی ـ روحی که بر تپه‌های بلند بین دو دریای گذشته و آینده همچون ابر سنگینی روان باشد ـ روحی دشمن دشتهای خفه و مرطوب و دشمن تمام آنچه بیزار و ملول است و نه میتواند بمیرد و نه میتواند زندگی کند ـ روحی حاضر بقبول برقی که سینهٔ تاریکش را روشن سازد و مملو از نور نجات دهنده‌ای که از برقهای آری‌گو و خندان لبریز باشد.

(و خوشا بحال کسی که بدینسان لبریز باشد! و براستی که آنکس که میخواهد روزی بالاخره برق آینده را روشن کند باید همچون ابری طوفانی مدتهای مدید بر کوهها سایه افکند.)

ـ آه! چگونه من ابدیت و عالیترین حلقهٔ ازدواج یعنی حلقهٔ بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمیطلبیدم؟

تاکنون من زنی راکه مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام! مگر این زن که دوستش دارم: زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم!

زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم.

— ۲ —

اگر خشم من تاکنون گورهائی را شکافته و علائم و آثاری را نابود کرده و جداول

کهنه و قدیمی را تکه‌تکه ساخته و بسوی گودال رانده بود .

اگر استهزای من تاکنون کلمات پوسیده و کفك زده را بدست باد داده بود اگر من همچون جاروبی بر عنکبوتان صلیب نازل شده و همچون یك باد خشمگین بر اجساد کهنه و نم کشیده وزیده بودم ؛

اگر من بر سر مزار خدایان قدیمی نشسته و جشن گرفته بودم ؛ اگر من جهان را رحمت کرده و آنرا بتوسط تمام آثار و ابنیه بدگویان قدیمی آن مورد علاقه قرار داده بودم .

(زیرا من حتی کلیساها و مقابر خدایان را هنگامیکه چشم پاك آسمان ازوراء سقفهای خراب شدهٔ آنان بدرون بتابد دوست میدارم ؛ من دوست دارم که همچون سبزه و شقایق سرخ بر خرابه‌های کلیساها بنشینم .)

- آه، چگونه من ابدیت و عالیترین حلقهٔ ازدواج یعنی حلقه بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمیطلبیدم ؟

تاکنون من زنی راکه مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام ! مگر این زن که دوستش دارم : زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

- ۳ -

اگر روزی نفسی از نفس خلاق و از آن نیاز آسمانی که حتی اتفاق را نیز وادار برقصیدن رقص ستارگان میکند بر من میوزید .

اگر روزی من با خنده برق خلاق که با همهٔ غرش خود مطیعانه متعاقب رعد ممتد عمل در میرسد میخندیدم .

اگر من روزی با خدایان در روی میز ربانی طاس میریختم - بطوریکه زمین بلرزد و بشکافد و رودخانه‌های آتش از آن جاری شود .

(زیرا زمین میز بازی خدایانست که با کلمات خلاق جدید و طاس اندازی خدایان بلرزه درمیآید .)

ـ آه چگونه من ابدیت و عالیترین حلقهٔ ازدواج یعنی حلقهٔ بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمیطلبیدم ؟

تاکنون من زنی راکه مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام ! مگر این زن راکه دوستش میدارم زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

ـ ۴ ـ

اگر من از آن جام معطر وکف آلود که در آن همه چیزها مخلوطند مینوشیدم.

اگر دست من دورترین را در نزدیکترین و آتش را در روح و خوشی را در رنج و شریرترین را در مهربانترین میریخت .

اگر من خود یکدانه‌ای از آن نمك نجات که همهٔ چیزها را در داخل دیگ بهم مخلوط میکند میبودم .

(زیرا نمکی هست که خوبی را با بدی درهم میآمیزد ـ و حتی شریرترین و بدترین چیزها ادویهٔ خوبی برای بکف آوردن و لبریز کردن جامست .)

آه چگونه من ابدیت و عالیترین حلقهٔ ازدواج یعنی حلقهٔ بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمیطلبیدم ؟

تاکنون من زنی راکه مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام ! جز این زن که دوستش میدارم ! زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

ـ ۵ ـ

اگر من مشتاق دریا و آنچه مشابه دریاست بودم و هنگامیکه خشم آلود او بمن بی‌احترامی میکرد مشتاق‌تر نسبت باو میشدم .

اگر آن میل جستجو در من بودکه بادبان بسوی زمینهای کشف نشده میکشید؛ اگر میل شدید من همان میل وافر یك دریانورد میبود .

اگر خوشی من روزی فریاد بلند برمیکشیدکه: «ساحل محوشده است! اکنون آخرین قید و بند از من افتاده است - و دورادور من دریای بیکران میخروشد و چون کوه بلند میشود و در آن دورها زمان و مکان میدرخشند - ای قلب من برخیز!»

آه چگونه من ابدیت و عالیترین حلقهٔ ازدواج یعنی حلقه بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمیطلبیدم.

تاکنون من زنی راکه مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام! جز این‌زن که دوستش میدارم! زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم!

زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم!

- ۶ -

اگر زهد من زهد یك رقاصی میبود - و من با خوشی طلا و زمرد میتوانستم بهوا بجهم.

اگر شرارت من شرارتی خندان میبودکه در بین باغچه‌های گل‌سرخ و بوته‌های زنبق خود را همواره کاملا راحت و خوش مییافت.

(زیرا همه شرارتها در خنده مجتمعند و با اینهمه در سعادت و خوشی خود تطهیر یافته و بخشوده میباشند.)

و اگر این الفبای من میبودکه آنچه سنگین است سبك شود و جسم یك‌رقاص را یابد و آنچه روح دارد چون پرنده‌ای‌گردد! (و براستی‌که این الفبای منست!)

- آه چگونه من ابدیت و حلقهٔ حلقه‌های ازدواج یعنی‌حلقهٔ بازگشت‌جاودانی را با اشتیاق نمیطلبیدم؟

تاکنون من زنی‌که مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام! جز این زن که دوستش دارم! زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم!

زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم.

- ۷ -

اگر من آسمانهای آرام را در بالای سر خود میتوانستم بگسترم و با بالهای

خودم بسوی آسمانهای خود پروازکنم .

اگر من میتوانستم‌دراعماق نور دوردست فروروم واگر عقل دوربین میتوانست از آزادی من سرچشمه‌گیرد .

(عقل دوربین چنین‌گوید : بنگریدکه بـالا و پائینی در کار نیست ! خود را ای موجود نورانی بسوی خارج و عقب و اطراف پرتاب کن ! آواز بخوان و دیگر سخن مگو !

آیا همهٔ‌کلمات برای سنگین‌گوشان ساخته نشده است ؟ آیا همهٔ کلمات بنور دروغ نمیگویند ؟ بخوان و دیگر سخن مگو !)

آه چگونه من ابدیت و حلقهٔ حلقه‌های ازدواج یعنی حلقهٔ بازگشت جاودانی را با اشتیاق نمیطلبیدم ؟

تاکنون من زنی راکه مایل باشم از او صاحب اولاد شوم نیافته‌ام ! جز این‌زن که دوستش دارم ! زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

زیرا من ترا ای ابدیت دوست میدارم .

پایان قسمت سوم

قسمت چهارم و

آخرین قسمت

درکجای دنیا حماقتهائی بزرگتر ازآنچه
در بین رحم کنندگان اتفاق افتاده دیده
شده است .

و چه‌چیزی بیش ازحماقت رحم‌کنندگان
بجهان صدمه وارد آورده است؟ .

وای بر کسانیکه عاشقند ولی نمیتوانند
بر ترحم خود مسلط شوند .

ابلیس روزی بمن چنین گفت : حتی
خداوند نیز بی جهنم مخصوص بخود
نیست . جهنم او عشق مفرط او نسبت به
بشر است .'

و تازگی شنیده‌ام‌که‌گفته میشود: خداوند
درنتیجهٔ ترحم نسبت به بشر بدرودحیات
گفته است .

قسمت دوم زرتشت :
در باره رحیم

انفاق عسل

- و بار دیگر ماهها و سالها بر روح زرتشت گذشت و او توجهی نداشت ولی موهای او سپید شد. روزی همانطور که روی سنگی جلوی غار خویش نشسته بود و در حال سکوت بجلوی خود (همانطوریکه انسان بردریاها و آنسوترها و برپرتگاههای پرپیچ‌وخم نگاه میکند) خیره نگاه میکرد حیواناتش در اطراف و متفکرانه حرکت کردند و بالاخره مقابل او ایستادند و گفتند:

« ای زرتشت میشود که تو درپی خوشبختی خود باشی؟» و او پاسخداد: « آیا خوشبختی چه ارزشی دارد؟ من مدتهاست که دست از جستجوی خوشبختی برداشته‌ام: من برای کار خود تلاش میکنم. »

و مجدداً حیواناتش باو گفتند: «ای زرتشت تو این را مثل کسی که بیش از اندازه از خوبی بهره دارد میگوئی آیا تو در یك دریاچهٔ آبی‌رنگ نیارمیده‌ای؟ »

زرتشت پاسخداد «ای بذله‌گویان - چه خوب شما تشبیه خود را انتخاب کرده‌اید! ولی شما میدانید که خوشبختی و سعادت من سنگین است و شباهتی بموج روی آب جاری ندارد. این خوشبختی برمن فشار میآورد وحاضر نیست مرا ترك گوید وشباهتی کامل بیك گودال دارد. »

آنگاه حیواناتش مجدداً متفکرانه در اطراف او بحرکت درآمدند و باز در جلوی او ایستادند و گفتند.

« ای زرتشت پس از اینرو است که تو با اینکه موهایت سپید شده روز بروز زردتر و تیره‌تر میشوی ؟ عجبا ! تو درگودال خود نشسته‌ای . »

زرتشت با خنده گفت : «ای حیوانات من اکنون شما چه‌میگوئید. براستی که من هنگامیکه ازگودال حرف زدم کفر گفتم .

و هر آنچه بتمام میوه‌های رسیده دست میدهد بمن نیز دست داد. عسلی در رگهای منست که خون مرا غلیظ و روح مرا آرام میسازد . »

حیوانات پاسخ دادند : «باید همچنین باشد ای زرتشت ! ولی آیا نمیخواهی که امروز ازکوهی بلند بالای روی ؟ هوا تمیز است و امروز از همیشه بهتر میتوان جهان را دید . »

زرتشت گفت : «آری ای حیوانات من ! شما خوب پندی بمن‌میدهید و بدلخواه قلبم حرف میزنید. هم امروز من ازکوه بلندی بالا خواهم رفت. ولی مراقبت کنید که روی دستهای من عسل ـ عسلی زرد وسفید و خوب و زرین وخنك باشد. زیرا بدانید که من در قلهٔ کوه عسل انفاق خواهم کرد . »

ولی چون زرتشت بقله کوه رسید حیواناتش راکه هدایتش کرده بودند بمنزل روانه‌کرد و آنگاه خود را تنها یافت : پس از صمیم قلب خندید و اطراف خود را نگریست و آنگاه چنین گفت :

«وقتی من از انفاق و انفاق عسل سخن گفتم خدعهٔ لفظی بکار بردم و براستی که این خدعه یك دیوانگی مفیدی بود ! درینجا برفراز کوه من میتوانم آزادانه‌تر از وقتی که در جلوی غار منزویان در حضور حیوانات اهلی منزویان هستم سخن گویم .

گفتم انفاق ؟ ولی چگونه من جرأت دارم عمل خودرا انفاق بنامم ! من آنچه را بمن عطا شده است تلف میکنم ـ من مبذری هزار دست میباشم .

و هنگامیکه تقاضای عسل کردم من تنها وسیله‌ای را میجستم که از فرط شیرینی و چسبندگی آن حتی خرسهای ترشرو و پرندگان موذی و بد اخم و غریب نیز در مقابل آن لبهای خود را بلیسند .

آری بهترین طعمه را میجستم که با داشتن آن حتی موردغبطهٔ بهترین شکارچیان

و ماهیگیران قرارگیرم .

زیرا اگرچه جهان شبیه بیك جنگل تاریکی پر از وحوش است و بسان باغی فرحناك برای همهٔ شکارچیان وحشی میباشد در نظر من بیك دریای عظیم و بسیار عمیق که پر از ماهیهای خوش نقش ونگار و خرچنگها میباشد وحتی خدایان را نیز بهوس صید میاندازد شبیه‌تراست. زیرا جهان پر از عجایب بزرگ وکوچك میباشد !

بخصوص جهان و دریای مردمان ازعجایب پر است و درهمان دریاست که‌من اکنون قلاب ماهیگیری خود را میافکنم و میگویم : ای‌گودال مردمان ! باز باش .

باز باش و ماهیها وخرچنگهای درخشانت‌را برای من پرتاب‌کن! من با بهترین طعمه‌ام عجیبترین ماهی بشری را صید خواهم‌کرد :

خوشبختی و سعادت‌خود رامن باطراف ، بسوی خاور و باختر و جنوب‌افکندم باشدکه بسیاری از ماهیهای بشری بقلاب خوشبختی من آویختن وخود را بدنبال‌آن کشیدن را بیاموزند .

تا باگرفتن قلابهای پنهانی و تیز من ناچار بسوی ارتفاع من‌آیند ـ و خوش نقش‌ونگارترین حیوانات گودالها بسوی شریرترین صیادان آدمی روی‌آورند.

زیرا من قلباً چنینم و از ابتدا آموزگار و تعلیم دهنده‌ای بوده‌ام که بخود آموخته‌ام‌که «آنچه هستی‌شو» و اینهم بیدلیل و بیهوده نبوده است.

بدینسان‌هنوز مردم ممکنست بسوی من بالا آیند. زیراهنوز من‌منتظرعلائمی هستم‌که فرا رسیدن وقت نزول مرا بمن بنمایانند ـ و تا آنوقت من در بین مردمان نزول نخواهم‌کرد .

ازینرو با حالت تمسخر و با وضعی مزورانه برفراز این‌کوههای بلند انتظار میکشم ـ نه بیصبرم و نه صبور بلکه بکسی میمانم که صبرکردن را اصولا فراموش کرده باشد.زیرا دیگر رنج نکشد .

زیرا تقدیر فرصت کافی بمن داده است . آیا او مرا فراموش کرده است یا هم‌اکنون پشت سنگی بزرگ نشسته و مگس میگیرد ؟

و براستی من از تقدیر ابدی خودکاملا ممنونم که مرا تعاقب نکرده و مرا

دستپاچه نمیکنند. بلکه بالعکس بمن وقت کافی برای شوخی و شرارت میدهد بطوریکه امروز توانسته‌ام برفراز این کوه بلند برای ماهی گیری بیایم .

آیا تاکنون هیچ آدمی در بالای کوههای بلند ماهی صیدکرده است ؟ و گر چه ممکنست تمام آنچه من در این بالاها میجویم چیزی جز دیوانگی نباشد ولی باز همین کار جنون آمیز بهتر است از پای کوه نشستن و انتظارکشیدن و از فرط غم سبز و زرد شدن و بهتر است از جارچی پرجوش و خروش خشم آینده و طوفان خروشان کوهستانی شدن و چون شخص کم ظرفیتی بسوی دره‌ها فریاد برداشتن که «بشنوید ، وگرنه من شما را با تازیانهٔ خداوند تنبیه خواهم کرد ! »

ولی تصور نرود که من نسبت بچنین اشخاص خشمناکی کینه در دل داشته باشم: زیرا اینها مرا میخندانند و بدینطریق خدمت خوبی بمن میکنند ! این شماته‌های عظیمی که یا امروز باید لب بسخن گشانید و یا تا ابد دم فروبندند باید خیلی بیصبر باشند .

ولی من و تقدیر من به امروز و به هرگز سخن نمیگوئیم ـ ماصبر کافی ووقت کافی برای حرف زدن در اختیار داریم. زیرا بالاخره روز ما درخواهد رسید و آنهم نخواهد گذشت .

این چیست که خواهد آمد و نخواهد گذشت؟ این هزار یعنی خطهٔ فرمانروائی دوردست بشر و خطهٔ فرمانروائی هزارسالهٔ زرتشت است .

برای من چه اهمیتی دارد که این زمان دوردست از ما چقدر فاصله دارد ؟ بهرصورت آنچه مسلم است دوری او فرا رسیدن آنرا کم اعتبار نخواهدکرد و درین امر من سخت مصرم .

آری من برروی زمینی ابدی و سنگی سخت و برفراز این بلندترین وسخت‌ترین سلسله جبال بدوی که در آنجا بادهای طوفانی بسوی آبشارها وزیده و میپرسند: ـ «کجا ؟ ازکجا و بکجا» محکم و استوار میایستم .

درینجا تو ای شرارت سالم و روشن من خواهی خندید ! از بالای کوههای بلند خندهٔ تمسخرآمیز و درخشان خودت را بسوی دره‌ها پرتاب کن و با درخشش خود

بهترین ماهی بشری را بدام من انداز!

و آنچه در همهٔ دریاها از آن منست یعنی نفس واقعی من در همهٔ چیزها را برای من صیدکن و آنرا بسوی من بالاکش: برای همینست که من کـه بیرحم‌ترین همهٔ صیادان میباشم درینجا لحظه‌ای درنگ میکنم.

ای قلاب من بیرون آی! ای طعمهٔ رحمت من داخل ایندریا شو و پائین‌رو! ای عسل قلب من شیرین‌ترین شیرهٔ نباتی خود را تقطیرکن! وقلاب مرا درشکم همهٔ غمهای سیاه فرو بر!

ای چشمان من نگاه‌کنید و خیره شوید! ببینید چه بسیارند دریاهای اطراف من وچه متعددندآینده‌های طالع بشری! ببینید برفراز سرمن چه‌آرامش سرخ‌فام و چه سکوت بی‌ابری موجود است!

فریاد استغاثه

و روز بعد زرتشت مجدداً روی سنگی نزدیك غار خود نشست در حالیکه حیوانات او در دنیای خارج میگشتند تا شاید خوراکهای جدید و همچنین عسل تازه‌ای با خود بمنزل آورند : زیرا زرتشت تا آخرین قطرهٔ عسل قدیم را مبذرانه مصرف کرده بود . ولی همچنانکه او نشسته و با عصای خود دور سایهٔ خویش را روی زمین خط میکشید و تفکر میکرد (و براستی که افکار او در بارهٔ خودش و سایه‌اش نبود !) ناگهان بترس افتاد و خود را عقب کشید : زیرا در کنار سایهٔ خود سایهٔ دیگری دید و همانطوریکه او بسرعت چرخیده و از جا برخاست از تعجب بر جای خشك شد زیرا همان پیشگوئی که زرتشت روزی باو غذا و نوشابه از سفرهٔ خود داده بود یعنی همان پیامبر خستگی و ملالت عظیم که تعلیم میداد : « همهٔ چیزها یکیست ، هیچ چیز را ارزشی نیست و دنیا بی‌معنی و مفهوم است و علم انسان را خفه میسازد . » پهلوی خود ایستاده یافت .

ولی درینموقع صورت پیشگو تغییر کرده بود و چون زرتشت بچشمان او نگریست قلبش مجدداً فروریخت و ترسید زیرا قیافه او در اثر پیش‌بینی وقایع آینده سخت متوحش بود .

پیشگو هنگامیکه درك کرد که در روح زرتشت چه میگذرد دست خود را بسان کسیکه بخواهد قیافهٔ خود را از لوث پلیدیها پاك کند بر صورت خود کشید ؛

زرتشت نیز چنین کرد و چون هر دو در حال سکوت خود را جمع کرده و تقویت نمودند بنشانهٔ اینکه آنها دیگر حاضر بشناختن یکدیگرند دست هم را فشردند.

پس زرتشت باو گفت: «خوش آمدی ای پیامبر خستگی وملالت! بی دلیل نیست که تو یکبار میهمان و شریك سفرهٔ من بوده‌ای؛ امروز هم چون بار گذشته بخور و بنوش و از اینکه‌مرد سالخورده و خوشبختی همسفرهٔ تو شده او را ببخشای!»

پیشگو پاسخ داد: «گفتی یك مرد سالخورده و خوشبخت؟» و سپس سرخود را تکانداد و افزود: «هر چه تو ای زرتشت ممکنست باشی یا بخواهی باشی در بیشتر اوقات توقفت در این بالای‌کوه آنچنان بوده‌ای - ولی دیری نخواهد گذشت‌که دیگر زورق تو در خشکی نخواهد ماند.»

زرتشت خندان پرسید: «آیا من خود در خشکی خواهم ماند؟» فالگیر پاسخ داد: «امواج احتیاج عظیم و غم‌بتدریج در اطراف تپهٔ تو بالا خواهند آمد و بزودی آنها ترا نیز از جاکنده و با خود خواهندبرد.» آنگاه زرتشت متحیرشد و سکوت کرد و پیشگو افزود: «آیا چیزی نمیشنوی؟ آیا هیچ زمزمه و غرشی از اعماق بگوشت نمیرسد؟» مجدداً زرتشت ساکت شد و گوش فرا داد: آنگاه او یك فریاد بسیار طویلی را شنید که گودالها از اعماق خود بر میکشیدند و از بس صدای آن کریه و موحش بود هیچیك‌از گودالها نمیخواست آنرا نگاه‌دارد و بنا براین بیکدیگر آنرا منعکس کرده و تحویل میدادند.

بالاخره زرتشت گفت: «ای پیامبر بدی و فساد این صدای استغاثه و استمداد مردیست؛ کاملا ممکنست‌که از یك دریای‌سیاهی بیرون آید! ولی مرا بااحتیاجات بشری چه کار است؟ شاید تو نام آخرین گناه من ـ گناهی که برای من ذخیره‌شده است را میدانی؟

پیشگو دستهای خود را بسوی بالا بلند کرد و باقلبی لبریز پاسخ داد: ترحم! ای زرتشت من آمده‌ام که ترا بارتکاب آخرین گناهت اغوا کنم!

و هنوز این کلمات از دهان پیشگو کاملا خارج نشده بود که مجدداً صدای استغاثه شنیده شد و این بار طویلتر و المناکتر و نزدیکتر ازسابق بود. پیشگو فریاد

گرد : « ای زرتشت میشنوی ؟ میشنوی ؟ این فریاد برای تست و ترا میخواند ـ بیا، بیا ، بیا ! ـ موقع مناسب فرا رسیده است ! »

آنگاه زرتشت ساکت ماند و متحیر و ناراحت شد : و بالاخره مانند کسیکه در باطن خود مشکوك باشد پرسید : « و کیست که مرا میخواند ؟ »

پیشگو با شور تمام پاسخ داد : تو این امر را خوب میدانی ، چرا خودت را مخفی میسازی ؟ عالیمرد است که ترا میخواند !

زرتشت وحشت زده فریاد زد : عالیمرد ؟ او از من چه میخواهد ؟ عالیمرد ؟ او درینجا چه میخواهد ؟ » و ناگهان عرق بر پوست او نشست .

ولی پیشگو پاسخی به پرسشهای زرتشت نداد بلکه گوش هوش بسوی اعماق فرا داد . ولی هنگامیکه همه چیز مدتها آرام باقی ماند او نظر بسوی زرتشت کرد و دیدکه او ایستاده است و میلرزد .

پیشگو با لحنی غمانگیز گفت : « ای زرتشت تو همچون کسیکه از فرط خوشبختی بدوار سر مبتلا شده نایستادهای و باید برقصی تا مبادا برزمین افتی !

و حتی اگر تو در جلوی من برقصی و تمام قدمهای متعدد خودترا بمن بنمائی هیچیك از این قدمها قادر نخواهند بود که بگویند : « بنگرید ، درینجا آخرین مرد خوشبخت میرقصد !

بیهوده آنکسی که درپیچنین شخص خوشبختی میگردد باین ارتفاعات میآید. زیرا در واقع او تنها غارهای تو در توکه مخفی گاه مخفی شدگان است خواهدیافت ولی کانها و خزاین و رگدهای طلای خوشبختی را درینجاها نخواهد یافت .

خوشبختی را چگونه میتوان در بین اشخاصی چنین مدفون و منزوی یافت ! آیا باید من آخرین خوشبختی را در جزائر فرحانگیز و آنسوترها در بین دریاهای فراموش شده جستجو کنم ؟

ولی همه یکی هستند و هیچ چیز ارزش ندارد و هرگونه جستجوئی بیهوده و عبث است ؛ و دیگر جزائر فرح انگیزی وجود ندارند . »

و بدینسان پیشگو آه کشید ؛ ولی در آخرین آه پیشگو ، زرتشت مجدداً همچون کسی که از اعماق تاریکی ناگهان وارد محلی نورانی شود از هم شگفت و مطمئن شد . و با صدائی رساگفت : « نه ! نه ! و باز هم نه ! » و ریش خود را دوسه بار نوازش داد و افزود « من بهتر از تو آگاهم . جزائر فرح انگیز موجودند ! تو ای خمرهٔ پر سر و صدای اضطراب و ملال در بارهٔ این امور صحبت مکن .

ای ابر بارانی صبحگاهی ـ دست از باریدن بردار . آیا تصور میکنی من از غم تو کاملا خیس و چون موش آبکشیده نشده‌ام ؟

اکنون من خود را تکان میدهم و از تو میگریزم تا شاید خشك شوم تو نباید از این امر تعجب کنی ! آیا من بنظر تو بی ادب آمده‌ام ؟ ولی دربار من در همین جاست .

و اما در بارهٔ عالیمرد تو! بسیار خوب من اورا هم الآن درجنگلهای آنطرف که صدا از آنسمت میآید جستجو خواهم کرد . مبادا یك حیوان شریری باو حمله برده و احتیاج بکمك داشته باشد .

او اکنون درخطهٔ فرمانروائی منست : درینجا برای او نباید سانحهٔ بدی رخ دهد ! و براستی در اینجا بسیاری حیوانات شریر با من خواهند بود .

با ادای این کلمات زرتشت چرخید تا براه افتد ـ آنگاه پیشگو ویرا گفت : « ای زرتشت تو یك شخص پست‌فطرت و رذلی هستی !

من خوب میدانم که تو میل داری خود را از شر من خلاص نمائی ! و رفتن بجنگل و در انتظار حیوانات درنده و شریر نشستن را برمصاحبت من ترجیح‌میدهی.

ولی این کار چه فایده‌ای بحال تو دارد ؟ شب هنگام باز من با تو خواهم بود؛ درغار تو من همچون یك قطعه سنگ سنگین و صبور خواهم نشست و انتظار ترا خواهم کشید . »

و زرتشت در حالیکه دور میشد فریاد کرد : « چنین باشد ! و آنچه که درغار منست ای دوست و میهمان من از آن تو نیز میباشد !

ولی اگر عسلی در غارم یافتی ای خرس پشم آلود آنرا خوب بلیس و روح خود را شیرین گردان! زیرا شب هنگام ما دو نفر با هم خوش خواهیم بود.

سرخوش و شاد خواهیم بود از اینکه روز بپایان رسیده است! و تو خودت با نوای آوازهای من همچون خرس رقصان من خواهی رقصید.

آیا این حرف را باور نداری؟ تو سر خود را تکان میدهی؟ بسیار خوب ای خرس پیر، من نیز یك پیشگوئی هستم؟

چنین گفت زرتشت.

مصاحبه با پادشاهان

- ۱ -

زرتشت هنوز یکساعت راه از میان کوهها و جنگلهای خود نپیموده بود که ناگهان بیکدسته عجیبی برخورد . در همان راهی که میخواست نزول کند دوپادشاه مزین به تاجها و کمرهای ارغوانی و ملبس به‌قباهای خز و سمور در رسیدند. پادشاهان خر بارداری را درجلوی خود میراندند.

زرتشت که باطناً متعجب شده بود گفت : این پادشاهان در قلمرو من چه میخواهند ؟ و سپس بسرعت خود را درپشت بوته‌ای پنهان ساخت. ولی چون پادشاهان بنزدیك او رسیدند وی آهسته همچون کسی‌که با خود سخن میگوید گفت : چقدر عجیب است ! چقدر عجیب است ! چنین چیزی چگونه ممکنست ؟ دو پادشاه و تنها یك خر ؟

آنگاه دو پادشاه ایستادند و خندیدند و بسمت مکانی که صدا از آنجا آمده بود خیره نگریستند و سپس نگاهی رد و بدل‌کردند . آنگاه شاه سمت راست‌گفت : براستی‌که درباره چنین امور ما نیز فکر میکنیم ولی هرگز آنرا برزبان نمیآوریم .

ولی شاه دست چپ شانه‌ها را بالا افکند و گفت : « شاید گویندهٔ این حرف یك بزچران یا یك شخص منزویست‌که بیش از اندازه در بین درختان و صخره ها توقف کرده زیرا عدم معاشرت با مردم آداب خوب انسان‌را زائل میسازد .» دیگری

با شدت و خشم گفت :

« آداب خوب ؟ آیا مگر ما از چه گریخته‌ایم ؟ مگر ما خود از آداب خوب و اجتماعات خوب فرار نکرده‌ایم .

براستی که من زیستن بین منزویان و چوپانان‌را برزندگی بین اوباش دروغگو و پر زرق و برق خودمان که خود را اجتماع خوب مینامند ترجیح‌میدهم .

گر چه این اوباش خود را اشراف میخوانند ـ ولی در باطـن آنها همه چیز دروغ و فاسد است بخصوص خون آنان و اینـرا نیز آنان مـرهون امـراض هرزه و پزشگان هرزه‌ترند .

من امروزه دهقانان سالم و خشن و محیل و کله شق و بردبار را بر همه کس ترجیح میدهم : امروز نجیب‌ترین نژاد متعلق بآنهاست .

امروزه دهقانان بهترین همهٔ مردمانند و نژاد آنان بایستی فرمانـروا بـاشد ! ولی من نبایستی خود را فریب دهم زیرا امروز دور حکمرانی اوباش است و اوبـاش زباله‌اند .

در زباله اوباش همه چیز با هم مخلوطست : شخص امین و کلاهبردار ـ آقا و یهودی و همه‌گونه حیوانی‌که در کشتی نوح جایگرفتنددراین زباله یافت‌میشوند.

گوئیم آداب خوب ! ولی در نزد ما همـه چیز دروغ و فـاسد است ـ اکنون هیچکس نمیداند چگونه باید مردم را محترم داشت و ما ازهمین امراست که‌گریخته و باینجا پناه آورده‌ایم همه‌یك عده سگهای متملق و کریه هستند که برگهای خرما را آب طلا میزنند .

این نفرت مرا خفه میکندکه حتی پادشاهان هم بتدریج بدلی و عاریتی‌شده‌اند و خود را در جاه و جلال پلاسیده و مندرس اجدادشان و تزئیناتی‌که‌لایق احمق‌ترین و موذی ترین اشخاص میباشد زینت کرده و تغییر قیافه داده‌اند ـ و کیست که امروز در فکر داد و ستد و معامله با منبع قدرت نباشد !

ما اولین آنها نمیباشیم ولی باید معرف آنان باشیم : از این تظاهـر و فریب بالاخره ما خسته و بیمار شده‌ایم !

ماaز توده و اوباش گریخته‌ایم. از این نویسندگان پر سرو صداکه چون‌مگس روی‌گوشت میمانند و از این‌دکه‌داران متعفن و ازاین جاه‌طلبان و نفس‌های بدبویشان فرارکرده‌ایم! اوف امان اززندگی‌کردن با اوباش! -

چه‌کثافتی است اول بودن در بین اوباش! وه! که چه مهوع و وحشت‌انگیز است! فایدهٔ پادشاهان در این دوره چیست؟»

پادشاه دست‌چپی‌گفت: «ای برادر بیچاره‌ام. بیماری قدیم تو بر تو نازل شده است - و انزجار بر تو رو آورده است ولی تو میدانی که کسی بحرفهای ما گوش نمیدهد.»

زرتشت فوراً از مخفی‌گاه خود بیرون آمد زیرا چشم و گوشش از این‌صحبتها کاملا باز شده بود. ازینروی بسمت پادشاهان رفت و چنین‌گفت:

«آنکس‌که حرفهای شما را شنید! آنکس‌که حرفهای شما را با میل‌شنید ای پادشاهان نامش زرتشت است.

من زرتشتم‌که یکبار گفته‌ام: «فایدهٔ پادشاهان در این دوره چیست؟» مرا ببخشائید از اینکه چون شنیدم که شما هم بیکدیگر میگوئید «فایدهٔ پادشاهان در این دوره چیست؟» محظوظ شدم.

ولی اینجا قلمرو من و ملك منست: شما در قلمرو من چه‌میجوئید؟ شایدشما آنچه راکه من میجویم یعنی عالیمرد را یافته‌اید؟»

چون پادشاهان این‌کلام را شنیدند سینه‌های خود را با دست کوفته و یکزبان گفتند: «دریغا، سر ما فاش شده است.

با تیغ این‌کلام تو ضخیم‌ترین تاریکی قلوب ما را دریدی! تو احتیاج ما را کشف‌کرده‌ای زیرا بنگر! ما برای یافتن عالیمرد رخت سفر بربسته‌ایم.

و گر چه ما خود پادشاهیم، ولی شخصی راکه از خودمان برترباشد میجوئیم. و این خبر را بسوی او هدایت میکنیم. زیرا عالیمرد بلند مرتبه‌ترین صاحب کره زمین خواهد بود.

هیچ اتفاق بدی در تمام سرنوشت انسانی از این بدتر نیست که نیرومند ترین مردان زمین مقدمترین اشخاص در آن نباشند . در چنین وضعی است که همه‌چیز بدلی و قلب میشود و مهیب و منحرف میگردد .

و اگر از بدبختی آنها آخرین مرد باشند و بیشتر از انسان بحیوان شبیه باشند ـ آنگاه بتدریج ارزش اوباش بالا میآید و بالاخره تقوای اوباش میگوید : « بنگرید ، من تقوای منحصر بفرد میباشم ! »

زرتشت پاسخ داد : « چه میشنوم ؟ آیا در بین پادشاهان هم عقل‌وجود دارد ؟ من محظوظ شده‌ام و براستی‌که من مایلم یك شعری در بارهٔ آن بسرایم حتی اگر آنچه من شعر میخوانم بگوش همه‌کس شعر واقعی نیاید . زیرا مدتهاست من بگوشهای دراز اعتنائی ندارم . بنابراین شعر خود را میسرایم :

« ولی درینجا چنین اتفاق افتادکه حتی خر نیز آرزوی‌گفتن چیزی کرده و با کمال وضوح و بدون هیچگونه شرارتی‌گفت : بلی (۱) » .

« در ایام‌گذشته تصور میکنم در سال اول نجات بود .
که سیبیل درحالیکه شراب نخورده سرمست بود چنین‌گفت :
اکنون همه چیزکج و منحرف شده است ـ دریغا ! و صد افسوس !
چه انحطاطی ! چه زوالی ! تاکنون هرگز جهان بدین پایه پست نشده بود !
روم بمقام یك فاحشه تنزل‌کرده .
و قیصر روم بصورت‌گوساله‌ای درآمده‌و خود خدانیز بصورت یك یهودی‌عرض وجودکرده است ! » .

ـ ۲ ـ

پادشاهان از این اشعار زرتشت محظوظ شدند. ولی شاه دست راستی‌گفت: ای زرتشت ، چه خوب شدکه ما بدیدن تو آمدیم !

---

۱ ــ Hee -- Haw که عرعر خر باشد در آلمانی تلفظش بعینه ! ya است که بمعنی آری میباشد .

زیرا دشمنان تو تصویر ترا در آئینهٔ خود بما نموده بودند ، و ازینرو تو در نظر ما قیافه‌ای کریه و خنده‌ای تمسخر آمیز چون ابلیس داشتی و از اینرو ما از تو هراسان بودیم .

با اینهمه تو بارها با سخنانت در قلب وگوش ما نفوذکردی و بالاخره ما بخود گفتیم : « ما را بشکل و سیمای او چه‌کاراست ؟»

ما باید بسخن اوکه میگوید : «تو باید صلح را بعنوان وسیلهٔ جنگهای نو و صلح کوتاه را بیش از صلح طویل دوست بداری» گوش فرا داریم .

هیچکس چون او چنین سخنان جنگجویانه را بر زبان نرانده است : «خوب چیست ؟ خوب آنست که انسان با شهامت باشد ! یك جنگ خوب هر سببی را مقدس میسازد ! »

ای زرتشت ، با این کلمات خون پدرانمان در عروق ما بجوش آمـد : و این کلمات بمثابهٔ نغمهٔ بهاری برای خم‌های شراب کهنه بود !

در آن عصریکه شمشیرها چون ماران خط و خال قرمز بهم میخوردند پدران ما زندگی را خوب میدانستند : خورشید صلح را رنگ پـریده و نیم‌گرم میبافتند و صلح طولانی آنها را شرمنده میساخت .

آری پدران ما هنگامیکه شمشیر هائی چون بـرق ساطع را در بالای باروها خشك و بیخون مییافتند چه آههای عمیقی که بر نمیکشیدند. آنان مانند این شمشیرها تشنهٔ جنگ بودند . زیرا یك شمشیر همواره خون میخواهد و از میل بخون آشامی میدرخشد .

هنگامیکه پادشاهان با این اشتیاق سخن میگفتند و خوشیهای پدران خود را شرح میدادند ـ زرتشت را ناگهان میل وافری برای مسخره‌کردن اشتیاق آنان فرا گرفت : زیرا در ظاهر این پادشاهانی‌که او در جلوی خود میدیـد پادشاهانی بسیار صلحجو و پادشاهانی بـا صورتهای قدیمی و ظریف بودند . ـ ولـی خودداری کرد و گفت : «پس بالا روید . راه از آنطرفست . غار زرتشت آنجا قرار دارد . و این‌روز را شبی طولانی خواهد بود ! ولی اکنون مـرا ببخشائید ، زیرا فریاد استغاثه‌ای مرا

با عجله بسوی خود میخواند.

موجب افتخارمنست که پادشاهان میل نشستن وانتظار کشیدن در غار مرا بنمایند: ولی واقعاً که ما باید انتظار طویلی بکشیم!

خوب! چه اهمیتی دارد؟ در کجاست که انسان بهتر از درون دربارها انتظار کشیدن را بیاموزد! واز همهٔ تقواهای سلاطین - تنها تقوائی که برای آنان باقیمانده - آیا امروزه نامش قدرت انتظار کشیدن نیست؟

چنین گفت زرتشت.

زالو

و زرتشت غرق در دریای فکر راه خود را در پیش‌گرفت و از میان جنگلها وکف باطلاقها پائین رفت . ولی همچنان‌که برای هر مردی‌که سر بجیب تفکر فرو برده پیش میآید وی بیخبر و نفهمیده مردی را لگدکرد و بنگرید که چگونه فوراً فریادی از درد برخاست و چند دشنام وده بیست ناسزا شنیده شد ـ بطوریکه بالاخره زرتشت از ترس عصای خود را بلندکرده وکسی راکه لگدمال کرده‌بود ببادکتك‌گرفت. ولی فوراً بحال خود بازگشت و خود را جمع کرد و قلباً بدیوانگی مرتکبهٔ خود خندید .

و بمرد لگدمال شده‌که‌از خشم بپا خاسته ولی مجدداً نشسته بود روکردوگفت:
«مرا ببخش ! مرا ببخش و یك تمثیلی از من بشنو !

درست همانطوریکه شخص سرگردانی‌که درباره چیزهای دور دست میاندیشد ندانسته در راه خلوتی سگ خفته در آفتابی را لگدمال میکند .

و همانطورکه آندو درحالیکه بشدت ترسیده‌اند همچون دشمنان خونی بجان یکدیگر میافتند . ما نیز بجان هم میافتیم .

وبا اینهمه چقدرآسان بودکه این‌مرد وسگ درعوض‌نزاع یکدیگررا نوازش کنند! زیرا هردوی آنان تنها و بیکس‌اند . »

مرد که هنوز خشمش فرو ننشسته بود پرخاش‌کنان‌گفت :

«تو هر که هستی با تمثیلت و پایت هردو مرا لگدمال کرده‌ای !

آیا شرم نداری که مرا بسگ شبیه میکنی ؟» و فوراً برخاست و بازوی برهنهٔ خود را از مرداب بیرون کشید .

زیرا او چنان در روی زمین درازکشیده و خود را مخفی کرده بود توگفتی در کمین چیزهای وحشی مرداب بود ؟

زرتشت وحشت زده فریادکرد : «و اما تو در اینجاچه میکنی ؟» زیرازرتشت دیدکه از بازوی برهنه مرد لگـدمال شده خون زیادی روانست و ادامه داد : « آیا چه بر سر تو آمده است ؟ آیـا بتو ای مرد واژگون بخت حیوان شریـری آسیب رسانیده است ! »

آنکس که خونش جاری بود خندید ولی هنوز خشمش فرو ننشسته بودوگفت: «بتو چه ربطی دارد ؟» و درحالیکه میخواست که براه خود رود افزود : «دراینجا من در ملك خود میباشمو مالك نفس خویشم . هرکس هر چه میخواهد ازمن سئوال کند گو سؤال کن، ولی من بندرت پاسخ یك شخص بی‌تربیت و دهاتی را میدهم.»

زرتشت او را محکم‌گرفت و با ترحم گفت : « تو خطـا میکنی ، تو در خانهٔ خود نیستی بلکه در قلمرو من میباشی و در اینجا هیچکس از بلایـا و محن رنج نباید ببرد !

تو مرا هر چه میخواهی بنام . در ماهیت من تغییری‌رخ نخواهد داد. من‌خود را زرتشت مینامم .

و اکنون راه غار زرتشت از اینطرف بالا میرود؛ زیاد هم از اینجا دورنیست - آیا نمیخواهی از زخم خود در منزل من پرستاری کنی ؟

ای مرد واژگون بخت در این زندگی اوضاع بروفق مرام‌تو نگشته‌است.ابتدا حیوانی ترا گزیده و سپس مردی ترا لگدمال کرده است .

ولی چون مرد لگد شده نام زرتشت را شنید ناگهان تغییر ماهیت داد وفریاد کشید : «مرا چه پیش آمده است ؟ بغیر از یکنفر که زرتشت است و یك حیوان که از خون تغذیه میکند یعنی زالو من بکسی و حیوانی اعتنائی ندارم .

برای خاطر زالو من در این مرداب مانند یك ماهیگیری دراز کشیده‌ام و تاکنون این دست دراز شده‌ام ده بارگزیده شده است . وقتی که یك زالوی عالیتر فرا رسید مرا برای آشامیدن خونم گزید و این زالوی آخری خود زرتشت بود !

چه سعادت و چه معجزه‌ای ! رحمت بر روزی باد که من بسوی مرداب جذب شدم ! رحمت براین بهترین و زنده ترین شاخ حجامتی باد که امروز زنده است ! رحمت براین زالوی بزرگ وجدان یعنی زرتشت باد !»

آنکس که لگد شده بود این سخنان را گفت و زرتشت از کلمات او و سبك بیان ظریف و مؤدب او محظوظ شد و دست‌او رادر دست‌گرفت و پرسید: «تو کیستی، هنوز خیلی چیزها باید بین من و تو روشن و واضح شود . ولی هم‌اکنون حس‌میکنم که روز رو بروشنی و صافی میرود . »

آنمرد گفت : «من آنم که در بین مردم مشهور به «باوجدان معنوی» هستم . و در امور مربوط بفکر و تعقل بندرت‌کسی را بجدیت و شدت من توان یافت . البته باستثنای کسی که من دانش خود را از او آموخته‌ام یعنی زرتشت .

بهتر است که انسان چیزی نداند تا بسیاری چیزها را نیمه بداند ! بهتر است که با عقاید خودمان یك ابله سفیه باشیم تا اینکه با عقاید دیگران یك‌مرد دانشمند بحساب آئیم . من به‌کنه و ریشهٔ امور رخنه میکنم .

بشرط آنکه زمین من محکم وسخت باشد یکوجب آن نیز مرا بس است . و دیگر اعتنائی به بزرگی وکوچکی و یا خوبی یا بدی آن ندارم .

من طالب یك وجب زمینم‌که روی آن بتوانم بایستم . برای وجدان واقعاً معنوی بزرگی وکوچکی معنی ندارد . »

زرتشت پرسید : «ای شخص باوجدان نکندکه تو خدای ناکرده متخصص زالو شناسی باشی و زالوها را تا زمین محکم تعاقب‌کنی ؟ »

مرد لگدمال شده‌گفت : «ای زرتشت این مبحث بسیار وسیع است ! چگونه من میتوانم چنین مبحث وسیعی را بعهده‌گرفته و متخصص در آن شوم ؟ آنچه من در

آن تخصص یافته‌ام مغز زالو است و جهان من محدود بهمین است .

و واقعاً هم این خود دنیائیست ! ولی مرا ببخشید اگر در اینجا باغرورحرف میزنم - زیرا در این امر حریفی ندارم وکسی را یارای برابری با من نیست . بهمین دلیل است که گفتم من در اینجا کاملا راحتم .

مدتهاست من این یك چیز یعنی مطالعه در باره مغز زالو را تعقیب کرده‌ام ! مبادا این حقیقت فرار باز هم از من بگریزد ! همین جا قلمرو واقعی منست !

بخاطر این امر من همه چیز دیگر را رها ساخته‌ام ؛ بخاطر آن بهمه چیز دیگر با بی‌اعتنائی نظر افکنده‌ام و در مجاورت علم من جهل انبوه من قراردارد .

وجدان علمی من مرا بر آن میدارد که تنها یك چیز را خوب بدانم و همهٔ چیزهای دیگر را ندانسته گذارم.

من از مردمان نیمه عالم و کسانی که در رشتهٔ خود مشکوك و نامطمئن و مه‌آلودند متنفرم !

جائیکه درستی من پایان یابدکوری من شروع میشود و من میخواهم‌کور باقی بمانم - ولی در جائیکه من سعی میکنم چیزی درك‌کنم همچنان درست یعنی سخت، صریح ، محدود و خشن و تغییر ناپذیر باقی میمانم .

زیرا ای زرتشت تو خود یکبارگفتی : فکر بخودی خود یکنوع زندگی‌است که در داخل زندگی رسوخ میکند ؛ از اینجا بودکه من بسوی شریعت تو جذب‌شدم و براستی‌که من با خون خود علم و دانش خود را افزون ساخته‌ام ! »

چنانکه دیده شهادت میدهد ، زرتشت حرف او را قطع کرد - زیرا خون همچنان از بازوی برهنهٔ مرد صاحب وجدان‌که آنرا ده زالوگزیده بودند روان بود و گفت :

«ای مرد عجیب - چه بسیار چیزها که هم اکنون من از این منظره و از خود تو آموخته‌ام ! ولی همه آنچه دریافته‌ام را جرأت ندارم در گوشهای محدود تو فرو ریزم !

بسیار خوب ، اکنون ما از یکدیگر جدا میشویم ! ولی من مایلم که ترا دوباره به‌بینم . راه غار من از آنطرفست . امشب تو در آن میهمان من خواهی بود .
و مایلم که خسارتی که زرتشت با لگد کردن تو بجسم تو وارد آورده جبران نمایم : و در بارهٔ آن بیندیشم . ولی فریاد استغاثه‌ای مرا بسوی خود میخواند و باید از تو دور شوم :

چنین گفت زرتشت :

جادوگر

ولی چون زرتشت سنگی را دور زد کمی پائین‌تر از خود روی همان جاده شخصی را دیدکه پاهای خود را همچون دیوانگان تکان میدادو بالاخره هم‌کاملا نقش زمین شد. زرتشت فریادکرد: «آمدم!» و آنگاه بخودگفت:

«محققاً این مرد باید عالیمرد باشد. و این فریاد استغاثه از او باید آمده باشد - باید دید چه‌کمکی میتوان باوکرد.» ولی چون باقدم دو بجائی‌که مرد روی زمین نقش بسته بود رسید مرد سالخورده و لرزانی را دیدکه چشمانش نگاهی مات‌و ثابت داشتند و هر چه زرتشت‌کوشید تا او را بلندکندو برسر پایش بازگرداند میسر نشد. بعلاوه اینمرد بخت برگشته مثل این بودکه حس نمیکندکه‌کسی‌درکنار اوست و بالعکس با حرکاتی ترحم‌آمیز همچون‌کسی‌که فراموش شده و تمام دنیا او را ترک گفته باشند مرتب باطراف نگاه میکرد.

ولی بالاخره بعد از لرزشها و تشنجات و تکانهای شدیدی که خورد بدینسان شروع بشکوه و زاری نمود:

«کیست‌که اکنون مرا گرم کند و کیست که مرا دوست بدارد؟

دست‌گرمی بمن دهید!

بمن - بمن تنها و لرزان

که چون نیمه جانی هستم‌که پاهایش را بمالند

قلوب گرمی که چون منقل پر آتش باشد دهید
و دریغا که از تب‌های نامعلوم تکان میخورم
و از تیرهای تیز و منجمد زمستان میلرزم
و بتوسط تو ای فکر تعقیب شده‌ام
ای موجود موحش و پنهان و ناگفتنی
ای شکارچی مستور در ابر ،
درحالیکه بتوسط تو - ای چشمیکه مرا از میان تاریکی مینگری
بزمین کوبیده شده‌ام
درینجا افتاده‌ام .
درحالیکه با همه‌گونه شکنجه‌های ابدی
خم شده زجر میکشم و بخود میپیچم و عذاب میکشم .
بتوسط تو ، ای بیرحمترین شکارچیان ،
ای خدای نامعلوم
زده شده‌ام . . . .

مرا شدیدتر بزن !
و دوباره بکوب !
این قلب را از هم بشکاف و پاره پاره ساز
منظور از این عذاب
با تیرهای کند چیست ؟
با نگاه ساطع و شریرانهٔ خداوندی بازیچه مینگری ؟
آیا هرگز از دیدن رنج و مصیبت بشری خسته نمیشوی ؟
تو قصد کشتن مرا نداری
فقط میخواهی مرا عذاب دهی و شکنجه کنی ؟

چرا مرا عذاب میدهی
ای خدای مجهول و شریر ؟

ها ! ها !
تو دزدانه نزدیک میشوی ؟
در چنین ساعت دیر وقت شب
چه میخواهی ؟ حرف بزن !
تو مرا خرد میکنی . تو مرا میفشاری
ها ! اکنون خیلی هم نزدیک میباشی
دور شو ! دور شو !
تو صدای نفس کشیدن مرا میشنوی
تو بقلب من گوش میدهی
ای حسود !
بچه حسادت میکنی ؟
دور شو ! دور شو ! این نردبان برای چیست ؟
آیا میخواهی در داخل قلب من و داخل مخفی ترین افکار من نفوذ کنی
ای بیشرم ! ای غریبه ! ای دزد !
چه میخواهی از من بدزدی ؟
چه میخواهی بشنوی ؟
چه میخواهی با عذاب دادن من بدست آوری ؟
ای عذاب دهنده !
ای خدای میرغضب !
آیا میخواهی که من چون سگی
جلوی تو بغلطم ؟
و تملق ترا گویم و لذت برم

و دم خود را بعنوان تشکر تکان دهم :

اینکارها بیهوده است ! بزخم زدن خود ادامه ده
ای بیرحمترین همهٔ مهمیزها ! نه !
من سگ تو نیستم - بلکه شکار تو میباشم
ای بیرحمترین شکارچیان !
من متکبرترین اسیران تو میباشم
ای قطاع‌الطریق مستور در ابر !
پس حرف بزن
ایکه خود را در برق مخفی میسازی ! ای مجهول ناشناس ! حرف بزن !
تو از من چه میخواهی که اینطور انتظار مرا میکشی ؟
چطور ؟ فدیه میخواهی ؟

چقدر فدیه میخواهی ؟
تکبر من توصیه میکندکه زیاد بخواهی !
تکبر دیگر من توصیه میکندکه عجله‌کنی و باختصارکوشی !

ها ! ها !
تو خودم را میخواهی ! مرا ؟
مرا ؟ همهٔ مرا ؟
ها ! ها !
و تو احمق مرا عذاب میدهی
و تکبر مرا بحد مرگ تحت شکنجه میکشی ؟
بمن عشق ده - کیست که اکنون مرا گرم کند ؟

کیست که اکنون مرا دوست بدارد؟
دست گرمی بمن ده
قلب گرمی که چون منقلی پر آتش مشتعل باشد بمن ده،
بمن که تنهاترین مردم جهانم -
بمنی که یخ - یخ هفت لا -
آموخته است که چگونه تشنهٔ دشمنان باشم
آری حتی آرزوی دشمنان را هم بکنم -
بمن - بیرحمترین دشمنانم
یعنی خودت را بده!

او دور شده است!
او گریخته است!
آخرین و تنها همصحبت من
دشمن بزرگ من
موجود مجهول و ناشناس من
خدای میرغضب من! رفته است!

- نه! باز آی!
با تمام شکنجه‌هایت باز گرد
آه! بسوی آخرین همهٔ تنهایان و بیکسان
باز گرد!
اشک من همچون رودخانه‌هائی
بسوی تو جاری میشود!
و آخرین شعلهٔ قلب من

بسوی تو زبانه میکشد !
آه ! باز آی !
ای خدای ناشناس من ! ای درد من .
ای رحمت نهائی من باز گرد .

ـ ۲ ـ

ـ ولی چون شکوه آنمرد باینجا رسید ، زرتشت دیگر تاب نیاورد بلکه چوبدستی خود را گرفته و براین مرد شکوه‌گر و نوحه سرا با شدت هر چه تمامتر کوبید . و با خندهٔ خشمگین فریاد کرد : «بس‌کن ! بس‌کن ای بازیگر ! ای سکه قلب‌زن ! ای دروغگوی محض ! من ترا خوب میشناسم :

من پاهای ترا ای‌جادوگر بد جنس‌گرم خواهم‌کرد ! من میدانم چگونه پاهای کسانی چون ترا داغ بایدکرد ! »

پیر مرد از جا جست وگفت : «ای زرتشت دست نگاهدار و دیگر مرا مزن ! و براستی‌که تو خوب مرا شناخته‌ای !

و تو ـ توای زرتشت دانا ! سخت میباشی ! و باحقایقت سخت میکوبی وچماق تو این حقیقت را بزور از من بیرون میکشد ! »

زرتشت‌که هنوز کاملا عصبانی و چهره‌اش عبوس بود پاسخداد : « ای بازیگر محض! تملق مرا مگو. تو دروغگوئی چطور جرأت‌میکنی‌راجع براستی سخن‌گوئی؟

ای طاووس‌ترین طاووسان ـ ای اوقیانوس خودنمائی ـ ای جادوگر بد جنس ، چه نمایشی بودکه در جلوی چشم من برپا کرده بودی و با این طرز شکوه و زاری میخواستی مرا معتقد بکه کنی ؟ »

پیر مردگفت : «من نقش یك توبه‌کار فکری رابازی میکردم (تو بودی‌که‌خود یکبار این لقب را اختراع‌کردی) من تقلید شاعر و جادوگری راکه‌بالاخره عقل‌خود را برعلیه خویش برمیانگیزد ، و تغییر ماهیت یافته‌ای‌که از علم‌بد و وجدان بدخود از سرما میمیرد را درمیاوردم .

و اکنون اقرار کن ! ای زرتشت که مدتی طول کشید تا تو پی به هنر من و دروغ من بردی ! تو احتیاج مرا هنگامیکه سر مرا در بین دو دست خودگرفتی باور کرده بودی .

و من شنیدم که شکوه کنان میگفتی : (آنها اینمرد بیچاره را خیلی کم دوست داشته‌اند ! این مرد بیچاره را آنها خیلی کم دوست داشته‌اند !) ولی شرارت من باطناً از اینکه تا این مرحله توانستدام ترا فریب دهم محظوظ شده بود . »

زرتشت با اخم گفت : « شاید تو بسیاری از من زیرکتر را فریب داده باشی . من مواظب فریب دهندگان نیستم . من باید بی‌احتیاط باشم : اینست آنچه تقدیر من میخواهد .

ولی تو - تو باید فریب دهی - و من ترا تا این حد شناخته‌ام تو همواره باید دو ، سه ، چهار یا پنج پهلوحرف بزنی ! حتی آنچه تاکنون اقرارکرده‌ای برای من نه باندازه‌کافی دروغست و نه باندازهٔ کافی راست !

ای سازندهٔ سکه های قلب تو چگونه ممکنست غیر از این رفتار کنی ! تو حتی مرض خود را قبل از اینکه در جلوی طبیب لخت شوی با رنگ و روغن وجلا میپوشانی !

بهمین طریق در حضور من هنگامیکه گفتی «من فقط تقلید در میآورم» دروغ خود را جلا میدادی ! زیرا همه‌اش تقلید نبود و مقداری از آن نیز به جد بود زیرا تو فقط تاحدی تو به‌کار فکری میباشی !

براستی که من مچ ترا بازکرده‌ام : تو مسحور کنندهٔ همه شده‌ای ولی برعلیه خود هیچگونه دروغ یا خدعه‌ای باقی نداری - تو خود در نظر خودت مسحور نشده‌ای !

تو نفرت را بصورت تنها حقیقت خود درویده‌ای ! و دیگر درهیچیك ازکلمات تو یکذره حقیقت وجود ندارد ، ولی در دهان تو حقیقتی هست و آن تنفری است که در دهان تو میچسبد . »

جادوگر پیر متعرضانه گفت : «توکیستی که جرأت میکنی با من‌که بزرگترین

مرد این عصرم بدینسان سخن گوئی ؟ » و در آنحال از چشمانش شراره های سبزی بسوی زرتشت میجهید . ولی لحظه‌ای بعد وی تغییر کرد و با افسردگی گفت :

« ای زرتشت ، من خسته شده‌ام و از هنرهای خود متنفرم . من « بزرگ » نیستم و بخود بستن نیز بیفایده است ! ولی تو خوب میدانی که من در پی « بزرگی » بوده‌ام .

من میخواستم خود را شخص بزرگی معرفی کنم و بسیاری را نیز باین امر قانع ساختم . ولی این دروغ مافوق قدرت من بوده است . و مرا خرد و شکسته میسازد .

ای زرتشت همه چیز من دروغست ولی اینکه خرد و شکسته میشوم حقیقت است ! »

زرتشت با حالی افسرده گفت : «این موجب افتخار تست .» و آنگاه درحالیکه روی از وی میگردانید گفت : «این موجب افتخار تست که تو در پی بزرگی و عظمت رفته‌ای ؟ ولی همین امر هم ترا لو میدهد ـ تو بزرگ نیستی !

ای جادوگر پیر و غم افزا ، آنچه در تو از همه درست‌تر و بهتر است وموجب احترام من نسبت بتو میشود اینست که تو از خودت بیزار شده و بگوئی من بزرگ نمیباشم !

در این امر است که من ترا بصورت یك توبه کار فکری محترم میشمارم ـ و اگر تو تنها باندازهٔ یك چشم برهم زدن راست گفته باشی در همین لحظه بوده است .

ولی بگو بدانم تو در میان جنگلهای من و صخره‌های من چه میجوئی ـ و هنگامیکه تو خود را سر راه من داشتی چه آزمایشی از من میخواستی بعمل آوری؟ و در چه چیز میخواستی مرا اغوا کنی ؟ »

چنین گفت زرتشت و چشمهایش درخشید ولی جادوگر پیر مدتی ساکت ماند. آنگاه گفت : « آیا تصور میکنی من ترا میآزمودم ؟ » نه چنین نیست من تنها ترا میجستم .

ای زرتشت من آنکسی راکه راست و درست‌و ساده و یك رو و یك معنی‌است و آنمردی که کاملا درست است و یك کشتی عقل و یك روحانی دانشمند و یکمرد

بزرگ میباشد میجویم :

آیا تو ای زرتشت نمیدانی ؟ که من زرتشت را میجویم !

ـ آنگاه مدتی سکوت بین آندو برقرار شد ولی زرتشت عمیقانه درخود فرو رفت بطوری‌که چشمهایش را فرو بست سپس لب بسخن گشود و دست جادوگر را در دست‌گرفت و با ادب و متانت تمام گفت : « بسیار خوب راه غار زرتشت آنست . در آنجا تو میتوانی کسی راکه میجوئی بیابی .

و با حیوانات من یعنی با عقاب و مار من مشورت‌کنی ـ آنان تـرا در یافتن آنچه میجوئی‌کمك خواهندکرد . ولی غار من بزرگست .

خود من هم هنوز مـرد بزرگی را ندیده‌ام ! برای دیدن مـرد بزرگ چشمان مردمان این دوره هنوز باندازهٔ‌کافی ظریف نیست زیراجهان اکنون قلمرو اوباش‌است.

بسیاری‌کسان را دیده‌ام‌که خود راگسترده و باد در آستین افکنده‌اند و مردم فریاد برداشته‌اندکه «مرد بزرگ‌را بنگرید !» ولی‌فایدهٔ این‌دم‌های آهنگری‌چیست؟ بالاخره روزی باد آنها خارج خواهد شد .

بالاخره آن وزغی‌که خود را باد کرده خواهد ترکید ـ آنگاه بـاد او خارج میشود ـ من بهترین تفریحات را سوزن زدن بشکمهای متورم و بادکرده میدانم. آیا ای پسران میشنوید ؟

امروز ازآن اوباش است :کیست دربین‌آنان‌که بداند بزرگی چیست‌وکوچکی کدامست ؟کیست در بین آنان‌که بتواند با موفقیت کامل بزرگی را بجویـد ؟ تنها از یك سفیه این‌کار ساخته است : زیرا سفیهان و ابلهان اغلب خوش‌اقبالند .

تو ای ابله عجیب ! مردان بـزرگ را میجوئی ؟ کـی بتو چنین جویندگی را آموخته است : آیا امروز وقت چنین کاری است ؟ آه ای جویندهٔ بد از چـه رو مرا اغوا میکنی ؟

چنین‌گفت زرتشت و قلباً تسلی یافت و خندان بسوی مقصد خود روان شد .

بیکار

ولی هنوز زرتشت از شر جادوگر خلاص نشده بود که دوباره کسی را دید که در کنار جاده نشسته است ـ وی مـردی بلند قامت و سیاه چهره بود و صـورتی لاغر و رنگ پریده داشت و همین امر موجب نفرت زرتشت شد و با خود گفت : «افسوس ! کسی در اینجا نشسته است که خودرا غصه‌دار جلوه میدهد ـ و بنظر از طایفه کشیشانست ـ اینها در قلمرو من چه میخواهند چگونه است که من هنوز از آن جادوگر خلاص نشده باید در راه خودگرفتار یك دیوانه دیگر ـ یك حقه‌باز تردست و یك‌معجزه‌گر مورد لطف خداوند و یك انکارکنندهٔ جهان تقدس یـافته شوم ؟ ایکاش شیطان او را میگرفت . ولی افسوس که شیطان هـرگز در آنجائی که باید باشد نیست : این خپلهٔ لعنتی و چلاق همواره دیر میرسد . »

زرتشت بدینسان در دل خود بیصبرانه دشنام داد و باصورتی درهم‌کشیده فکر کرد که او میتواند از جلوی این مرد سیاه نادیده بگذرد . ولی بنگرید که چگونه وضع دیگری پیش آمد زیرا در همان لحظه آنمرد نشسته چشمش باو افتاد و مـانند کسی که خوشحالی غیرمترقبه‌ای بر او روی‌آورده باشد بپا خاست و به پیشواز زرتشت شتافت وگفت :

«ای مرد سرگردان هر که هستی بریك جوینده و یك مرد سالخورده‌ای که راه خود را گم کرده و ممکنست در اینجا بر او صدمه‌ای وارد آیدکمك نما !

این جهان بنظر من عجیب و خیلی بعید مینماید: بعلاوه من صدای زوزهٔ حیوانات درنده را شنیده‌ام و آنکسی هم‌که ممکن بود مرا در پناه خود گیرد دیگر زنده نیست.

من در پی آخرین مرد روحانی هستم - من در پی مرد منزوی و مقدسی هستم که در جنگل خود بتنهائی بسر میبرد وکه از آنچه همهٔ دنیا میدانند بی‌اطلاعست.»

زرتشت پرسید: «همه دنیا چه را میدانند؟ آیا آنچه میدانند اینست که‌خدای قدیم‌که زمانی همه باو اعتقاد داشتند دیگر در قید حیات نیست؟»

پیرمرد غمگینانه‌گفت: «همین است ومن تاآخرین ساعت حیات این‌خداوند خدمت او راکرده‌ام. ولی اکنون بیکار و بی‌صاحب شده‌ام ولی در عین‌حال جز دربین خاطراتم حتی یکساعت هم آزاد وشاد نیستم من‌از این‌کوهها بالا آمده‌ام تاشایدبتوانم دوباره یك جشن خاطرات مقدس ادعیه ربانی را بطور مفصل همانطوریکه شایسته و درخور یك پاپ قدیمی و یك پدرکلیساست برپا سازم. (زیرا بدان‌که من آخرین پاپ میباشم!) ولی اکنون حتی این مرد بسیار مقدس و روحانی جنگلی‌که همواره خدای خود را با مزامیرو سرودهایش ستایش میکرد مرده است. من خود او را در کلبه‌اش نیافتم - ولی دو گرگ را دیدم که از مرگ او زوزه میکشیدند - زیرا همهٔ حیوانات او را دوست میداشتند؟ سپس من با عجله از آنجا دور شدم.

و با خودگفتم: «آیا من عبث باین جنگلها وکوهها آمده‌ام؟ آنگاه قلب من تصمیم‌گرفت‌که شخص دیگری را بجوید یعنی بسراغ زرتشت‌که از همهٔ‌آنکسانی‌که بخدا اعتقاد ندارند مقدستر است رود!»

مرد سالخورده این را گفته و با چشمانی مشتاق بر کسی که جلوی او ایستاده بود نظر کرد: ولی زرتشت دست پاپ سالخورده را فشرد و مدتها با تحسین بآن نگریست.

سپس‌گفت: «بنگر ای مرد محترم عجب این دست بلند و زیباست! این‌دست دست‌کسی است‌که همواره بمردم آمرزش و رحمت داده است. ولی اکنون همین دست دست‌کسی راکه در جستجوی او هستی یعنی مراکه زرتشت میباشم میفشرد.

این‌منم - زرتشت خداناشناس که میگوید: «کیست خداناشناستر از من تا بتوانم از تعلیمات او محظوظ شوم ؟ »

چنین گفت زرتشت و با نظرش در افکار و افکار پس افکار پاپ سالخورده نفوذ کرد . بالاخره پاپ چنین گفت :

«آنکس که اورا از همه بیشتر دوست میداشت و بیش‌از همه مالك‌او بوداکنون او را بیش‌از همه از دست داده است .

بنگر ! از ما دو نفر آیا من بی‌خداتر از تو نمیباشم ؟ ولی کیست که بتواند در این حالت شادی‌کند ـ و از این امر خوشش آید ؟ »

زرتشت پس از یك سکوت عمیق متفکرانه پرسید : «آیا تو تاآخرین لحظه باو خدمت‌کردی ؟ آیا میدانی او چگونه مرد؟ آیا آنچه‌مردم میگویند حقیقت‌دارد که ترحم بالاخره او را خفه‌کرد ؟

ـ که چون او دید چگونه بشر بر صلیب آویـزانست نتوانست این صحنه را تحمل‌کند بطوریکه عشق او به بشر جهنم او شده و بالاخره مسبب مرگ‌اوگشت ؟ »

ولی پاپ سالخورده جوابی نداد بلکه با خجالت روی غمگین و تاریك خود را برگردانید .

زرتشت پس از یك تفکر طولانی در حالی که خیره در چشم پیر مـرد نگاه میکرد گفت :

« او را رها کن ! و بگذار برود !

بگذار او برود ، کمااینکه‌او هم‌اکنون نابود شده‌است وگرچه موجب‌سربلندی تست‌که پشت سر مرده خوب حرف بزنی همانطورکه من میدانم خودت میدانی کـه او چه بود و راه‌های او چقدر عجیب بودند . »

پاپ پیر که یك چشمش کور بود گفت :

«بین خودمان باشد در امور مربوط بخدا من روشن‌تر از زرتشت میباشم وحق هم همین است .

عشق من سالهای دراز بدو خدمت کرده و ارادهٔ من در همهٔ امـور از ارادهٔ او

پیروی کرد و یك بندهٔ خوب همه چیز ارباب خود را میداند حتی همهٔ آنچیزهائی را که اربابش از خودش هم پنهان میکند از او مخفی نیستند.

او یك خدای پنهانی پراسراری بود. براستی که او جز از راههای نامشروع صاحب یك پسر نشد. در دروازهٔ اعتقاد باو زنا قرار دارد.

آنکس که او را بعنوان خدای عشق ستایش میکند نظر خوبی دربارهٔ عشق نمیتواند داشته باشد. آیا این خدا نمیخواست که قاضی هم باشد؟ ولی آنکس که عاشق است عشقش را مافوق مکافات و مجازات قرار میدهد.

در هنگام جوانی این خدای شرقی سخت و منتقم بود و برای خوش‌آمد مقربین درگاه خود جهنمی ساخت.

ولی بالاخره پیر و بالنتیجه نرم و پر از رحم وعطوفت شد ودرینوقت وی بیشتر از یك پدر بیك مادر بزرگ شبیه شده بود.

و درگوشهٔ اطاق نزدیك بخاری درحال پژمردگی نشسته بود و پاهای ضعیف و بیزار از دنیا و خسته از اراده کردن را با بیحوصلگی باینسو و آنسو حرکت میداد تا اینکه روزی از فرط ترحم خفه شد.»

زرتشت گفت: «ای پاپ پیر و سالخورده آیا تو واقعاً این را باچشمان خودت دیده‌ای؟ ممکنست بدینطریق مرده باشد یا بطریق دیگری. زیرا هنگامی که خدایان میمیرند - آنها همواره بمرگهای چندگانه‌ای میمیرند.

ولی بهر نحوی که وی مرده باشد! چنین یا چنان یا بهمدان - او نابود شده است! وی برای گوش و چشم من زننده بود و لازم نیست که من چیزی بدتر از این درباره او بگویم.

من همهٔ آنچیزهائی را دوست میدارم که نگاهی صاف وگفتاری راست دارند. ولی تو خوب میدانی ای کشیش کهنسال که چیزی از نژاد و قبیلهٔ تو یعنی قبیلهٔ کشیشان در او بود - بدین معنی که او همواره دوپهلو بود.

بعلاوه او را روحی مغشوش بود - چقدر وی درحالیکه از فرط خشم نفسش بشماره میافتاد - از اینکه ما اورا خوب نفهمیده‌ایم نسبت بما غضبناك میشد! ولی چرا

او پاکتر و بی‌غل و غش‌تر سخن نمیگفت .

ـ و اگر خطا ازگوش ما بود چرا او بماگوشهائی داد که او را خوب نفهمیم ؟ اگر ناپاکی درگوشهای ما بودکه این ناپاکی را درگوشهای ما جای داد ؟

بسیاری ازکارهای این‌کوزه‌گری که‌کاملا استاد درفن خود نبود ضایع شد! ولی چون او انتقام خود را ازکوزه‌ها و آفریده‌های خود گرفت که چرا بد از آب بدر آمده‌اند وی برعلیه سلیقه خوب مرتکب‌گناهی شد :

حتی در ترحم‌هم خوش‌سلیقگی هست واین خوش‌سلیقگی چنین حکم‌میکند: « چنین خدائی را دور باید افکند . بهتر است‌که اصولا خدائی نباشد و بهتر است که انسان تقدیر خود باشد و بهتر است که انسان دیوانه باشد و ترجیح دارد که انسان خدای خود باشد ! تا چنین خدائی را بپرستد. »

آنوقت پاپ سالخورده‌که‌گوشهای خود را تیزکرده بودگفت : «این چیست که میشنوم ؟ ای زرتشت تو با چنین بی‌اعتقادی خیلی بیش از آنچه کـه تصور میکنی متقی و پرهیز کاری ! خدائی در بـاطن تست که ترا باین بی‌خـدائی و خدا نشناسی خوانده است .

آیا زهد تو نیست‌کـه دیگر نمیخواهد تو معتقد بخدائی باشی ؟ و درستی و راستی بیش از حد تو روزی بالاخره ترا حتی بفراتر از نیکی وبدی هدایت نخواهد کرد ؟ عجبا ! چه چیزها برای تو ذخیره شده است! ترا چشمان و دست و دهانی‌است که بیش از وقت برای آمرزیدن و رحمت دادن خلق شده : زیرا انسان با دست‌تنها مردم را نمیآمرزد .

گرچه تو خود را بزرگترین خداناشناسان وانمود میکنی من‌در حضور تو یك نوع عطر پنهانی که یك شیرینی و شهدی‌که زادهٔ آمرزش و رحمت دادنهای‌طولا نیست مشاهده میکنم . و این امر در همین حال مرا غمگین و دلشاد میسازد .

ای زرتشت اجازه ده‌که من تنها برای یکشب میهمان تو باشم ! اکنون درهمهٔ جهان جائی نیست‌که من برمحضر تو ترجیح دهم ! »

زرتشت‌گفت : « بسیار خوب چنین باشد» و سخت متحیر شد آنگاه‌گفت : « راه

منزل من از آنسو است و در آنجاست که غار زرتشت قرار دارد .

براستی که من خیلی میل داشتم که خودم ترا ای مردمحترم و جلیل‌القدر بآنجا هدایت کنم زیرا همهٔ زهاد را دوست میدارم ولی اکنون صدای استغاثه‌ای مرا بسرعت از نزد تو دور میکند .

در قلمرو من بکسی آسیبی نخواهد رسید، و غار من پناهگاه خوبیست . و با کمال میل من هر عزا داری را مجدداً در زمین محکم قرار میدهم و پاهای او را قوی میسازم .

ولی کیست که بار غم ترا از شانه‌هایت بردارد ؟ برای چنین کاری من ضعیفم . براستی که مدتها ما باید انتظار بکشیم تا کسی خدای ترا مجدداً برای تو از خواب برانگیزد .

زیرا این خدای پیر دیگر زنده نیست . او واقعاً مرده است .

چنین گفت زرتشت .

زشت‌ترین مرد

و مجدداً پاهای زرتشت تپه‌ها و جنگلها را پیمودو چشمان او جست و جست. ولی هیچ‌جااو نمیتوانست‌کسی‌راکه میخواست یعنی آنکسی‌که ازفرط احتیاج‌شدیدی رنج میبرد و فریاد استغاثه میکشید بیابد. ولی در تمام‌راه او قلباً خوشحال وممنون بود وگفت: «چه چیزهای خوبی امروز بجبران شروع بد آن بمن رسیده است! چه سخن‌گویان عجیبی را من یافته‌ام!

کلمات آنان را من مانندگندم خوب مدتی خواهم جوید. دندانهای من‌آنها را خرد و آرد خواهدکرد تااینکه آنها همچون شیر وارد روحم گردند!

ولی همینکه باز جاده بدور صخره‌ای پیچید فوراً منظره تغییر یافت وزرتشت وارد قلمرو مرگ شد. درینجا تپه‌های سیاه و قرمز بید زده - بی‌علف و بی‌درخت و بدون صدای پرندگان بود. زیرا اینجادره‌ای بودکه‌از آن‌همهٔ حیوانات حتی‌حیوانات شکاری نیز دوری میجستند. تنها یکنوع مار سبز رنگ چاق و زشتی چون پیرمیشد و هنگام مرگش فرا میرسید. خود را باینجا میکشید. از اینرو این دره را چوپانان وگله‌داران درهٔ مرگ مار لقب داده بودند.

ولی زرتشت ناگهان در خاطرهٔ تاریکی- فرو رفت زیرا بنظرش چنین میآمدکه سابقاً نیز وی یکبارگذارش باین دره افتاده باشد. و بالنتیجه سنگینی عظیمی فکر او را ناراحت‌کرد بطوریکه بتدریج راه رفتن او آهسته‌تر و آهسته‌تر شد و بالاخره

بیحرکت ایستاد . آنگاه ناگهان چون چشمان خود راگشود چیزی به هیکل انسانی ولی موجودی غیرقابل وصف که بندرت میشد آنرا انسان خواند درکنار جاده نشسته یافت و فوراً زرتشت را خجالت و شرمساری فوق‌العاده‌ای از اینکه چشمش بچنین موجودی افتاده دست داد و درحالیکه تا موهای سفیدش را سرخی شرم فراگرفته بود نظر خود را برگردانید و پای خود را بلندکردکه از این نقطهٔ پلید دور شود . ولی در آن هنگام از صحرای مرده صدائی برخاست : ـ

از زمین آنجا صدائی شبیه به ترق و تـرق و قلقل همچون صدای آبی که در شب درلوله‌گیرکرده و صدا کند برخاست و بالاخره تبدیل بصدائی انسانی و سخنانی بشری شدکه چنین میگفت : ـ

«زرتشت ! زرتشت ! معمای مرا حل‌کن ! حرف بزن ! حرف بزن ! منظوراز انتقام‌گرفتن از شاهد چیست .

من ترا بسوی عقب میکشم : درینجا یخ صافست ! مواظب و برحـذر باش تا مبادا تکبر تو پاهای خود را درینجا بشکند !

تو ای زرتشت مغرور خود را دانا میدانی! پس این معما را حل نما ! ای‌حلال معماهای معضل و پیچیده این معما را بخوان ـ معمائی‌که من هستم را بخوان! حرف بزن و اگر میتوانی بگوکه من‌کیستم ؟ »

ولی چون زرتشت این‌کلمات را شنید تصور میکنید بر روح او چه گذشت ؟ ترحم براو غالب شد و فوراً همچون درخت بلوطی‌که مـدتی طویل تحمل ارهٔ درخت بران راکرده باشد و ناگهان با سنگینی غیرمترقبه بزمین افتد و موجب وحشت چوب بران شود بزمین افتاد ولی فوراً برخاست و صورتش سخت شد .

و با صدائی سخت گفت : « من ترا خوب میشناسم . تو قاتل خدائی ! بگذار من بروم .

تو ای زشت‌ترین مردمان نتوانستی تحمل آنکسی را که ترا دید (آنکسی که ترا همواره و بطور کامل دیده) بنمائی ! و تو انتقام خودرا از این شاهدگرفتی!»

چنین گفت زرتشت و خواست براه افتد ولـی این موجود غیرقـابل وصف

گوشه قبای اورامحکم نگاهداشت و شروع بقلقل کردن و سعی دریافتن کلمات نمود :
و بالاخره گفت : « بمان !

بمان ! و از من دور مشو ! من حدس زده‌ام که تبری که موجب انداختن تو شده چیست ! ای زرتشت درود بی‌پایان بر تو بادکه دوباره برخاستی !

من خوب میدانم که تو حدس زده‌ای که وضع قاتل وکشنده خدا چگونه است. بمان ! درکنار من بنشین . اینکار بیفایده نخواهد بود .

اگر من بتو پناه نبرم بکه رجوع کنم ؟ بمان ، بنشین ! ولی بمن نگاه مکن! و بدینطریق زشتی مرا مفتخر ساز !

آنها مرا تعقیب میکنند: و اکنون تو آخرین پناهگاه من میباشی. ولی تعقیب آنها با دشمنی یا بوسیلهٔ ژاندارم نیست . زیرا من بچنین شکنجه و عذابی میخندم و آنرا بباد استهزاء میگیرم ـ و از چنین تعقیب وآزاری مغرور و سربلند میشوم و از این کار شادمان میگردم .

آیا تاکنون همه‌گونه موفقیت نصیب اشخاصی که سخت تعقیب شده‌اند نشده است ؟ و آنکسی که خوب آزار میدهد در اثر تعقیب دیگران پیروی کردن را هم خوب نمیآموزد ؟ ولی از ترحم آنها .

ـ آری از ترحم آنهاست که من گریخته‌ام . ای زرتشت مرا حفاظت نما ! ای کسی که آخرین پناه منی و ای کسی که راز مرا کشف کرده‌ای !

تو پی برده‌ای که وضع قاتل خدا چگونه است . بمان ! ولی اگر میخواهی بروی ـ ای شخص بی‌صبر از راهی که من آمده‌ام نرو ! زیرا راهی پلید وبد است .

آیا چون من مدتها سخن را آلوده کرده‌ام و از اینکه بتوپند داده‌ام نسبت بمن متغیر میباشی ؟

ولی بدان که من زشت‌ترین اشخاص میباشم و منم که همچنین سنگین‌ترین پاها را دارم . هرکجا من رفته‌ام راه خرابست . من همهٔ راهها را بسوی ویرانی و مرگ میکشانم .

ولی همینکه دیدم که از نزدیک من میخواهی با سکوت بگذری و همینکه

خوب دیدم که از خجالت سرخ شده‌ای دانستم که تو زرتشتی .

اگر شخص دیگری بود صدقه یا ترحمی را با نگاه یا کلمات بسوی من پرتاب میکرد و من آنقدرها هم گدا نیستم که بچنین صدقاتی نیازمند باشم و تو این امر را حدس زده‌ای .

من کاملا بی نیاز از چنین صدقاتی هستم ـ آری من در مهابت و صلابت و زشتی روی و غیرقابل توصیف بودن بسیار غنی میباشم ! شرم تو ای زرتشت مرا مفتخر ساخت !

با زحمت زیاد از فشار منگنهٔ اشخاص رحیم گریخته‌ام تا شاید تنهاکسی راکه تعلیم میدهد : « ترحم موجب زحمت است » یعنی ترا ای زرتشت بیابم.

ـ خواه این ترحم از طرف خدا یا بشر باشد ـ ترحم یك جرم وگناهی برعلیه شرم است و عدم تمایل بکمك‌کردن ممکن است خیلی شریفتر از این تقوائی باشد که بسهولت کمك میدهد .

ولی تمام اشخاص پست و فرومایه امروزه ترحم راتقوی میخوانند ـ وهیچگونه احترامی برای بدبختی و مصیبت بزرگ و زشتی بیحد و شکست فاحش قائل نیستند.

من همچون سگ گله‌ای که از پشت گلهٔ انبوهی از گوسفندان بآنسوتر مینگرد بآنسوتر و فراتر از این اشخاص مینگرم.

آنها یکعده اشخاص پست و فرومایه هستندکه رامند و حسن نیت دارند .

بسان مرغ ماهیخواری که سر را عقب گرفته و با تمسخر بحرفهای کم عمق نظر میدوزد من نیز بر اجتماع این امواج و اراده‌ها و ارواح کوچك و خاکستری رنگ نظر میدوزم .

این اشخاص پست و فرومایه بیش از آنمدتی که باید قضات حق بوده‌اند و بدینطریق بالاخره آنها قضات قدرت هم شده‌اند و اکنون چنین تعلیم میدهند که : «تنها آنچیزی خوبست که اشخاص پست و فرومایه آنرا خوب بدانند و بپسندند!»

و امروزه آنچیزی‌را حقیقت خوانندکه بتوسط واعظی که از بین اوباش برخاسته ـ یعنی آن مرد روحانی عجیب و حامی افراد پست و فرومایه‌که دربارهٔ خودمیگفت:

« من حقیقتم » - تعلیم داده شود .

این مرد جسور مدتها است که مردم پست و فرومایه را باد کرده است - وهم او است که چون تعلیم داد «من حقیقتم» خبط بزرگی را مرتکب شد .

آیا هرگز پاسخی مؤدبانه‌تر از این بچنین اشخـاص خشن و جسور داده شده است ؟ ولـی تو ای زرتشت - تو از پهلوی او بی‌اعتنا گذشتی و گفتی : « نه ! نه ! و بازهم نه ! »

تو مردم را از او برحذر داشتی ، تو اولین‌کسی بودی‌کـه پرهیز از ترحم را تعلیم دادی ولی تو این را برای همه‌کس نگفتی بلکه تنها خود و نوع خودت را از ترحم برحذر داشتی .

تو از شرم بزرگترین رنجکشان شرمنده هستی و براستی‌که چون توگوئی «از ترحم ابر ضخیمی برمیخیزد - ای مردم برحذر باشید ! »

و چون تعلیم میدهی: «همهٔ آفرینندگان سختند ، همهٔ عشقهای بزرگ‌برترحم خود فائق میآیند .» ای زرتشت تو درنظر من خیلی دانا میآئی .

ولی خودت هم خوبست خود را از ترحم خویش برحذر داری ! زیرا بسیاری از رنجبران ، شکاکان ، غریقان و یخ‌کردگان در راهند و بسوی تو میآیند .

من حتی ترا از خودم برحذر میدارم . تو بهترین و بدترین معمایم و خودم و آنچه‌کردم را حدس زدی . من میدانم چه تیریست‌که ترا میافکند .

ولی خدا چاره‌ای جز مردن نداشت : او باچشمی همه‌جابین نگاه میکرد - او اعماق و پرتگاههای بشری و همهٔ شرم خفیه و زشتی او را دید .

و ترحم او از شرم بیخبر بود : او در بدترین‌گوشه‌های من خزید - این شخص بسیارکنجکاو و بسیار فضول و بسیار رحیم چاره‌ای جز مردن نداشت .

وی همواره مرا میدید : و بـا چنین شاهدی بینا چـاره نبود یا باید انتقام میگرفتم و یا اصولا ترك زندگی میکردم !

خدائی‌که همه چیز حتی بشر را میدید چاره‌ای جز مردن نداشت . بشر نمی-توانست تحمل‌کند و چنین شاهدی را زنده ببیند . »

چنین گفت زشت‌ترین مرد ولی زرتشت برخاست و خود را آمادهٔ رفتن ساخت، زیرا امعاء و احشاء او یخ کرده بودند و گفت :

«ای مرد غیرقابل توصیف ، تو مرا از راهی که در پیش دارم برحذر میداری - در عوض شکرانه من راه خود را بتو توصیه میکنم . بنگر - در آنجا غـار زرتشت قرار دارد .

غار من بزرگ وعمیق است وگوشه‌های بسیار دارد: در آنجا مخفی‌ترین کسان میتوانند مخفی‌گاهی برای خود بیابند و نزدیك آن صـدها سوراخ و محفظه برای حیوانات خزنده و بالدار و شکاری موجود است .

ای مترود اجتماع که خود خود را رانده‌ای زیرا نمیخواهی که بامردم وترحم آنان بسر بری ! برخیز و همان کاری که من میکنم کن ! و بدین نحو از من خواهی آموخت که « تنها کسی که کار میکند چیز میآموزد !»

و قبل از هرچیز با حیوانات من صحبت کن ! مغرورترین حیوانات و عاقلترین آنها میتوانند بهترین مشاور برای ما دو نفر باشند .

چنین گفت زرتشت و متفکرتر و آهسته‌تر ازپیش براه افتاد. زیرا او ازخویشتن بسیاری سئوالات میکرد که پاسخ هیچیك را بآسانی نمییافت .

و در باطن خود چنین فکر میکرد : «واقعاً چقدر بشر بیچاره و فقیر است ! چقدر زشت و قرقرو و چقدر پر از شرم پنهانیست !

گویند بشر خود را دوست دارد : آه که چقدر بـاید این خود پرستی بزرگ باشد ! و با چقدر تنفر باید بجنگد .

حتی این مرد باهمهٔ اینکه از خود متنفر است خودرا دوست میدارد . وی‌یك عاشق بزرگ و درعین‌حال یك دشمن بزرگ خود است .

من کسی راکه عمیق‌تر از او از خود متنفر باشد ندیده‌ام : و این خود از بلندی مرتبت او است . دریغا ! آیا او عالیمردی که صدای استغاثه‌اش را شنیدم نیست ؟

من متنفران بزرگ را دوست میدارم ولی بشر چیزیست که باید تعالی یابد.

گدای داوطلب

چون زرتشت زشت‌ترین‌مرد را ترك گفت کاملاسرد بودو احساس تنهائی‌میکرد. زیرا افکار سرد و تنها و غریب بسیاری در خاطر او میگذشتند بطوریکه حتی اعضاء و جوارح او نیز به چندش افتاده بود ـ ولی در اثنائی که‌گاهی بسوی بالا وگاهی‌بسوی پائین وگاهی روی بستر رودخانهٔ پر سنگ‌و خشك و بایری که پیش از اینها یك‌جوی جوان و بی‌صبری بمنظور حادثه جوئی در آنجا برای خفتن دراز کشیده بود درحال سرگردانی راه میسپرد ناگهان گرمتر و شادمان‌تر شدو از خود پرسید : «چه اتفاقی افتاده است ؟ چیزی‌گرم و زنده بمن روح میبخشد ومرا تروتازه میسازد ـ این‌چیز باید نزدیك بمن باشد .

هم‌اکنون از تنهائی من‌کاسته شده ؛ همراهان و برادران پنهانی در اطراف من پرواز میکنند و نفس‌گرم آنان روح مرا لمس میکند .

ولی چون باطراف خود نگریست‌تا تسلی دهندگان تنهائی خود را بیابد تعجب کرد زیرا عده‌ای‌گاو ماده را دیدکه باهم در روی تپه‌ای ایستاده‌اند : و نزدیکی و بوی اینان بودکه باعث‌گرمی قلب او شده بود . ولی چنان مینمود که این گاوان بگفتار کسی‌گوش فرا داده‌اند زیراتوجهی‌به نزدیك شدن زرتشت ننمودند . اما چون‌زرتشت خیلی بآنها نزدیك شد بطور وضوح یك صدای انسانی را شنیدکه بگاوان سخن‌می ـ گفت و دیدکه همهٔ‌گاوان سرخودشان را بسوی سخنگو برگردانیده‌اند .

آنگاه زرتشت عجله کرد و احشام را بیکسو زد زیرا میترسید مباداکسی در آن میان آسیبی دیده باشد و ترحم گاوان نتواند آنرا علاج کند. ولی او اشتباه میکرد زیرا چون نزدیك شد در آنجا مردی را دیدکه روی زمین نشسته و چنین مینمودکه گاوان را قانع میسازدکه ازاو ترس نداشته باشند - آری این شخص یك مرد صلحجو و یك واعظ روی کوهی بودکه از چشمانش مهربانی محض میبارید. زرتشت متحیرانه از او پرسید: «تو درینجا درپی چیستی؟»

مرد پاسخداد: «میپرسی من درپی چیستم؟ درپی همانچیزی هستم که تو ای مزاحم صلح درپی آنی یعنی در جستجوی خوشبختی در روی زمین میباشم!

ازینرو سعی میکنم از این گاوان شیر ده در این امر کمك گیرم و چیزی از آنها بیاموزم. زیرا ممکنست بدانی که من نیمی از صبح خود را صرف صحبت با اینان نموده‌ام و آنها درحال پاسخ دادن بمن بودند. ولی تو چرا آنها را ناراحت کردی؟

اگر ما تغییر نکنیم و بصورت گاوان در نیائیم وارد ملکوت آسمانها نخواهیم شد! زیرا ما باید از آنها یك چیز بیاموزیم و آن نشخوار کردنست.

و براستی که اگر بشر تمام جهان را بدست میآورد و تنها این یك چیز یعنی نشخوار کردن را نمیآموخت چه نفعی بحال او داشت؟ وی در اینصورت نمیتوانست خود را از شر غم خود - آری از شر غم بزرگ خودکه امروز آنرا تنفر نامند خلاص سازد! - کیست که قلب و دهان و چشمانش امروز از تنفر لبریز نباشد. قلب و دهان و چشم تو نیز مملو از تنفر است ولی این گاوان را بنگر!»

چنین گفت واعظ سرکوه و آنگاه نظر خود را بسوی زرتشت برگردانید زیرا تا آنموقع او با عشق مفرطی تنها بگاوها مینگریست - ناگهان تغییر ماهیت داد و از ترس نعره زد: «این کسیکه من بااو حرف میزنم کیست؟» و از جا پرید و ادامه‌داد: «این مرد بدون نفرت است - این خود زرتشت یعنی فاتح تنفر عظیم است: اینست چشم و دهان و قلب خود زرتشت.

و درحالیکه این سخنان را میگفت وی دستهای کسی راکه بااو حرف میزد با چشمانی اشکبار بوسه داد و درینحال رفتارش بکسی شبیه بودکه بطور ناگهانی تحف

و گنجینه‌هائی از آسمان بر او نازل شده باشد.

ولی گاوان همهٔ اینوضع را تماشا کردند و متحیر شدند.

زرتشت گفت: «ایمرد عجیب و عزیز! از من حرف مزن و آنگاه در حالیکه مهربانی و نرمی خود را مهار میکرد گفت: ولی ابتدا از خودت سخن گو! آیا تو آن گدایی نیستی که بدلخواه خودگدائی پیشه ساخته‌ای و بیکبارگی تمام ثروت عظیم خود را بدور افکنده‌ای؟

آیا تو آن کسی نیستی که بیکبارگی از ثروتمندان شرمنده و بسوی فقیرترین کسان گریخته‌ای تا شاید بدانها از فراوانی نعمت خود و قلب خود چیزی دهی؟ ولی آنها ترا نپذیرفتند.»

گدای داوطلب گفت: «می بینم که تو اطلاع داری که آنها مرا نپذیرفته‌اند. و از اینرو من بالاخره بسوی حیوانات و این گاوان آمده‌ام.»

زرتشت درحالیکه حرف اوراقطع میکرد گفت: «درآنجا تو آموختی که چقدر خوب بخشیدن از خوب گرفتن مشکلتر است و همچنین آموختی که خوب بخشیدن هنریست و درواقع آخرین و زیرکترین و ماهرانه‌ترین هنرهای مهربانیست!»

گدای داوطلب گفت: «بخصوص در ایندوره که هر چه پست بود سربلند و دسترس بآن مشکل شده و بطریق خاص خودش - یعنی بطریق اوباش متفرعن گردیده است.

زیرا تو واقعاً میدانی که ساعت انقلاب بدو عظیم و تدریجی و طولانی اوباش و بندگان فرا رسیده است.

اکنون نکوئی و بذل و بخشش‌های جزئی اوباش را بخشم میآورد؛ و بگذار که اغنیائی که ثروتشان از اندازه بیرونست مواظب خود باشند!

هر آنکسی که همچون بطری شکم داری گردن بی‌اندازه تنگ داشته باشد و قطره قطره محتویات خود را بیرون دهد امروزه گردنش را آزادانه میشکنند.

حرص - حسرت و حسادت تلخ - انتقامکشی غضبناک و تکبر اوباش - همهٔ اینها بچشم من ریخته‌اند - دیگر امروزه فقرا خوشبخت نیستند ولی ملکوت آسمانها

اکنون بگاوان تعلق دارد.

زرتشت درحالیکه‌گاوانی راکه با آشنائی هرچه تمامتر مرد صلح‌جو را می‌بوئیدند بعقب نگاه میداشت خواست او را بیازماید از اینرو از وی پرسید: «و چرا ملکوت آسمانها باغنیا تعلق ندارد؟»

آنمرد جوابداد: «چرا میخواهی مرا بیازمائی؟ تو خود جواب این سئوال را بهتر از من میدانی. ای زرتشت پس چیست که مرا بسوی فقرا کشید؟ آیا تنفر من از غنی‌ترین مردمان ـ

یعنی از این اغنیای جنایتکارکه‌با چشمانی سرد و افکاری شهوانی منفعت خود را بهر طریق و وسیله‌ای‌که میسر باشد بچنگ میآورند ـ ازاین اوباشی‌که بوی‌تعفن آنها بآسمان میرسد ـ

و از این تودهٔ زرین و مورد احترام‌که پدرانشان جیب‌بران و لاشخوران ـ و کهنه چینائی بوده‌اند و همسرانشان شهوت پرست و فراموشکار و با گذشت بوده و هیچکدام فاصلهٔ زیادی با فاحشگان نداشته‌اند نیست؟

ولی در صدر اوباش است و در ذیل اوباش! ـ امروزه فقیر و «غنی» چه فرقی دارند؟ من امروز اختلافی بین آنها نمی‌یابم ـ ازینرو من دورتر و دورتر از آنها گریختم تا باین‌گاوها رسیدم.»

مرد صلحجو چنین‌گفت و خودش ازکلماتش ناله‌کرد و خیس عرق شد بطوری که گاوان مجدداً متحیر شدند.

ولی زرتشت همواره ویرا مینگریست وکلمات تلخ او را میشنید و بصورت او میخندید و آرام آرام سر خود را تکان میداد وبالاخره گفت:

«ای واعظ سرکوه، هنگامیکه تو چنین‌کلماتی را بر زبان میرانی بخود ظلم میکنی. زیرا دهان و چشم تو برای چنین‌کلماتی تلخ ساخته نشده‌اند.

حتی تصور نمیکنم معدهٔ تو نیز یارای تحمل اینهمه تلخی را داشته باشد ـ در نظر معدهٔ توهمه این خشم وکینه وگفتارهای غضب‌آلود زننده و مکروهند ـ معدهٔ تو چیزهای ملایمتری را میطلبد: تو قصاب نیستی.

تو بنظر من بالعکس گیاهخوار و ریشه خوار مینمائی. شاید تو گندم را آرد کنی ولی محققاً تو با لذائذ جسمانی مخالفی و عسل را دوست میداری.»

گدای داوطلب درحالیکه قلبش روشن شده بودگفت: تو چه خوب باطن مرا حدس زده‌ای. من عسل را دوست میدارم وگندم آرد میکنم زیرا آنچیزی را طالبم که طعمش شیرین باشد و نفس را پاك کند.

- همچنین آنچیزی را خواستارم که وقت بگیرد، و یکروز یا یکماه کار برای تنبلان و خوش‌نشینان ایجاد کند!

براستی‌که این‌گاوان در این فن از همه برترند - آنها نشخوار کردن و دراز کشیدن در آفتاب را اختراع کرده‌اند. و بعلاوه از هرگونه فکر سنگینی که قلب را ناراحت میکند دوری جسته‌اند.»

زرتشت گفت: «برو! تو باید حیوانات مرا به‌بینی - عقاب من و مار مرا باید ملاقات کنی - چون مثل و مانند آنها امروز دیگر در زمین یافت نمیشود.

بنگر، راه غار من از آنطرفست. امشب مهمان من باش و با حیوانات من در بارهٔ خوشبختی حیوانات سخنگوی تا من بمنزل بازگردم. زیرا هم اکنون فریاد استغاثه‌ای مرا بسرعت بسوی خود میخواند. تو میتوانی در خانهٔ من عسل تازه - عسل زرین کندو را که چون یخ سرد است بیابی - از آن بخور!

ولی‌اکنون گاوهای خودت‌را ای مرد سرگردان و ای عزیزمن رهاکن! گرچه ترك‌آنها برای تو مشکل‌است زیرا آنان عزیزترین دوستان وآموزگاران تو بوده‌اند.»

گدای داوطلب گفت:

«تنها یکی هست که من از این‌گاوان بیشتر دوست میدارم و آنهم ای زرتشت توئی که خوبی و حتی بهتر از یك‌گاو میباشی!»

زرتشت با شیطنت فریاد برداشت: «دور شو! و زود براه بیفت، ای چاپلوس! چرا مرا تو با چنین مدیحه سرائیها و با عسل تملق خود میخواهی خراب‌کنی؟»

و مجدداً فریادزد: «از من دور شو! و برو!» و دراینحال عصای خودرا بسوی گدای مهربان هدف‌گرفت و او هم بسرعت از جلوی اوگریخت.

سایه

ولی هنوز گدای داوطلب با عجله دور نشده و زرتشت دوباره تنهائی خویش را باز نیافته بود که از پشت سرخود صدائی شنید که میگفت : « بایست ! زرتشت ! صبر کن ! صبر کن ! این منم ای زرتشت من سایهٔ توام ! ولی زرتشت نایستاد زیرا ناگهان از این شلوغی و اجتماع مردم در کوههای خود غضبناك و خشمگین شده بود و بخود گفت : «پس کنج انزوای من بکجا رفته است .

واقعاً این دیگر بیش از حد تحمل منست ! این کوهها پر از مردم شده است. قلمرو من دیگر در اینجهان وجودخارجی ندارد. من احتیاج بکوههای جدیدی‌دارم. سایهٔ من مرا میخواند ! چه اهمیتی برای سایهٔ من دارد ؟ بگـذار که او مرا دنبال کند ! من از او میگریزم . » زرتشت با خود چنین گفت و دوید . ولی آنکسی که در عقب او بود ویرا دنبال کرد بطوریکه بزودی سه نفر بـدنبال هم میدویدند . زیرا گدای داوطلب در جلو بود بعد زرتشت میآمد و سومی و آخـرین آنها سایهٔ او بود . هنوز راه زیادی را بدین نحو نسپرده بودند که ناگهان زرتشت متوجه دیوانگی خود شده و بیکباره تمام خشم و تنفر را از خود بدور افکند و گفت : چطور ! آیـا همواره عجیبترین چیزها بما مقدسین و هنزویان سالخورده روی ننموده است ؟

براستی که حماقت من در کوهستان رو بفزونی گذاشته است ! اکنون من شش پای پر سر و صدای حمقا را که در پشت سر هم روانند بگوش خویش میشنوم !

ولی آیا ممکنست که زرتشت از سایهٔ خود بترسد ؟ بعلاوه من تصور میکنم که بالاخره سایه‌امرا پاهائی طویلتر از من باشد . »

زرتشت چنین گفت و با چشم و دل هر دو خندید آنگاه ایستاد و بقدری بسرعت دور خود روی پاشنه‌های خود چرخید که تقریباً سایه و تعاقب کنندهٔ خود را که بسیار ضعیف بود بزمین زد ، زیرا چون زرتشت بدقت بدو نگریست ناگهان مثل اینکه شبحی را دیده باشد ترسید . زیرا تعاقب کنندهٔ او فوق‌العاده باریك و سیاه و توخالی و خسته بنظر میآمد .

زرتشت از او با تغیر پرسید : «توچیستی؟ و دراینجا چه میکنی؟ وچرا تو خود را سایهٔ من مینامی ؟ من از تو خوشم نمیآید ! »

سایه جوابداد : «از اینکه این منم مرا ببخشای. واگر از من خوشت نمیآید - من ترا و سلیقهٔ خوبت را دعوت میکنم که تغییر عقیده دهید :

من سرگردانی هستم که راه طویلی را در پشت پاشنهٔ تو طی نموده‌ام و همواره در راه بوده‌ام بدون اینکه مقصدی و منزلی داشته باشم بطوریکه براستی خیلی کم مانده است که هم طراز یهودی سرگردان شوم و تنها فرق بین من و او فعلا اینست که من نه‌جاویدانم و نه یهودی !

چطور ؟ آیا من باید دائماً در راه باشم ؟ آیا من باید همواره بتوسط هر بادی رانده شوم و همیشه ناپایدار و متواری باشم ؟ ای زمین بیش از حد برای من گرد شده‌ای !

من بروی هر سطحی چون گرد و غبار خسته نشسته‌و در روی آئینه‌ها وقابهای شیشه بخواب رفته‌ام : همه از من میستانند و هیچکس چیزی بمن نمیدهد ، من روز بروز لاغرتر شده و بتدریج تبدیل بیك سایه گردیده‌ام .

و پشت سر تو ای زرتشت درازترین راهها را طی کرده‌ام و گر چه خود را از تو مخفی داشته‌ام بااینهمه بهترین سایهٔ تو بوده‌ام : هرکجا تو نشسته‌ای منهم نشسته‌ام. با تو من دورتر و سردترین جهانها را (همچون شبحی که با میل بر بامهای زمستانی و پر برف راه میپیماید) گشته‌ام .

با تو من در شریرترین - حرامترین و دورترین چیزهـا نفوذکرده‌ام : و اگر مرا تقوائی هست بی‌باکی از هرگونه محرمات است .

با تو من آنچه قلبم بدان احترام میگذاشت زیرپاگذاشته‌امو هر اثری‌وتصویری که برای خود ترسیم‌کرده بودم بدور افکنده‌ام خطرناکترین امیالم را دنبال کرده‌ام - براستی‌که من از هرگونه جرم و جنایتی‌گذشته‌ام .

با تومن اعتقاد بکلمات و ارزشها و اسامی بزرگ را ازیاد برده‌ام - هنگامیکه شیطان پوست خود را میکند آیا نام خود رانیز حذف نمیکند - زیرا مگرنام چیزی جز پوست است و ازکجاکه حتی خود شیطان هم جز پوست چیزی نباشد .

و من در باطن بخودگفتم : «هیچ چیزی راست نیست ، همه چیز مجاز است.» من بارها خود را با سرو قلب هردو در سردترین آبها افکنده‌ام و دراثر اینکار برهنه و سرخ همچون خرچنگ شده‌ام .

آه‌که همه خوبی من و شرم من و همهٔ اعتقاد من بخوبی بکجا شده‌اند؟ آه‌که آن معصومیت مزورانه‌ای‌کـه من یکبار داشتم - آن معصومیتی که متعلق بخوبان و دروغهای شریف آنانست - بکجا رفته است ؟

اغلب من واقعاً ازنزدیك حقیقت را دنبال‌کرده‌ام و بپاشنه‌های‌آن خیلی‌نزدیك شده‌ام - آنگاه حقیقت سرمرا با مهمیز کوفته است . بعضی اوقات من تصور میکـردم که دروغ‌گفته‌ام و هما نوقت بودکه من بحقیقتی برخورده بودم .

بسیاری چیزها برمن آشکار شد : اکنون دیگر من اهمیتی نمیدهم . هیچیك از آنچیزهائی راکه من دوست میدارم باقی نمانده‌انـد - اکنون چگونه من میتوانم خودرا دوست ندارم ؟ آنچه من میخواهم اینست‌که «یا آنطورکه میخواهمزندگی‌کنم یا اگرمیسر نشود اصولا زندگی‌نکنم» و مقدسترین اشخاص هم همین را طالب است . ولی دریغا ! چگونه است‌که هنوز من زندگی را دوست میدارم ؟

آیا مرا مقصدی هست ؟ آیا بندری هست که برای رسیدن بـدان من بادبان برافراشته باشم ؟

باد مناسب ؟ ولی تنها آنکسی که‌میداند بکجا روانست میداند کدام باد مناسب وکدام باد مفید میباشد .

برای من چه باقیمانده ؟ تنها یك قلب فرسوده و جسور : یك ارادهٔ ناپایدار ، بالهای متشنج و یك ستون فقرات شکسته !

ای زرتشت آیامیدانی که این جستجو برای رسیدن بسرمنزل مقصود مراچگونه خسته و خورده و تحلیل برده است ؟

«سرمنزل مقصود من کجاست ؟ ! اینست آنچه من پرسیده‌ام و جسته‌ام و هنوز هم میجویم و آنرا تاکنون نیافته‌ام . ای همه جای جاودانی! ای هیچ جای جاودانی! ای بیهوده و عبث جاودانی ! »

بدینسان سایه صحبت کرد و صورت زرتشت از کلمات اوکشیده شد و بالاخره با غمگینی هرچه تمامتر گفت : « حقاکه تو سایهٔ منی !

خطر متوجه بتوکوچك و ناچیز نیست ! ای شخص سرگردان و ایروح آزاد ! تو روز بدی داشته‌ای مواظب باش که شبی بدتر از روزت در انتظار تو نباشد .

برای کسانی چون تو ناپایدار حتی زندانی شدن نیز خود سعادتی است . آیا هرگز دیده‌ای چگونه جانیان و آدمکشان در زندان راحت میخسبند ؟ آنها آرام میخوابند و از حفاظت و امنیت جدید خود لذت میبرند .

مواظب باش تا مبادا یك مذهب محدودی ترا بدام کشد و دچار یك رؤیای سخت و محدود سازد ! زیرا اکنون آنچه محدود و شدید است ترا بسوی خود جذب میکند !

تو هدف خود را از دست داده‌ای: دریغا ! چطور تو میتوانی ازفقد این گمشده خود را تسلی دهی ؟ با از دست دادن هدفت تو حتی راه خود را نیزگم کرده‌ای .

ای سرگردان بیچاره ، ای شخص احساساتی ! ای پروانهٔ وا مانده ! آیا میخواهی که امشب یك محل آسایش و یك منزل داشته باشی؟ اگر چنین است بسوی غار من رو !

راه غار من از آنطرفست . اکنون من باید بسرعت از تو دور شوم . هم‌اکنون مثل اینست که سایه‌ای برمن افتاده است .

من تنها خواهم دوید تا شاید مجدداً دور من روشن شود . برای رسیدن بدین مقصود من باید هنوز راه طویل و خطرناکی را طی‌کنم . ولی‌شب در منزل من‌مجلس جشنی بپا خواهد بود !

چنین گفت زرتشت .

هنگام نیمروز

ـ و زرتشت دوید و دوید و دیگر کسی‌را نیافت بلکه هرکجا مینگریست جز خودکسی را نمیدید و ازینرو از تنهائی خود خوشحال شده و با لذت آنرا نوشید درحالیکه آن بآن افکار بهتری براو وارد میشد. ولی در حوالی ظهر هنگامیکه خورشید درست بالای سر زرتشت قرار داشت، وی ازکنار درخت کهنسالی خم شده و پرگره که در اثر عشق شدید درخت تاکی که او رابا محبت در آغوش میفشرد از نظر خودش هم پنهان شده بودگذشت ـ از این درخت انگورهای زرین فراوانی آویخته بودند و باوضعی جذاب شخص سرگردان را بسوی خود میخواندند. آنگاه زرتشت میل‌کردکه تشنگی خفیف خود را با فشردن یك خوشه انگور فرو نشاند ولی بمحض که دستش را بسوی خوشه‌ای برد احساس یك میل دیگر و قوی‌تری نمود بدین‌معنی که میل‌کرد در پهلوی این درخت در حوالی ظهر کامل درازکشد و بخواب رود.

و زرتشت چنین‌کرد و هنوز روی زمین درمیان آرامش و سرپوشی سبزهٔ‌پرگل دراز نشده بود که تشنگی خفیف خود را فراموش کرد و خوابش در ربود. زیرا همانطورکه خود میگفت: «همواره یك چیز مهمتر از یك چیز دیگر است.» ولی چشمان او همچنان باز ماند؛ زیرا از دیدن و تحسین‌کردن درخت و عشق شدیدتاك نسبت بآن خسته نمیشد ولی درحالی‌که زرتشت بخواب میرفت بخود چنین‌گفت:

«عجب صلح و آرامشی! آیا جهان در این لحظه بسرحدکمال نرسیده است؟

مرا چه دست داده ؟

همانطورکه باد لطیف نادیده بر روی سطح منقوش دریا با سبکی هرچه تمامتر میرقصد و میگذرد خواب نیز بر روی من میرقصد.

ولی چشمان مرا بهم نمیآورد و روح مرا بیدار نگاه میدارد. براستی که این خواب سبك است و بال دارد!

نمیدانم چگونه او مرا مسحورکرده است. این خواب با دستی نوازنده ضمیر مرا نوازش میدهد و مرا پابند میسازد. آری او مرا پابند و مقید میسازد بطوریکه روح من خود را میگسترد . . .

چقدر روح عجیب من خسته وکند شده است! آیا شب استراحت هفتگی او در هنگام نیمروز فرا رسیده است؟

آیا او اکنون بیش از حد لازم در بین چیزهای خوب و رسیده توقف کرده است؟

روح عجیب من بیش از بیش خودرا میگستردو دراز میکشدو آرام میخسبد! چه بسا چیزهای خوب او هم اکنون چشیده است ـ این افسردگی طلائی او را در فشارگذاشته است و او دهان کجی میکند.

همانطورکه یك کشتی چون از مسافرتهای طولانی و دریای مشکوك خسته شد و بآرامترین بندرگاهها وارد شد بسوی زمین میل میکند زیراکه آنرا باوفاتر از دریا مییابد.

همانطورکه چنین کشتی خود را بسوی زمین میبرد و خود را بدان میچسباند بطوریکه حتی یك تار عنکبوت بدان نازکی کافی برای اتصال او بزمین است وطنابی محکمتر از آن رشته نازك لازم ندارد.

همانطور هم من اکنون در آرامترین بندرگاهم در مجاورت زمین با وفا و مطمئنی درحالیکه با نازکترین تارها بدو متصل شدهام استراحت میکنم.

ای سعادت؟ ای خوشبختی! ایکاش تو ای روح من نغمه‌سرائی میکردی! تو در چمن غنودهای! ولی این لحظه آن ساعت مخفی و سنگینی است که در آن حتی

شبانان نیز نای خود را نمینوازند :

پس آرام باش! نیمروزگرم برمزارع غنوده است . مخوان ! آرام باش ! جهان تکمیل میشود .

مخوان ایروح من و ای مرغ چمن ! نجوا مکن ! ساکت باش ! ظهر پیرخفته است و لبان او حرکت میکنند . تغییری بر قیافهٔ او دست میدهد . سعادت او چون خدائی میخندد . آرام باش !

«یکبار بخود چنین گفتم چقدر بدست آوردن سعادت سهل است !» و خود را بسیار دانا پنداشتم . ولی این کفر بودو هم‌اکنون من براین امر پی‌برده‌ام . احمقهای دانا بهتراز این سخن میگویند .

نه ! ولی جـزئی‌ترین ، ملایمترین ، و سبکترین چیز - حـرکت خفیف یك بزمجه، یك نفس، یك نظر، یك لحظه، یك چیز کوچك بهترین نوع سعادت را بوجود میآورد. آرام :

مرا چه شده است ؟ عجبا ! آیا زمان از اینجا گریخته است؟ آیا من درچاههای ابدیت فرو افتاده‌ام ؟

مرا چه شده است ؟ آرام ! آیا بقلب من خنجر خورده ؟ بقلبم ! ای قلب من پس از چنین سعادتی و چنین زخمی بشکن ! بشکن !

چطور ؟ آیـا هم اکنون جهان بسر حد کمال نرسیده است ؟ و گـرد و پخته نگردیده است ؟ این کرهٔ گرد و زرین بکجا پرواز کرده است ! بگذار من بدنبال او بدوم !

آرام ! (و دراینجا زرتشت خود را گسترد و دانست‌که خفته است !)

و بخود گفت : برخیز ! برخیز ! ای مرد خفته ! ای خفته نیمروزی ! برخیز! برخیز ! ای پاهای پیر !

زمان حرکت فرا رسیده و حتی‌کمی هم دیر شده است . هنوز راههای درازی در جلوی تو باقیست !

اکنون تو بقدرکافی خفته‌ای ! چقدر این خواب تو طول‌کشیده است ؟ نیمی‌از

ابدیت ! برخیز! برخیز! ای قلب پیر ! بعد از چنین خواب خوشی دیگر چقدر وقت برای بیدار شدن میخواهی ؟

(ولی در همین حال مجدداً خواب او را در ربود و روح او در مقابل وی مقاومت کرد و از خود دفاع نمود و مجدداً آرمید .) آه بگذار من بیارامم ! ساکت باش ! آیا جهان در این لحظه تکمیل نگردیده است ؟ آه از این کرهٔ گرد و زرین.»

و زرتشت بخود گفت : «برخیز ! ای دزد کوچك ! ای دزد وقت ! چطور ! میخواهی همواره لم داده و خمیازه و آه بکشی و در چاههای عمیق فرو افتی ؟

تو کیستی ایروح من ؟ » (و درینجا او بترس افتاد ـ زیرا یك شعاع خورشید در آسمان بروی صورت او افتاد) زرتشت درحالیکه آه میکشید نشست و گفت :

«ای آسمان بالای سر من ! تو مرامینگری؟ تو بروح عجیب من گوش میدهی؟ کی تو این قطرهٔ شبنمی راکه بر همهٔ چیزهای زمینی فرو افتاده است خواهی نوشید؟ کی این روح عجیب مرا خواهی نوشید ؟»

ای کاریز ابدیت و ای پرتگاه وحشتناك وخندان نیمروز چه وقت تو روح مرا خواهی نوشید و بخود باز خواهی گرداند ؟

چنین گفت زرتشت و از محل استراحت خود نزدیك درخت بسان کسی که از مستی عجیبی برخیزد برخاست و عجبا ! هنوز خورشید در وسط آسمان بالای سر او قرار داشت . و بنابراین شخص میتوانست حدس زند که زرتشت مدت طویلی نیارمیده است .

سلام

مدتی از ظهر گذشته بودکه زرتشت پس از جستجوی بیهوده و سرگردانی بسیار بالاخره بغار خویش بازگشت . ولی چون بنزدیك غار خود رسیدو بیش از بیست‌قدم با آن فاصله نداشت مجدداً آنچیزی‌که زرتشت ازهمه‌کمتر انتظارش را داشت بوقوع پیوست یعنی وی دوباره فریاد استغاثهٔ عظیم را شنید و عجبا ! این بـار این فریاد از داخل غارش میآمد .

ولی این فریاد فریاد استغاثه‌ای طویل ـ عجیب وگوناگون بود و زرتشت بطور وضوح میتوانست تشخیص دهدکه این فریاد از بهم آمیختن صداهای بسیاری تشکیل یافته است : گرچه وقتی انسان از دور آنرا میشنید بنظر فریاد واحدی میآمد .

آنگاه زرتشت با شتاب وارد غـار خود شد و عجبا چـه صحنهٔ نمایشی بعد از این پیش پرده در انتظار او بود ! در داخل غار همهٔ آنکسانیکه وی در راه خود دیده بود باهم نشسته بودند ـ پادشاه دست راست‌و پادشاه دست‌چپ جادوگرپیر و پاپ وگدای داوطلب و سایه و مرد وجدانی معنوی و فالگیر و خـر همه در آنجا جمع بودند ـ ولی زشت‌ترین مرد بر سر خود تاجی نهاده و با دو کمربند ارغوانی خود را مزین ساخته بود ـ زیرا مانند همهٔ مردمان زشت اوهم‌دوست داشت‌که خودرا بیاراید و زینت دهد . ولی در وسط این اجتماع غم‌انگیز عقاب زرتشت خود را جمع کرده‌و ناراحت ایستاده بود ـ زیرا از اُو سئوالاتی پی‌درپی میشدکه تکبر او برای آنها پاسخی

حاضر نداشت ولی مار دانا ازگردن او آویخته بود.

تمام اینهارا زرتشت باحیرت دید آنگاه اویکایك میهمانان خودرا با نظر کنجکاوی آمیخته باحترامی ورانداز کرد و ضمیر آنان را خواند و دوباره متعجب شد. دراین ضمن تمام اجتماع از جایگاههای خود بپا خواستند و با احترام بانتظار ایستادند تا شاید زرتشت بخواهد سخنی گوید و زرتشت چنین گفت:

«ای مردمان مأیوس! و ای مردمان عجیب! معلوم میشود صدای استغاثهٔ شما بودکه من میشنیدم؟

و بعلاوه اکنون من میدانم که آنچه راکه‌در تمام مدت روز بیهوده درجستجوی آن بودم یعنی عالیمرد راکجا میتوان یافت. معلوم میشود عالیمرد در غار من نشسته است! ولی از چه رو من متعجب شده‌ام؟ آیا خود من او را با تقدیمیهای عسل و جذبه‌های زیرکانهٔ سعادت و خوشبختی بسوی خویش نکشیده‌ام؟

ولی بااینهمه چنین بنظرم میآیدکه شما با هم سازگار نیستید وشمائی که‌فریاد استغاثه برداشته‌اید حتی در همین حالیکه با هم نشسته‌اید یکدیگر را میآزارید و موجب عصبانی کردن یکدیگر میشوید.

ابتدا باید یك مقلد بشاش یا یك رقاص یا یك مردگیج دیوانه‌نما و یك دختر پر سر و صدا یا یك پیر احمق و بلید ظاهر شود که شما را دوباره بخنده وادارد. عقیده شما چیست؟

ای مأیوسان مرا ببخشید اگر در حضور شما دربارهٔ چنین امور جزئی که واقعاً شایسته و لایق میهمانانی چون شما نمیباشد سخن میرانم ولی شما نمیدانید چه‌موجب تشجیع و تهور قلب من شده است.

مرا ببخشید ولی خود شما و حالت شماست که مرا تشجیع میکند! زیرا هر کس وقتی چشمش بناامیدی میافتد متهور میگردد. برای تشویق یك مرد نا امید - هرکسی خود را باندازهٔ کافی قوی فرض میکند.

ای میهمانان مکرم و معزز! شما بمن این نیرو را داده‌اید و انصافاً که هدیهٔ

خوبی بمن کرده‌اید ! این واقعاً هدیهٔ بی‌آلایش یك میهمانست ! اکنون که چنین است خشمگین مشوید اگر من هم چیزی که بخودم تعلق دارد بشما تقدیم کنم .

اینجا قلمرو من و محیط فرمانروائی منست : ولی هر آنچه مراست امشب از آن شما خواهد بود. حیوانات من کمر خدمت شما را بمیان خواهند بست : و غار من مأمن و استراحتگاه شما خواهد بود .

در خانهٔ من هیچکس مأیوس نخواهد شد ، در محفظه‌های غارم من هر کسی را از حیوانات وحشی خود در امان نگاه خواهم داشت و تأمین اولین هدیهٔ من بشماست .

ولی دومین هدیهٔ من بشما انگشت کوچکم است . و چون شما آنرا بدست آوردید همگی دستم را هم بگیرید آری و قلبم را هم با آن تصرف کنید . ایدوستان و ای میهمانانم خوش آمدید ـ اینجا خانهٔ خودتانست .

زرتشت چنین گفت و از فرط عشق و خباثت خندید . بعد از این تهنیت و خوش‌باش میهمانانش بار دیگر تعظیم کردند و بپاس احترام زرتشت سکوت نمودند و شاه دست راست بدین نحو بدو پاسخ داد :

«ای زرتشت ! از طرزی که تو بما دست خود را تقدیم کردی و از طرز تهنیت و خوشباشت ما ترا شناختیم . تو خود را در مقابل ما حقیر نمودی و حتی تقریباً احترام ما را نسبت بخود از بین بردی .

ولی کیست که چون تو بتواند خود را با اینهمه غرور حقیر سازد؟ اینست آنچه ما را سر بلند میسازد و این برای قلبها و چشمهای ما نوشابهٔ گوارائیست .

اگر برای دیدن همین هم باشد ما حاضریم که حتی کوههای شامختری را صعود کنیم . زیرا ما چون سیاحان کنجکاو بسوی تو آمده‌ایم و مشتاق دیدن آنچه موجب درخشش چشمهای کم‌نور است میباشیم .

و بنگر ! تمام فریادهای استغاثهٔ ما دیگر امری گذشته و فراموش شده است. هم اکنون روح و قلب ما باز و مسحور شده‌اند . و تهور ما برای لاقید شدن چیزی کم ندارد !

ای زرتشت هیچ چیزی که در زمین میروید مانند یك ارادهٔ نیرومند و شامخ بانسان لذت نمیدهد: چنین ارادهای زیباترین نوع نباتاتست. یك منظرهٔ عظیمی را یکی از چنین درختها تر و تازه میسازد.

ای زرتشت من چنین کسی را بدرخت کاج تشبیه میکنم که همچون تو بلند، ساکت، سخت و منفرد میروید و چوبش از بهترین و نرمترین و عالیترین چوبهاست.

ولی مهمتر از همه اینست که چنین درختی شاخه های سبز و نیرومند خود را باطراف قلمرو خود میگسترد و از باد و هوا و از هرآنچه با مکانهای بلندآشناست سئوالات قوی و نیرومند میکند.

و خود او باین پرسشها پاسخهائی قوی و فاتحانه میدهد! کیست که برای زیارت چنین درختانی ازکوههای بلند بالا نرود؟

ای زرتشت، درخت تو حتی شخصی عزا دار و شکست خورده را نیز شاد میسازد. یك اشتیاق عظیمی برمیخیزد و بسیاری از مردم آموختهاند که بپرسند زرتشت کیست.

و درگوش هرکسی از معتکفین و منزویان که تو از آواز خود و عسل خود چکانیده باشی ـ یك یك و دو دو همه ناگهان با خود میگویند:

«آیا هنوز زرتشت زنده است؟ دیگر زندگی قابل زیستن نیست. همه چیز یکسانست و همه چیز بیهوده است مگر درصورتیکه ما با زرتشت زندگی کنیم!»

بسیاری از مردم میپرسند: «چرا او که مدتهاست خود را اعلام کرده ظهور نمیکند؟ آیا او را تنهائی دریده است؟ آیا ما باید بسوی او برویم؟

اکنون چنین شده است که انزوا نیز بیش از حد پخته شده و مانند قبریکه بشکافد و دفینهٔ خود را بیرون دهد او نیز خواهد شگفت. همه جا انسان بکسانیکه صعودکردهاند برمیخورد.

ای زرتشت! اکنون امواج برمیخیزند و بالاتر و بالاتر بسوی کوه تو میآیند و هر قدر ارتفاع تو بلند باشد بسیاری از مردم باید بسوی تو برخیزند ـ زورق تو مدت زیادی بالای سیل نخواهد ماند!

و اینکه ما مأیوسان هم اکنون بغار تو آمده‌ایم و دیگر ناامید و مأیوس نمی‌باشیم نشانه وعلامت اینست که از ما بهترانی در راه هستند و بسوی تو می‌آیند.

برای همه‌کسانی که اشتیاق عظیم و نفرت عظیم و سیری عظیم دارند و برای همهٔ آنهائی که نمیخواهند زنده بمانند مگر در صورتیکه دوباره امیدواری یابند بدینمعنی که تو ای زرتشت بآنان امیدواری عظیم را بیاموزی برای همه‌اینکسان تنها در راه تست که آخرین بقایای خداوند را میتوان یافت.»

پادشاه دست راست چنین گفت و دست زرتشت را گرفت تا ببوسد ولی زرتشت او را بیکسو زد و ترسان، ساکت و با عجله مانندکسی که میخواهد بکشورهای دور‌دست بگریزد خود را عقب کشید.

ولی بعد از چند لحظه مجدداً در بین میهمانان خود آمد و با چشمانی پرسان نظر دقیقی بآنها افکند وگفت: «میهمانان من، ای عالیمردان، من با شما بزبان ساده و باصراحت سخن خواهم گفت. من برای خاطر شما نیست که درین کوهها انتظار میکشم.

زرتشت ادامه داد: «براستی که شما همه ممکنست عالیمرد باشید ولی برای من یعنی برای سنگدلی که اکنون خاموش در باطن منست ولی همیشه خاموش نیست شما باندازه کافی قوی و عالی نمیباشید.

وحتی اگرشما بمن هم متعلق باشید تعلق شما بمن مانند تعلق دست راست من بمن نخواهد بود زیرا هرآنکس که برپاهای بیماروضعیف چون شما راه میرود بیش از هرچیزی (خواه او خود بداند یا آنرا از خود پنهان دارد!) مایل است که مورد ترحم قرارگیرد.

ولی من بر بازوان خود و پاهای خود رحم نمیآورم و جنگجویان خودرا نیز امان نمیدهم. پس شما چگونه لیاقت و شایستگی شرکت در جنگ مرا خواهید داشت؟

با شما من تمام امکان فتح و پیروزی را از دست خواهم داد و بسیاری از شما بمحض شنیدن صدای بلند طبلهای من از ترس بر زمین نقش خواهید بست.

بعلاوه شما در نظر من باندازهٔ کافی زیبا نمی‌باشید و از والدین خوبی بدنیا نیامده‌اید. من برای شرایع خود احتیاج به آئینه‌هائی روشن و صاف دارم : برروی سطوح شما تصویر من شکل حقیقی خود را از دست خواهد داد.

برشانه های شما بسیاری بار و بسیاری خاطرات نهاده شده است : و بسیاری فقیران شریر در سوراخها وگوشه‌های روح شما درکمین نشسته‌اند. در باطن و ضمیر شما اوباش مخفی شده‌اند.

وگرچه از نژاد والا و والاتر باشید بازهم بسیاری چیزها در ضمیر شما هست که کج و بدریخت میباشد و هیچ آهنگری در جهان قادر نخواهد بود که شما را با پتك خود راست و خوش‌قواره سازد.

شما تنها پلهائی هستید : ایکاش مردمانی عالیتر از روی شما بدانسوی پرتگاه میگذشتند! شما پلکانی بیش نیستید. ازینرو عصبانی نشوید نسبت بکسی که از روی شما بسوی ارتفاعات خود بگذرد.

از تخمهٔ شما روزی ممکنست يك فرزند واقعی و يك وارث کاملی برای من برخیزد ولی برای فرارسیدن چنین روزی هنوز مدت‌درازی درپیش داریم: شما خود آنکسانی نیستیدکه بآنها اسم من و ارثیه من تعلق دارد.

و برای خاطر شما نیست‌که من دراین‌کوهها انتظار میکشم و با شما نیست‌که من برای آخرین بار نزول خواهم کرد. شما بسوی من همچون نشانه‌ها و علائمی آمده‌ایدکه مردانی عالیتر از شما در راه بسوی من میباشند.

من برای مردانی با اشتیاق عظیم و نفرت عظیم و سیری عظیم که شما آنها را بقایای خداوند خوانده‌اید! انتظار نمیکشم نه نه! و بازهم نه! زیرا انتظار من در این‌کوهها برای‌کسان دیگریست و بدون آنها من یکقدم هم بسوی نزول برنخواهم داشت.

من در انتظار مردان عالیتری هستم که قویتر، پیروزمندتر و بشاشتر از شما باشند ـ و روح و جسمی چهارشانه داشته باشند. من در انتظار ورود شیران خندان میباشم!

ایدوستان و ای میهمانان من و ای مردان عجیب ! ـ آیا شما چیزی درباره اطفال‌من شنیده‌اید ؟ و آیا اطلاع دارید که آنها در راه بسوی من میباشند یا نه ؟

بمن راجع بباغاتم ـ راجع بجزائر فرح‌انگیزم ـ و راجع به نژادنو و زیبایم خبری دهید ـ چرا دربارهٔ آن با من سخن نمیگوئید ؟

این هدیه را من از شما خواهانم که مرا از حال اطفالم باخبر سازید . برای چنین هدفی من غنی هستم و برای رسیدن بچنین هدفی من خود را فقیر ساخته‌ام ـ و چیست که در راه رسیدن بدینمقصود نداده باشم ؟

و چیست که برای این یك چیز ـ برای این اطفالم ـ برای این نباتات زنده و این درختان اراده‌ام و برای بلندترین امیدم ندهم .

چنین گفت زرتشت و آنگاه ساکت شد : زیرا ناگهان اشتیاق و آرزویش براو فرود آمد ، و او چشمها و دهان خود را در مقابل تشنجات قلب خود فرو بست. وهمه میهمانانش هم ساکت ماندندو بیحرکت ایستادندو متحیر بودند چه‌کنند: تنها فالگیر بودکه با دستها و چهره‌اش علائمی میساخت .

شام

درینموقع فالگیر خوش باش زرتشت را بمیهمانانش قطع کرده و مانندکسی که عجله دارد خود را بصف جلو رساند و دست زرتشت را فشرد و فریاد برداشت: «ولی ای زرتشت تو خود گفته‌ای :

همواره یك چیز لازمتر از چیز دیگر است ، بنگر هم اکنون یك چیز برای من از هر چیز دیگر لازم‌تر است .

و آن یك کلام بموقعست : آیا تو مرا بشام دعوت‌نکرده‌ای ؟ و درینجا بسیاری اشخاص هستندکه همه‌از راههای دور رسیده‌اندو البته‌تو قصد نداری باسخنان خودت ما را اطعام کنی ؟

بعلاوه بعقیدهٔ من شما همه بیش از حد درباره مردن از سرما و غرق شدن و خفه شدن و سایر خطرات جسمی فکر کرده‌اید ولی هیچیك دربارهٔ خطر متوجه بمن یعنی‌خطر مرگ ازگرسنگی سخن نگفته‌اید . »

(فالگیر چنین‌گفت ولی چون حیوانات زرتشت این سخن را شنیدند ازآنجا گریختند زیرا آنها میدیدندکه آنچه آنروز آنها تهیه و با خود بغار آورده‌اند حتی کفاف پرکردن شکم این فالگیر تنها را هم نمیدهد) فالگیر بسخن خود ادامه داد و گفت : و البته این امر شامل مردن از تشنگی نیز میشود و گر چه من صدای زمزمهٔ آب فراوان و دائمی را مانند سخنان عقل بگوش خود میشنوم ولی چیزیکه من

طالب آنم شرابست !

همه‌کس چون زرتشت آب تنها خور بدنیا نیامده‌و بعلاوه آب برای‌خستگان و پژمردگان خوب نیست برای‌ما شراب لازمست ـ شرابست که بسرعت بهبودی‌میبخشد و سلامتی را باز میگردانند . »

درینحال چون فالگیر شراب خواست چنین اتفاق افتاد کـه شاه دست چپ که تاکنون ساکت بود مجالی برای سخن یافت و گفت : « شراب را مـا تهیه دیده‌ایم ـ منظورم از ما من و برادرم پادشاه دست راست است : ما باندازهٔ کافی شراب بـا خود آورده‌ایم. در واقع یك بار الاغ کامل شراب داریم‌و ازینرو چیزی‌جز نان‌کم‌نداریم.

زرتشت‌گفت : « نان !» سپس خندید و افزود : « نان را واقعاً تنها منزویان و معتکفین‌کسر دارند !

ولی مرد واقعی‌تنها با نان زندگی نمیکند بلکه ازگوشت بره‌های لذیذ تغذیه میکند و من هم اکنون دو بره حاضر دارم . آنهـا را فوراً میکشیم و با تشنك کباب میکنیم زیرا من طعم تشنك را دوست میدارم . و علاوه براین ریشه‌هـا و میوه های درختان عالی‌که لایق بهترین شکم پرستان‌و پیروان اپیغور میباشد نیز درینجاکمیاب نیست . فندق‌کافی و معماهای دیگر هم برای شکستن بقدرکافی موجود است .

بدین نحو ما میتوانیم در مدت کوتاهی شام عالی فراهم آوریم ـ ولی آنکس که میخواهد با ما هم‌غذا شود باید خود نیز درکار آماده ساختن غذا سهیم شود ـ پادشاهان هم بهمینطور ـ زیرا در خانه زرتشت برای یك پـادشاه هم آشپزی کردن عار نیست .

با این پیشنهاد باستثنای‌گدای داوطلب‌که مخالف شراب وکباب و ادویه‌جـات بود همه موافقت‌کردند .

گدای داوطلب با مسخره‌گفت : «اکنون‌گوش بزرتشت شکمپرست دهید ! آیا کسی بغارها وکوههای بلند بمنظور خوردن چنین غذاهائی رومیآورد ؟

اکنون واقعاً معنای آنچـه او یك بار بما تعلیم میداد کـه : « درود بر فقر معتدل بـاد » را میفهمم و درك میکنم چـرا او قصد داشت که گـدائی را از جهان

براندازد . »

زرتشت پاسخداد: « تو هم ایمرد عالیمقام چون من شادو خوش و نسبت بعادات خود راستگو و بی‌شائبه باش اگر این امر ترا خوشحال تواند ساخت که گندم خود را آردکنی و آب بنوشی و پخت و پز خود را تحسین نمائی همان را بکن !

من تنها برای کسانی که از من هستند قـانون میباشم و برای همه کس قانون نیستم . ولی هر آنکس کـه بمن تعلق دارد باید استخوانهـائی قوی و پاهائی چابك داشته باشد .

و در حال جنگیدن و جشن گرفتن هر دو بشاش و از گرفتگی بیزار باشد و خیالباف نباشد و برای سخت‌ترین کارهـا چون برای جشن حاضر و آماده و سالم و کامل باشد .

بهترین همه چیزها بمن وکسان من تعلق خواهد داشت و اگر اینها بمـا داده نشوند آنها را بزور خواهیم‌گرفت - بهترین غذا - صافترین آسمانها - قویترین افکار و زیباترین زنان از آن ما خواهند بود . »

زرتشت چنین‌گفت ولی پادشاه دست راست جوابداد !

«عجیب است ! آیا هرگز چنین چیزهای زیرکانه‌ای تـاکنون از دهان یکنفر دانا بیرون آمده است ؟ و براستی که این سخنان از یکمرد دانا عجیب بنظر میآید بخصوص اگر وی باهوش باشد و خر و بلید نباشد !

پادشاه دست راست چنین‌گفت و متحیرماند ولی خر باین سخنان بایك(عرعر) شریرانه‌ای پاسخداد و بدین نحو آن شام طویلی‌که در تواریخ بنام (فصح) ثبت شده شروع شد .

و در ضمن شام صحبت از چیزی جز عالیمرد بمیان نیامد .

در بارهٔ عالیمرد

— ۱ —

هنگامی که من برای اولین بار بسوی مردمان رفتم خطای بزرگ وسهو منزویان را مرتکب شدم بدین معنی که در بازار و در شاهراه عام ایستادم .

و چون روی سخن من بهمه بود بهیچکس سخنم نرسید ولی شب هنگام ـ بندبازان و اجساد همراهان من بودند و من خود تقریباً یك جسدی بیش نبودم .

ولی با فرا رسیدن صبح حقیقت نوینی بر من دمید و آموختم که بگویم « من چه ارزشی برای مردم بازاری و اوباش و جنجال و سر و صدای آنان و گوشهای درازشان قائلم ؟

ای عالیمردان این را از من بیاموزید : در بازار هیچکس اعتقاد بعالی‌مردان ندارد و اگر شما در آنجا سخن‌گوئید مانعی ندارد ولی اوباش چشمك خواهند زد و خواهندگفت : « ما همه با هم برابریم! »

اوباش چشمك خواهند زد و خواهندگفت: «شما خودرا عالیمرد مینامید؟ ولی عالیمردی وجود ندارد :

ما همه با هم برابریم ؛ مرد مرد است و در مقابل ملکوت خداوند ما همه یکسانیم ! »

در مقابل خداوند ! ولی اکنون این خدا مرده است ! و ما در مقابل اوباش

یکسان نخواهیم بود ! ای عالیمردان ! بازار را ترك گوئید .

— ۲ —

در برابر خداوند ! ولی اکنون این خدا مرده است! ای عالیمردان ، این‌خدا بزرگترین خطر متوجه بشما بوده تنها چون او در گور خود خفته است شما مجدداً بپا خاسته‌اید . تنها اکنونست که ظهر عظیم فرا میرسد و تنها اکنونست که عالیمرد صاحب و ارباب زمین خواهد شد .

ای برادران آیا این کلام را درك میکنید ؟ شماها میترسید : آیا قلوب شما گیج شده است ؟ آیا در اینجا پرتگاهی درمقابل شما دهان باز میکند؟ آیا در اینجا تازی جهنمی برای گرفتن شما پارس میکند ؟

برخیزید و پیش روید ! ای عالیمردان ! تنها حالا است که کوه آیندهٔ بشری درد زائیمان خود را تحمل میکند . خداوند مرده است ! اکنون ما میخواهیم که زبرمرد زنده باشد .

— ۳ —

مضطرب‌ترین کسان میپرسند: «بشر چگونه باید حفظ شود ؟» ولی زرتشت تنها و اولین کسی است که میپرسد : «بشر چگونه باید تعالی یابد ؟ »

توجه من به زبرمرد است. او است که اولین و تنها فرد طرف توجه منست نه بشر ! همسایهٔ من ، فقیرترین ، رنجدیده‌ترین و بهترین افراد حاضر هیچیك مورد توجه من نمیباشند !

ای برادران آنچه من در بشر میتوانم دوست بدارم اینست که‌وی طلوع و افول دارد و در شما نیز بسیاری چیزها هست که مرا وادار بدوست داشتن و امیدوار شدن میدارد .

ای عالیمردان موجب امیدواری منست که شما احساس تنفر میکنید زیرا بزرگترین متنفرین بزرگترین پرستندگان نیز میباشند .

در اینکه شما ناامید شده‌اید ـ افتخار بزرگی وجود دارد. زیرا شما سر تسلیم فرود آوردن و فریب دادنهای بی‌ارزش را نیاموخته‌اید.

زیرا امروزه مردان بیمقدار ارباب و صاحب زمین شده‌اند و آنها تسلیم و حقارت و حیله و کوشش و ملاحظه و سایر فضائل ناچیز را تعلیم میدهند.

هر آنچه زنانه و هر آنچه بندگانه و بخصوص هر آنچه متعلق باوباش چندرگه است اکنون اربابان تقدیر بشری شده‌اند. آه که این امر چه نفرت انگیز و کراهت آور است!

اینان میپرسند و از پرسیدن خسته نمیشوند که: «بچه نحو بشر میتواند بهتر و طویلتر و خوشتر خود را حفظ کند و زنده بماند.» و بهمین جهت اینان اربابان امروزی هستند.

ای برادران مرا براین مردم ناچیز و پست تعالی دهید ـ اینان بزرگترین خطر در راه زبرمرد میباشند!

از تقواهای ناچیز و سیاستهای بیمقدار و ملاحظات جزوی و تجمعات مورچگان و راحتی حقیر و سعادت و خوشی اکثریت! فراتر روید و بر آنها تعالی یابید!! . . . .

ناامیدی در این امر بهتر از تسلیم شدن بآنست! و براستی که من شما را ای عالیمردان بدینجهت دوست میدارم که نمیدانید امروز چگونه زندگی نمائید! زیرا بدینطریق شما بهترین زندگانی را خواهید کرد!

ـ ۴ ـ

ای برادران آیا شما شهامت دارید؟ آیا شما قویدل میباشید؟ من از شهامت در مقابل شهود سخن نمیرانم بلکه از شهامت عقابان و منزویان سخن میرانم که حتی خدائی هم بر آن نظر نمیافکند و شاهد آن نیست!

صاحبان ارواح سرد، قاطرها، کوران و مستان ـ را من قویدل نمینامم. شهامت را آنکسی دارد که ترس را بشناسد ولی آنرا مغلوب خود سازد. شهامت را آنکسی

داردکه ورطهٔ هائل را ببیند ولی با غرور و سربلندی بدان نظر کند.

آنکس که ورطه را با چشم عقاب به‌بیند، و آنکس که با چنگالهای عقاب ورطه را بچسبد شجاعست.

-- ۵ --

همهٔ دانایان برای تسلی خاطر من گفته‌اند: «بشر فتنه است» ایکاش این امر امروز حقیقت پیدا میکرد! زیرا فتنه و شر بهترین قدرت بشر است.

بشر باید بهتر و شریرتر شود؟ اینست تعلیم من! شریرترین مرد برای زبرمرد بیش از همه لازمست.

شاید برای آن واعظ و ناصح مردمان پست رنج بردن‌و بارگناه بشری رابدوش کشیدن خوب بوده باشد ولی من از یك شرارت عظیم مانند یك تسلی بزرگ لذت میبرم.

البته این‌سخنان را برای‌گوشهای دراز نمیتوان‌گفت: هرحرفی بهردهانی‌تعلق ندارد. اینها چیز های ظریف و دوردستی هستند. نگذارید که دست گوسفندان بآنها برسد!

-- ۶ --

ای عالیمردان، آیا تصور میکنید که من زنده مانده‌ام که آنچه شما خراب کرده‌اید آباد سازم؟

یا تصور میکنیدکه من شما رنجبران را بهتر و راحت‌تر خواهم خوابانید؟ یا آیا تصورکرده‌ایدکه من بشما سرگردانان، مرددین وکوه نوردان‌گمراه راههای‌جدید و سهلتری را خواهم نمود؟

نه! نه! و سه بار نه! همواره تعداد بیشتر و بهتری از مردمان نژاد شماتلف خواهند شد - زیرا شمارا همواره یك زندگانی مشکلتر و بدتری‌در پیش خواهدبود.

تنها بدینطریق است که: بشر بآن ارتفاعی میرسدکه در آنجا صاعقه بر او

نازل میشود و او را میکشد ! آری بدینطریق است که بشر بارتفاع کافی برای لمس صاعقه خواهد رسید !

فکر من و میل من بسوی چیزهای دور دست و چیزهای بعید میگرود : از ینرو من هیچ اهمیتی به بدبختیهای گوناگون گذران و ناچیز شما نخواهم داد.

من میگویم که شما هنوز بقدر کافی رنج نمیکشید ! زیرا شما هنوز دربارهٔ خودتان رنج میبرید و هنوز برای بشر رنج نبرده اید. اگر شما چیز دیگری میگفتید دروغ بود. هیچیك از شما رنجهای مرا نمیکشد.

ــ ۷ ــ

برای من کافی نیست که برق دیگر آسیب نرساند. من آنرا از خود نخواهم راند : او خواهد آموخت که بنفع من و برای من کار کند.

عقل من مدتهاست چون ابری جمع شده و اکنون آرامتر و تیره‌تر شده است. چنین‌اند عقولی که روزی بالاخره از خود صاعقه‌هائی بوجود خواهند آورد.

برای مردم این دوره من یك برق نخواهم بود و برق هم خوانده نخواهم شد. آنها را من کور خواهم کرد. ای برق دانش من، چشمهای آنان را کور کن.

ــ ۸ ــ

هرگز بیش از نیروی خود چیزی را اراده نکنید : درکسانی که بیش‌از نیروی خود اراده میکنند دروغ شرارت آمیزی نهفته است.

(بخصوص هنگامی که چیزهای بزرگ را اراده نمایند !) زیرا این متقلبان و این بازیگران بی‌اعتمادی مردم را نسبت بچیزهای بزرگ برخواهند انگیخت تا اینکه بالاخره آنها در مقابل خودشان هم دروغ و دغل میشوند و چشمانشان دو دو میزند و یك کرم پلید و کثیف سفید رنگی میشوند که خود را زیر کلمات بزرگ و تقواهای پر سروصدا و کارهای درخشان و دروغین مخفی ساخته باشند.

ای عالیمردان ! ازینان حذر کنید. زیرا امروز من هیچ چیز را کمیابتر و

گرانبهاتر از درستی و راستی نمییابم .

آیا ایندوره بـد اوباش تعلق ندارد ؟ ولی اوباش چه میدانند بزرگ چیست و کوچك کدامست . راست چیست و درست کدامست : آنها معصومانه دغلند : وهمواره دروغ میگویند .

ـ ۹ ـ

ای عالیمردان ، ای شجاعان و ای روشندلان ، در ایندوره بی‌اعتماد باشید! و دلایل خود را مخفی نگاهدارید زیرا ایندوره از آن اوباش است .

ولی‌کیست‌که بتواند با منطق آنچه را اوباش سابقاً بدون منطق بدانها معتقد شده‌اند در مقابل آنها مردود جلوه دهد ؟

در سر بازارها ادا و اطوار مردم را قانع میسازد: ولی منطق توده را بی‌اعتماد میکند .

و اگر دیدیدکه در آنجا حقیقتی‌توانسته پیروزمند شود از خود با بی‌اعتمادی هرچه تمامتر سئوال کنید :

«چه دروغ نیرومندیست‌که از آن دفاع‌کرده و برای آن جنگیده است؟» .

همچنین از دانشمندان برحذر باشید ! آنها از شما نفرت دارند : زیرا آنها عقیم‌اند ! آنها را چشمانی سرد و کاسه خشك است ـ و در نگاه آنان همهٔ مرغان‌پرپر شده هستند .

چنین مردانی تفاخر میکنند از اینکه هرگـز دروغ نمیگویند : ولی فرق بسیاری است بین عشق بحقیقت داشتن و عدم توانائی دروغ گفتن: برحذر باشید!

و فرق بسیاریست میان آزادی از سرابهای حاصله در اثر تب و علم واقعی ! من ارزشی برای‌عقول منجمد قائل نیستم. آنکس‌که نمیتواند دروغ بگوید ، نمیداند حقیقت چیست .

ـ ۱۰ ـ

اگر قصد داریدکه بارتفاعات برسید، پاهای خودرا بکار اندازید! تحمل این

را نکنید که شما را دیگران حمل کنند . بر پشت و سر دیگران برای رسیدن به ارتفاعات سوار مشوید !

ولی آیا اکنون‌تو براسبی سوار شده‌ای ؟ آیا تو اکنون باسرعت بسوی‌مقصدت روانی ؟ بسیار خوب ایدوست ! ولی بخاطر بسپار که پاهای چلاق تو با تو برپشت اسب سوار شده است .

هنگامی‌که بمقصد رسیدی ، و چون از اسب پائین جستی : حتی درارتفاعت ، ای عالیمرد تو همچنان خواهی لنگید !

ـ ۱۱ ـ

ای آفرینندگان و ای عالیمردان بدانیدکه هرکس آبستن طفل خویش‌است .

فریب نخورید و قانع نشوید ! پس همسایهٔ شماکیست ؟ و حتی اگر شما برای همسایه خودکار بکنید شما نمیتوانید برای او بیآفرینید !

از شما آفرینندگان تقاضا دارم‌که‌این لفظ «برای»را فراموش‌کنید ! تقوای‌شما بشما خواهد آموخت‌که‌کاری به الفاظ برای و برای خاطر و زیرا نداشته باشید. شما گوشهای خود را در مقابل این‌کلمات‌کوچك و دروغین خواهید بست .

برای‌خاطر همسایه‌ام ، تقوای اشخاص‌کوچك و حقیراست: برای آنهاهمواره، این در مقابل آن ، و تلافی بمثل مبنای هرعملی است . آنها نه حق جستجوی‌نفس شما را دارند و نه نیروی آنرا !

ای آفرینندگان ــ در خود خواهی شما ! احتیاط و پیش‌بینی زن حامله نهفته است! میوهٔ شما یعنی‌آنچه راکه هنوزکسی ندیده‌است از طرف عشق‌کامل شماحمایت و نگاهداری و تغذیه میشود .

در جائی‌که عشق‌کامل شما هست ـ یعنی عشق به بچه‌تان ـ در آنجا هم تقوای کامل شما قرار دارد ! همسایهٔ شماکار شما و ارادهٔ شماست . بهوش باشید و فریب تقواهای دروغین را نخورید !

- ۱۲ -

ای آفرینندگان و ای عالیمردان ! آنچه‌که میزاید بیمار است : ولی آنچه‌که زائیده است ناپاك میباشد .

از زنان بپرسید ! هیچکس برای لذت‌و خوشی نمیزاید ! درد و رنج است که مرغان و شعرا را بقدقدکردن وامیدارد .

ای آفرینندگان ، در شما بسیاری چیزهای ناپاك وجود دارد : و آن اینست که شما ناچار شده‌ایدکه مادر شوید .

عجبا با یك طفل نوزاد چقدر کثافت بدنیا میآید ! و آنکس‌که طفلی زائیده است باید روح خود را تمیز بشوید .

- ۱۳ -

بیش از میزان نیرومندی خود متقی و پرهیزکار مباشید! و از خودتان‌چیزهای غیرممکن نخواهید !

آیا خیال داریدکه در جای پای تقواهای پدرانتان قدم بردارید ؟ درینصورت اگر ارادهٔ پدرانتان با شما برنخیزد چگونه خواهید توانست بارتفاعات‌خود برسید ؟

ولی آنکس‌که میخواهد اولین باشد باید مواظبت کندکه آخرین فرد نشود ! و در مورد گناهان و عیوب پدرانتان شما نباید سعی‌کنید مقدس ومعصوم باقی‌بمانید !

آنکس‌که پدرانش بدنبال زنان و مشروبات قوی و شکارگراز وحشی میرفته‌اند چگونه میخواهدکه خودش از این اعمال برکنار و معصوم بماند ؟

چنین‌کاری حماقت خواهد بود . براستی چنین مینمایدکه برای او مشکل خواهد بودکه شوهر یك یا دو سه‌زن شود .

و اگراو دیرهائی احداث کند و روی در آنها بنویسد : « راه تقدس » - باز هم من خواهم گفت : « منظور او از این عمل چیست ؟ این هم یك نوع جنون تازه‌ایست ! »

وی برای خود محل توبه و پناهگاهی بوجود آورده است ـ شاید این امر خیلی بحال او مفید واقع شود ! ـ ولی من این امر را باور نمیتوانم کرد .

در انزوا آنچه شخص بـا خود آورده است و همچنین ضمیر سبع او پژمرده خواهند شد . ازینرو است که بسیاری از مردم را باید از انزوا برحذر داشت .

آیا هرگز چیزی در دنیا بناپاکی و پـلیدی مقدسین صحـرا نشین وجود داشته است ؟ بر آنها نه‌تنها شیطان افسار گسیخته مسلط شده بلـکه خوك نیز در بـاطنشان مسکن گزیده است .

— ۱۴ —

خجول ، شرمنده ، بی‌دست و پا ، همچون پلنگی‌که جهش او بهـدف نرسیده باشد ـ شما را ای عالیمردان من اغلب دیده‌ام که خود راکنار میکشید . یك بار شما در قمار شکست خورده‌اید .

ولی چه اهمیت دارد ای مهره‌بازان ؟ شما هنوز بازی کـردن و خندیدن را آنطورکه باید نیاموخته‌اید !

آیا ما همواره بر سر یك میز عظیم و خنده و قمار ننشسته‌ایم ؟

و آیا اگرشما در چیزهای بزرگ شکست خورده‌اید ـ باید گفت که شماخودتان هم وا زده و بیفایده هستید ؟

و اگر شما وا زده و بیفایده باشید باید گفت که بشر بطور کلی وازده و بیفایده است ؟

ولی اگر بشر وازده و بیفایـده باشد بسیار خوب ! درینصورت لااقـل شجاع باشید ؟

— ۱۵ —

هرقدر چیزی در نوع خود عالیتر باشد موفقیت‌او نادرتر است ـ ای عالیمردان درینجا آیا شما همه شکست نیافته‌اید ؟ بشاش باشید‌چه اهمیتی دارد ! هنوز بسیاری

چیزها ممکن است ! خندیدن بخود را آنطورکه باید بیاموزید !

چه عجب است اگر شما شکست یافته و یا تنها نیمه موفقیتی بچنگ آورده باشید ! ای نیم شکستگان ! آیا آیندهٔ بشر در شما تلاش و مجاهدت نمیکند ؟

آیا دور دست‌ترین ، عمیق‌ترین و شامخ‌ترین جوهـر بشری و نیروی عظیم او همه با هم در ظروف اجساد شما غلیان نمیکنند ؟

اگر بسیاری از این اجساد و ظروف بشکنند تعجبی نیست ! خنـدیدن بخود را آنطورکه باید بیاموزید ! ای عالیمردان هنوز بسیاری چیزها ممکن است !

و براستیکه چقدر هم اکنون موفقیت بدست آمده است ! چقدر این زمین‌در چیزهای‌کوچك خوب وکامل و در چیزهای انجام شده غنی شده است .

ای عالیمردان‌در اطراف‌خود چیزهای‌کوچك خوب وکامل را بچینید ! پختگی زرین آنان قلب را التیام میبخشد . چیز کامل بانسان امیدواری میآموزد .

– ۱۶ –

تاکنون چه چیز بزرگترین گناه در روی زمین محسوب شده است ؟ آیاحرف آنکسی نبوده‌که‌گفته است «بدا بحال‌کسی‌که در روی زمین بخندد ؟ »

آیا او در روی زمین واقعاً هیچ دلیلی برای خندیدن نیافته است ؟ اگر چنین است او چیزی جز بدی و بیماری را نجسته است ! حتی یك بچه نیز هنوز وسیله‌ای برای خندیدن مییابد .

ولی اینشخص‌گناهکار باندازهٔ کافی عشق بچیزی نداشته است : وگرنه وی مـا خنده‌کنندگان را هم دوست میداشت ! ولی او ما را دشمن میداشت و مـا را تمسخر میکرد ! و او بما گریه و دندان قرچه وعده میداد !

آیا باید انسان بمحضی‌که‌کسیرا دوست نمیدارد او را لعنت کند ؟ این بنظر من از فرط‌کج سلیقگی است . ولی اینمرد مطلق ! چنین‌کرد. شك نیست‌که او از بین اوباش برخاسته بود .

وی واقعاً بقدر کافـی چیزی را دوست نمیداشت : و گر نـه از اینکه مورد

علاقه قرار نگرفته است انقدر خشمگین نمیشد. عشق بزرگ عشق نمیطلبد ، بلکه زیادتر میخواهد .

از سر راه چنین اشخاص مطلقی دور شوید ! اینان یك نژاد فقیر و بیماری هستندکه از منجلاب میآیند. اینان باکینه باین دنیا مینگرندو چشم دیدن این جهان را ندارند .

از سر راه چنین اشخاص مطلقی دور شوید ! آنها را پاهائی سنگین و دلهائی افسرده وگرفته است . آنها نمیتوانند برقصند . چگونه ممکنست زمین برای چنین اشخاصی سبك باشد ؟

- ۱۷ -

همهٔ چیزهای خوب بطور منحنی وکج بمقصد خود میرسند مانندگربهها آنان پشت خود راخم میکنندوباطناً برای سعادتیکه بآنهانزدیك میشود خورخورمیکنند. همهٔ چیزهای خوب میخندند .

اقدام یك مرد او را لو میدهدکه آیا در راه خود قدم برمیدارد یانه بنگرید من چگونه راه میروم ! ولی آنکس‌که بمقصد خود نزدیك میشود میرقصد .

و براستی‌که من یك مجسمه نشده‌ام : هنوز من بیحس و سنگین‌و سیخ همچون ستون نمیایستم ! من تند دویدن را دوست میدارم .

وگر چه زمین را مردابها و مصیباتی گل آلود هست آنکس راکه پاهای‌چست و چالاکی هست حتی از روی‌گل هم میدود و روی‌گل هم چون‌روی یخ‌صیقلی وصاف میرقصد .

قلوب خود را ای برادران بلند و بلندتر نگاهدارید ! و پاهای خود را هم فراموش ننمائید! ای رقاصان خوب پاهای خودرا نیز بلند کنید، و حتی اگر بتوانید روی سرهای خود بایستید بهتر است .

- ۱۸ -

این تاج مردمان خندان - این تاج گل سرخ را - من خودم بر سر خود قرار

داده‌ام - و این‌منم که خندهٔ خودم‌را تقدیس کرده‌ام - زیرا هیچکس دیگری را امروز برای این‌کار باندازهٔ کافی قوی نیافته‌ام.

زرتشت رقاص - زرتشت چابك - همانکسی که بالهای خود را تکان میدهد و حاضر بپروازاست - و بپرندگان اشاره میکند وحاضرو آماده میباشدو بطور بی نظیری بشاش است.

زرتشت فالگیر، زرتشت خندان واقعی، همانکس‌که بیصبر وکم‌حوصله‌نیست بلکه دوست داردکه بجهد و پروازکند - آری من‌که زرتشت هستم خودم این تاج‌را بر سر خویش نهاده‌ام.

- ۱۹ -

قلوب خود را بلند و بلندتر نگاهدارید! و پاهای خودرا هم فراموش‌نکنید! پاهای خود رانیز بلندکنید. ای رقاصان خوب حتی اگر بتوانید روی سرهای‌خودتان بایستید بهتر است!

حتی در عرصهٔ سعادت هم حیوانات سنگین و کسانی‌که از ابتدا پاهای چوبی داشته‌اند یافت میشوند. آنها بطور عجیبی تلاش میکنند و درست بفیلی شبیهند که سعی میکنند بروی سر خود بایستد.

ولی بهتر است انسان در راه سعادت و خوشی حماقت‌کند نه در راه بدبختی: بهتر است‌که انسان بدبرقصد تااینکه لنگ لنگان راه برود. خواهشمندم این‌دانش را از من بیاموزید - حتی بدترین چیزها هم جنبهٔ خوبی دارند.

حتی بدترین چیزها هم پا برای رقصیدن دارند. این را از من ای عالیمردان بیاموزید: «خود را روی پاهای خود قرار دهید و متکی بذات باشید.

همهٔ اضطراب و تشویش بی‌سر و پایان و اوباشان و همهٔ آههای سوزناك را فراموش‌کنید!» آه‌که چقدر دلقکهای اجتماع در عصر حاضرغم‌افزا هستند! ولی‌این عصر باوباش تعلق دارد.

شما هم آن‌کاری راکنیدکه باد هنگامیکه از غارهای کوهستانی به پیش‌میتازد میکند؛ باد بآهنگ آوازخودش میرقصد و دریاها درزیر اقدام او میلرزند ومیجهند.

رحمت برآن روح بی‌بند و باری بادکه حتی بخرها هم بال میبخشد ، وشیران ماده را میدوشد و بسان گردباد بر همهٔ امروزها و همهٔ اوباشان میتازد !

و همه سران مزین به تیغ و خار و تمام‌گیجان و همه برگان پژمرده راعذاب میدهد . رحمت بر روح طوفانی وحشی خوب و آزاد باد که بروی مردابها و غمها همچون بروی چمنها میرقصد و از این تودهٔ چند رگه فناپذیر و همهٔ آنچه موجب‌غم و ملالست نفرت دارد . رحمت بر این روح همهٔ ارواح آزاد و این طوفان خندانی بادکه خاك در چشم همهٔ بدبینان و جویندگان مرگ میپاشد .

ای عالیمردان ، بدترین عیب شما اینست‌که هنوزرقصیدن یکمرد واقعی‌یعنی رقص بماوراء خود را نیاموخته‌اید ! ولی اگر موفق نشده باشید چه‌اهمیتی دارد ؟

هنوز چه بسا چیزها که امکان وقوع آنها هست ! فراتر از خود خندیدن را بیاموزید ! قلوب خود را ای رقاصان خوب بلندکنید و تا میتوانید آنانرا بسوی بالا بکشانید ! و هرگز خندهٔ از ته دل را فراموش نکنید !

این تاج مرد خندان واین تاج‌گل سرخ را ای برادران من بشما هدیه‌میدهم! من خنده را مقدس ساخته‌ام : ای عالیمردان خندیدن را بیاموزید !

آواز تشویش

- ۱ -

زرتشت در حالی‌که سخن میگفت نزدیک مدخل غار خود ایستاده بود. ولی پس از ادای آخرین کلماتش میهمانانش را ترک گفت و برای مدت‌کوتاهی بسوی‌هوای آزاد گریخت.

و فریاد کرد: « ای بوهای تمیز و پاك و ای سکوت خجستهٔ اطـراف من! حیوانات من‌کجا هستند؟ نزدیك بیائید ای عقاب من و ای مار من!

و بمن بگوئید ـ همهٔ این عالیمردان بوی خوشی نمیدهند؟ ای بوهای تمیز و پاك اطراف من!

ای حیواناتم تنها حالا است‌کـه من میدانم و احساس میکنم‌که چگونه شما را دوست میدارم!

و زرتشت مجدداً گفت: « ای حیواناتم. من شما را دوست میدارم. » ولی‌عقاب و مار باو نزدیك‌شدند و درحالیکه وی‌این سخنان را میگفت بصورت‌او نگریستند ـ و بدین نحو آن هرسه مجدداً صلح و صفای مشترك خود را باز یافتند و هوای خوب را درکنارهم استنشاق نمودند، زیرا در خارج غار هوا بهتر از هوائی بودکه در بین عالیمردان بمشام میرسید.

ولی هنوز زرتشت پا از غار خود بیرون ننهاده بودکه جادوگر پیر برخاست و مکارانه اطراف و جوانب خود را وارسی کرد و گفت :« او خارج شده است !»

ای عالیمردان (این لقب را از آنرو بشما میدهم تا مثل او بتوانم شما را بااین لقب متملقانه قلقلك دهم .) بیائید و با روح شریر و فاسد و جادوگر من ، با این ابلیس مشوش من که یك دشمن کامل زرتشت است وامیدوارم که شما همه اورا خواهید بخشید آشنا شوید ! اکنون او میخواهد در حضور شما جادو کند ـ این ساعت برتری اوست و مجادلهٔ من با این روح پلیدم بیهوده است .

برای شما همه ـ هرچه القابی که بعنوان افتخار و تشخص برخود می بندید باشد ـ یعنی خواه شما خود را « روشنفکران » یا « راستگویان » یا « توبه‌کاران دانشمند » یا « بی بند و باران » و یا « مشتاقان بزرگ » بخوانید !

برای شما همه ـ که مانند من از تنفر عظیم رنج میبرید ـ برای شماکه خدای قدیمتان مرده و هنوز خدای کوچك جدیدی درگاهواره بجای او نخفته است ـ برای همهٔ شما روح شریر و ابلیس جادوگر من مناسب خواهد بود .

من شما را ای عالیمردان میشناسم و او را هم میشناسم و همچنین این دشمنی راکه من علی‌رغم خودم دوست میدارم یعنی این زرتشت را هم میشناسم و اغلب وی در نظر من چون یك شبح زیبائی از یك مرد روحانی .

و بصورت یك خیمه‌شب بازی بی‌نظیر وجدیدی جلوه‌کرده است که از آن روح شریر و ابلیس تشویش من لذت میبرد ـ و اغلب بنظرم چنین‌میآیدکه من زرتشت را برای خاطر روح پلیدم دوست میدارم .

ولی هم اکنون این روح تشویش و این شیطان شب مرا تسخیر کرده و مجبور میسازد ـ و ای عالیمردان میدانید وی چه هوس کرده است ؟

ـ چشمان خود را بگشائید !ـ او هوس کرده است که خود را برهنه و عریان بشما نشان دهد ! وگرچه من هنوز نمیدانم که او بصورت یکمرد یا یك زن برشما

ظـاهر خواهد شد ـ ولی او میآید و مرا وادار میکند ـ آه ! حواس خود را بروی او بگشائید .

روز رو بزوال است و شب بهمه چیزها حتی ـ بهترین چیزهـا چیره میشود : اکنون‌ای عالیمردان‌گوش فرا دارید و بدبینید که این روح تشویش شبانه من‌چه نوع شیطانی است . مرد است یا زن ؟

جادوگر پیر چنین‌گفت و مکارانه اطراف خود را نگریست و آنگـاه چنگ خود را بدست‌گرفت و چنین سرود :

ـ ۳ ـ

در هوای صاف و شفاف
در آن هنگام‌که شبنم تسلی بخش
بر زمین تقطیر میشود
و بی‌صدا و نادیده ـ
مانند همهٔ تسلی دهندگان مهربان
باکفشهای نرم و بی‌صدا حرکت میکند
ای‌قلب‌گرم بخاطرآور ـ بخاطرآور
که چگونه یکبار با لبهای شکاف‌خورده و خسته و وامانده
برای دریافت قطرات اشك و قطرات شبنم آسمانی
عطش داشتی !
در حالیکه در روی علفزارهای زرد شده
اشعهٔ بیرحم خورشید شبانگاهی
از وراء درختان تاریك
با نگاههای شرربار وگرم وکورکننده دور تو میگشتند

و با تمسخر بتو میگفتند :« آیا تو عاشق حقیقت میباشی ؟

نه تو تنها یك شاعر
و یك حیوان مزدور حریص و چاپلوسی هستی
که بهوس بدست آوردن طعمه
ناچار بدروغ گفتن ـ بدروغ گفتنی
زیرکانه و از روی میل شده‌ای !
در حالیکه با بشاشت ماسکی
برای فریب حتی خودت بررخ زده‌ای ـ و دامی حتی برای خودت
گسترده‌ای

تو و عشق بحقیقت ؟
نه ! تو فقط یکنفر احمق ! یکنفر شاعر
و یکنفر سخنگوی چندخطی هستی
که در پناه ماسك ابلهان گفتار گوناگون بیرون میدهی
و بر صحنهٔ کلمات دروغین
و بر رنگین کمانهای دروغین
و در بین آسمانهای دروغین
و زمین دروغین همواره
بصورت ولگردی با بی‌اعتمادی میخرامی!
و چیزی جز یك ابله و یك شاعر نمیباشی

تو و عشق بحقیقت ؟
تو نه بیحرکت و محکم و صیقلی و سرد
همچون یك بت کنده‌کاری شده هستی
و نه در مقابل مدخل بتکده‌ها

بمحافظت و دربانی یك خدائی مشغولی !
نه ! تو بیزار از تمام این حقایق متحجر شده میباشی
و در صحراها خیلی از داخل بتکده‌ها راحت‌تری
و مانند گربه‌ای متلون میباشی
که از هر پنجره‌ای میجهی
و در هر حادثه‌ای خود را داخل میکنی
و جنگلهای دست نخورده و بکر را
با ولع وگرسنگی میبوئی
تا شاید بتوانی در این جنگلها
در بین حیوانات خط و خالی یا راه راه
در تندرستی گناهکارانه و با زیبائی دروغین خود
و با فکهائی شهوانی
خجسته در تمسخر و شرارت و خون آشامی خود بگردی
غارت‌کنی و دزدانه راه روی و دروغ گوئی !

یا همچون عقابی که برای مدتی طویل
خیره بورطه‌ها نظر میدوزد
و ورطه و گودالهای خود را بازرسی میکند
و پیچ و تاب میخورد
و همواره پائین میآید
و پائین‌تر و عمیق‌تر بسوی گودال میرود
و ناگاه مانند یك تیر شهاب مستقیم
با بالهای مزوران حریصانه با سر
بروی یك بره فرود میآید

و با خشونت و بیرحمی بر هرآنچه‌که بنظر
گوسفندوار و پشمالو
و بی‌آزار چون بره‌ها باشد حمله میبرد
امیال و شهوات یکشاعر هم
چون امیال یك عقاب یا یك یوزپلنگ میباشد
آری امیال تو در زیر هزاران ماسك چنین است
ای دیوانه ! ای شاعر!

لذت و خوشی‌تو
توئیکه بشر را هم بصورت خدا و هم بصورت گوسفند
دیده‌ای اینست‌که هم آنچه خدائی
و هم آنچه‌گوسفندی در بشر است بدری و پاره پاره سازی
و در حال دریدن بخندی ـ
آری ، لذت و خوشی تو
مثل خوشی و لذت یك یوزپلنگ یا یك عقاب
یا یك ابله یا یك شاعر میباشد !

در هوای صاف و شفاف
هنگامیکه داس مه نو
سبز رنگ در میان سرخیهای غروب
با حسرت و درحال تنفر از روز میخرامد
و دزدانه و قدم بقدم
تاجهای‌گل سرخ روز را
درو میکند و از هم میپاشد

تا اینکه تمامی آن سرخی محو شود و در شب فرو رود
هم بدین نحو من خود یکبار
از سرابهای حقیقتم
و از امیال نورانی و روشنم
درحال خستگی از روز و بیماری از نور گریختم
آری درحالیکه من بوسیلهٔ یك حقیقتی
سوخته و لب شکافته بودم
بسوی شب و بسوی تاریکی فرو رفتم!
و اکنون کاملا از محیط حقیقت
تبعید شده‌ام
و چیزی جز یك ابله
و یك شاعر نمیباشم!

در بارهٔ علم

جادوگر چنین سرود و همهٔ کسانی که حاضر بودند بی‌خبر همچون پرندگان بدام مکر او و تشویش شهوت‌انگیزش در افتادند.

تنها مرد وجدانی معنوی در دام نیفتاده بود. وی بسرعت ساز را از جادوگر گرفت و فریاد برداشت: «بما هوای تمیز برسانید! هوای آزاد را اذن دخـول بغار دهید! زرتشت‌را بداخل غار بخوانید! ای جادوگر پیر و شریر تو این غار را مسموم و آلوده میسازی!

ایمرد دروغین و اسرارآمیز تو ما را بسوی امیال ناشناس و بیغوله های عجیب اغوا میکنی و میرانی. و وای اگر کسانی مانند تو صحبت کنند و در بـارهٔ حقیقت سخن گویند!

دریغا بر آزاد فکران که در مقابل چنین جادوگرانی مواظب خود نیستند! آزادی آنها بر باد رفته است: تو آنها را تعلیم‌میدهی و بسوی زندان مسحورمیکنی!

تو ای شیطان تشویش‌و اضطراب، در شیون‌تو سحر نهفته است، تو بآنکسانی شبیهی‌که درحالیکه با تمام قوا عصمت و پاکدامنی را مدح میکنند پنهانی مـردم را بسوی شهوات میخوانند!»

مرد وجدانی چنین‌گفت ولی جادوگر پیر در حالیکه از پیروزی خود شادکام شده بود اطراف خود را نگریست و ازینرو غمی‌که بتوسط مرد وجدانی بر او وارد

آمده بود هضم کرد و باصدای خیلی متواضعی گفت: «آرام گیر! و ساکت شو!
آوازهای خوش بایستی مجال بازگشت پیدا کنند. بعد از آوازهای خوش باید مدتی خاموشی را حفظ کرد.
وهمهٔ این عالیمردان چنین میکنند. ولی شاید تو کاملا آواز مرا درك نکرده‌ای؟ در تو خیلی کم از روح جذبه و لذت هست.»
مرد وجدانی گفت: «و از اینکه تو مـرا از خودت جدا میسازی مدح مرا میکنی. برو گمشو! واما شما دیگران! این چیست که من می بینم؟ همهٔ شما دراینجا با چشمانی شهوت بار نشسته‌اید.
ای ارواح آزاد - آزادی شما بکجا رفته است؟ بنظرم تقریباً چنین میآید که شما بکسانی که مدتها چشم بدختران رقاصهٔ لخت و بدکار دوخته‌اند میمانید: حتی ارواح شما هم میرقصند!
در شما ای عالیمردان باید از آنچه جادوگر روح سحر و فریب و بد خود نامیده بیش از من باشد و واقعاً که باید ما باهم خیلی فرق داشته باشیم.
و براستی که ما قبل از آمدن زرتشت بغار خود آنقدر بـا هم صحبت و فکر کرده‌ایم که من دریافته باشم و بدانم که اختلاف ما با هم زیاد است.
ما، یعنی شماها و من، حتی در اینجا هم در پی چیز هـای مختلفی هستیم. زیرا من در پی ایمنیت بیشتر هستم و ازینرو بسوی زرتشت آمده‌ام چون او درچنین روزی کـه همه چیز تکان خورده و همهٔ زمین میلرزد قویترین اراده و محکمترین قلعه هاست.
ولی شما وقتی من آنچه درچشم شماست می بینم میتوانم فکر کنم که آنچه شما در واقع در پی آن هستید ناامنی بیشتر است.
شما ترس بیشتر وخطر بیشتر و زمین‌لرزه‌های بیشتری را میجوئید. من‌میتوانم حتی ادعاکنم (و شما ای عالیمردان البته این ادعای مرا خواهید بخشید.)
که شما هوس بدترین وخطرناکترین زندگیهائی که مرا بترس میاندازد وهوس زندگی حیوانات وحشی و جنگلها و مغاره‌ها وسراشیب‌های تند و ورطه‌های تو درتو

و هولناك را كرده‌اید.

و شما آنكسی كه ازخطر دورتان كند دوست نمیدارید بلكه‌كسی را میخواهید كه شما را ازكوره‌راهها هم بدر برد و شما راكاملاگمراه سازد ولی اگر شما را چنین میلی است بنظر من این غیرممكنست.

زیرا ترس ـ یك حس اصلی و ارثی بشراست باترس همه چیز را میتوان توجیه كرد ـ هم‌گناه اولیه و هم تقوای اولیه واصلی را ـ تمام تقوای من‌كه علم نام دارد از ترس سرچشمه میگیرد.

زیرا ترس از حیوانات وحشی از ابتدا در باطن بشر خلق شده و نمو نموده و این ترس شامل حیوانی‌كه انسان در خود جا داده و از آن میترسد وكه آنرا زرتشت حیوان باطنی میخواند نیز هست.

چنین ترس قدیمی‌كه بالاخره بصورت روحی ظریف و علمی در آمده امروزه علم نام دارد.»

مرد وجدانی چنین‌گفت، ولی زرتشت‌كه تازه وارد غارش شده بود و آخرین قسمت‌گفتار او را شنیده و تفسیر كرده بود یكدسته‌گل سرخ بروی مرد وجدانی‌پاشید و بحقایق او خندید و فریاد برداشت:

«چطور؟ این چیست‌كه من میشنوم؟ براستی بنظرم یا تو دیوانه‌ای یا من: و اما آنچه را كه تو حقیقت میخوانی من آنرا فوراً واژگونه میسازم.

زیرا ترس قسمت استثنائی ما است. ولی در نظر من‌تمام داستان ماقبل تاریخ بشری شجاعت و ماجری و خوشی در امور نامعلوم و خطرناك ـ و بالاخره باز هم شجاعت است.

بشر غبطه تقوای وحشی ترین و شجاعترین حیوانات را خورده و تقوی و شجاعتشان را از آنها ربود و تنها بدین نحو بودكه او مرد شد.

این شجاعت بالاخره ظریف و روحانی و علمی شد ـ این شجاعت بشری‌كه بالهای عقاب و عقل مار را از آنها بعاریت‌گرفته بنظر من امروز ـ

ناگهان همه آنانی‌كه‌در آنجا بودندیكصدافریاد برداشتند: «زرتشت‌مینامند!»

و همه بیکبارگی بی‌اختیار خنده را سر دادند . ولی مثل این بود که از آنها ابر سنگینی برمیخیزد . جادوگر نیز خندید و خیلی با متانت گفت « عجبا ! روح پلیدمن مرا ترك گفته است !

و آیا من وقتی‌که بشما گفتم که روح من فریب دهنده و یکروح دروغگو و نیرنگبازیست همه شما را از روح پلید خود برحذر نداشتم ؟ بخصوص‌که او خودرا کاملا لخت و عریان بشما نشان داد . ولی من با این نیرنگهای او چه میتوانم‌کرد ؟ آیامگر من خالق او و جهانم ؟

پس بسیار خوب مجدداً خوش و دلشاد باشیم ! و گر چه زرتشت اخم کرده ـ بنگریدکه چگونه او نسبت بمن خشمگین است . ـ

قبل ازغروب آفتاب‌او مجدداً دوست داشتن‌و تعریف‌کردن‌مرا خواهدآموخت. وی نمیتواند مدت درازی از چنین حماقتهائی چشم پوشد !

زرتشت دشمنان خود را دوست میدارد : و در این صفت او از همهٔ کسانی‌که من تاکنون شناخته‌ام استادتر است . ولی او بهمین جهت انتقام خود را از دوستان خویش میگیرد . »

جادوگر پیر چنین گفت و عالیمردان برای او دست زدند ! بطوریکه زرتشت دورگشت و با شیطنت و مهر توأمی دست یکایك دوستانش را مانند کسی‌که میخواهد از یکایك آنها پوزش طلبد و جبران مافات را کند فشرد ولی چون مجدداً بدر غار رسید باز مشتاق هوای آزاد بیرون و حیواناتش شدو خواست‌که مجدداً دزدانه ازغار خارج شود .

در بین دختران صحرا

— ۱ —

آنگاه مرد سرگردانی که خود را سایهٔ زرتشت مینامید گفت :

« از اینجا دور مشو ! نزد ما بمان ـ مبادا باز بدبختی قدیمی و ملالت بر ما تاخت آورد .

این ساحر پیر تاکنون آیات یأس خود را بر ما دمیده و بنگرید چگونه پاپ مقدس و نیك در آنجا چشمانش پر از اشك شده است و هم اکنون در دریای تشویش و اضطراب افتاده است .

راست است که این پادشاهان ممکنست در مصاحبت با ما قیافهٔ بشاشتری را حفظ کنند زیرا که اینها از همه کس بهتر آموخته‌اند که چگونه باید در حضور دیگران باطن خود را پنهان داشت ! ولی اگر کسی نبود که شاهد آنها باشد مطمئنم که آنها نیز بحال زار ما گرفتار میشدند و بازی موحش را از نو شروع میکردند !

آری بازی موحش استغاثه برای طلب کمك دو باره شروع میشد ! ای زرتشت نزد ما بمان ! در اینجا بیچارگی فراوانی هست که در پی فرصت مناسب است تا عرض وجود کند ـ و شب و ابر و هوای مرده و خفه زیادی در اینجا یافت میشود !

تو ما را با غذاهای مقوی و گفتار نیرو بخش خود طعام داده‌ای ولی کاری مکن که بجای دسر باز روح مزمن و زنانه در ما نفوذ کند.

تو تنها کسی هستی که هوای اطراف خودت را مقوی و تمیز میسازی . من در هیچ مکانی از زمین هوائی بلطافت هوای غار تو هنگامیکه تو با ما هستی نیافته‌ام .

من اقالیم بیشماری را دیده‌ام و منخرین من طرز سنجیدن و مقایسه هواهـای گوناگون را آموخته است ولی درینجا نزدیك تست که بزرگترین لذت‌ها رامنخرین من میچشند !

بغیر از ـ خاطرهٔ قدیمی مرا ببخشید ! مرا ببخشید اگـر یك آواز قدیمی بعد از شام راکه یکبار پیش از اینها در بین دختران صحرا خوانده‌ام بخوانم .

زیرا در بین آنان هم همین نوع هوای لطیف و تمیز شرقی بمشامم میرسید ، در آنجا من خیلی دور از اروپای کهن و پر ابر و بارانی و کسل کننده بودم !

در آنزمان من دوشیزگان شرقی و مناطق آبی‌تر آسمان را که ابر یا افکاری گرفته آنانرا نپوشیده بود دوست میداشتم .

شما نمیدانید هنگامیکه آنها نمیرقصیدند چقدر گرفته و کسل ـ عمیق ولی بدون فکر ـ مانند اسرار کوچك و فندقهای صحرائی می‌نشستند .

آنها درخشان و عجیب ولی بی‌ابر بودند و شبیه بمعماهائی بودند که خواندن و حل کردن آنها ممکن باشد : برای محظوظ کـردن این دوشیزگان بود که من یك آهنگ بعد از شامی ساختم .

مرد سرگردانی که خود را سایه زرتشت میخواند این را گفت و قبل از اینکه کسی مجال پاسخ دادن باو را یابد چنگ جادوگر پیر را بدست گرفت و پا را روی‌هم افکند و دورا دور خود را عالمانه و خیلی موقرانه نگریست و بـا علامت استفهام و تأنی هوا را چون کسی که هوای زمینهای بیگانه را استنشاق میکند در منخرین خود داخل کرد و سپس شروع بخواندن این آواز نمود :

ـ ۲ ـ

صحرا توسعه مییابد ! بدا بحال کسی که صحراهائی در باطن خود دارد !

با وقار و مهابت هرچه تمامتر
و بطوری بسیار برازنده
و با وقاری افریقائی
که لایق شأن یك شیر
یا یك میمو نیست که اخلاق را با نعره تعلیم میدهد.
ولی برای شما
ای دوشیزگان عزیز که در پایتان
من اولین اروپائی هستم که زیر نخلها
اذن جلوس یافته‌ام.
این امر چه اهمیتی دارد! سلام!

واقعاً عجیب است!
در اینجا اکنون من نزدیك بصحرا
و با اینهمه دور از آن می نشینم.
در حالیکه از هیچ حیثی صدمه ندیده‌ام
زیرا من بوسیله این کوچکترین واحه‌ها! ـ
بلعیده شده‌ام.
هم اکنون او دهان زیبا
ـ دهان کوچك معطر ـ خود را گشوده.
و من داخل آن شده‌ام و از میان
آن پائین رفته‌ام ـ و در بین شما
ای عزیزترین دوشیزگان درآمده‌ام ـ سلام!

درود و ثنای فراوان بآن نهنگی باد
که اینقدر خوب از میهمان خود

پذیرائی میکند ـ (آیا شما ملتفت کنایهٔ من میشوید .)
درود و ثنا بر شکم او باد
اگر آن نیز
یك واحه‌ای باین گوارائی بوده باشد
ـ گر چه واقعاً من در این باره مشکوکم
زیرا از اروپا میآیم ـ و ازینرو همواره
بیشتر از یك زوجهٔ مسن
حاضر بشك و تردیدم
خدا این امر را اصلاح کند ـ آمین

پس من درینجا
در این واحهٔ بسیار کوچك
چون خرمائی قهوه‌ای ، شیرین
و زرین در آرزوی
لبان گوشتالودو پر دوشیزگان
و بیشتر از آن در آرزوی گاز دندانهای باکره ـ
چون یخ سرد و چون برف سفید و تیز آنان ـ می نشینم
آری برای این چیزهاست که روح همهٔ خرماهای گرم پرواز میکند ـ سلام .

من هم بسان این میوه‌های جنوبی ـ
(کاملا شبیه بآنها ـ)
در اینجا درازکشیده‌ام ـ درحالیکه اطرافم
سوسکهای کوچك پردار با یکدیگر
بازی میکنند و با آمال

و آرزوهای کوچکتر ، ابلهانه‌تر و پر معصیت‌تر خود
خوشند
و بتوسط شما ای دوشیزگانی که مانندگربه‌های براق و نازی
ساکت و احساساتی هستید - توسط شما
ای زلیخا و ای دو دو - احاطه شده‌ام
درینجا من نشسته‌ام و بهترین هواها را استنشاق میکنم
واقعاً که هوای بهشت را
هوائی سبك و روشن و زرپاش را
هوائی که بهتر از آن هرگز از
آسمان نیفتاده است میبویم
خواه این امر اتفاقی بوده باشد
یا در اثر گستاخی - چنانکه شعرای عهد قدیم
بما گفته‌اند ؟ -
ولی من مشکوك - بدانهم شك دارم
چون از اروپا میآیم .
و ازینرو همواره بیشتر از زوجه‌های مسن
حاضر بشك بردن هستم
خداوند این امر را اصلاح کند - آمین

درحالیکه من این لطیفترین هواها را استنشاق میکنم
منخرین من مانند پیالهٔ حقه بازان - فراختر میشود
و بدون هیچ فکری راجع بگذشتد یا آینده
من درینجا ، ای عزیزترین دوشیزگان
می‌نشینم و بدین نخل نگاه میکنم .

که بسان یك رقاصه
خم میشود - و پیچ و تاب میخورد و کمر خود را میگرداند
- تا اینکه انسان پس از مدتی که باو نگریست
خود نیز از او تقلید میکند .
این نخل بنظر من چون رقاصه‌ایست
که مدت طولانی و خطرناکی
همواره روی یك پای خود ایستاده
بطوریکه پای دیگر خود را
بکلی از یاد برده باشد .
بهرصورت - بیهوده من سعی کردم
که این پای جواهرمانند گمشده را
در محوطهٔ مقدس
دوست‌داشتنی‌ترین و زیباترین
پیراهنهای زیرکه تکان میخورد و باد میزد و میلرزید بیابم
آری ای دوستان زیبا رویم
باورکنیدکه او
آن پای دیگر را بکلی از دست داده بود
آن پای دیگر
برای ابد از دست رفته بود
گم شده بود .
آن پای دیگر از بین رفته بود - چه حیف
اکنون آن پای دیگر منفرد و تنها
با حال غمگین و فراموش شده‌ای درکجا ممکنست باشد ؟
شاید از ترس شیری
زرین یال متواریست ؟ یا شاید

هم‌اکنون بطور موحشی دریده و خورده
شده باشد . سلام !

آه گریه نکنید
ای قلوب لطیف و نازك
گریه نکنید
ای قلبهای شیرین - ای سینه‌های پر شیر
و ای حقه‌های قلبی
پر از شیرینی
گریه مکن
ای دو دوی رنگ پریده
مرد باش ای زلیخا ! شجاع باش ! شجاع !
یا شاید درینجا یك شربت
مقوی برای قلب ؟ -
یك آیهٔ مقدس ؟
یا یك تشویق برازنده‌ای ! مناسب باشد

ها !
بالا آی !
ای وقر
ای وقار متقی ! ای وقار اروپائی !
بوز و دوباره بوز
ای دم های تقوی
دوباره بدمید

و نعره‌های اخلاقی خود را
چون یك شیر اخلاق
در مقابل دختران صحرا بیرون دهید
زیرا نعرهٔ تقوی
ای دختران صحرا
بیش از هر چیز
شهوت اروپائی و طمع اروپائیست
و اینجا من بصورت یك اروپائی
ایستاده‌ام
و کار دیگری نمیتوانم‌کرد ـ ازینرو خدا بمن مدد دهد
آمین

صحرا توسعه مییابد: بدا بحال‌کسانیکه صحراهائی در باطن خود دارند.

بیداری

-- ۱ --

بعد از آواز مرد سرگردان که خود را سایه مینامید غار پر از هیاهو و خنده شد و همهٔ میهمانان مجتمع در غار با هم حرف میزدند و حتی خر نیز تشویق شده بود که مهر سکوت را بشکند - ناگهان زرتشت در بـاطن خود یکنوع تمسخر و نفرتی نسبت بمیهمانانش احساس کرد ولی با اینهمه از خوشی آنها شادکام بود زیرا بنظر او این نشانهٔ بهبودی وشفای آنان میآمد - ازینرو مجدداً دزدیده از غارخارج شده وارد هوای آزاد شد و بحیوانات خود چنین گفت :

« یأس و غم آنها بکجـا رفته است ؟ » و درست بعد از این تنفر خفیف خود نفسی کشید و گفت : « بنظر چنین میآیدکه آنها در خانهٔ من طلب استغاثه کردن را فراموش کرده باشند !

گرچه دریغا ! هنوز کاملا فریادکشیدن را از یاد نبرده‌اند ! » و زرتشت گوش های خود را گرفت زیرا درست در هما‌نوقت صدای عرعر خر بطور عجیبی با صدای هلهله و شادی این عالیمردان بهم آمیخت .

و او مجدداً بخود گفت : « آنها شادمانند و کسی چه میداند . شاید شادمانی آنان بخرج میزبانشان باشد ؟ و اگر آنها از من طریق خندیدن را یادگرفته باشند! بایدگفت که هنوز شیوهٔ خندیدن مرا نیاموخته‌اند .

ولی چه اهمیتی دارد ! آنها مردمان قدیمی هستند: آنها بنحو خودشان بهبود خواهند یافت و بطریق خودشان خواهند خندید. گوشهای من سابقاً بدتر از این رنجها را متحمل شده و هرگز دلسرد نشده است.

امروز روز پیروزیست. روح ثقل، دشمن اصلی من، درحال عقب‌نشینی است و هم‌اکنون پا بفرار گذارده است. چقدر این روز که باین بدی آغاز شده بود خوب بپایان خواهد رسید.

و براستی که روز بپایان میرسد و هم‌اکنون شب، این سوارکار خوب، برروی دریاها میتازد و پیش میآید! بنگرید چگونه او تاب میخوردو بر روی زین ارغوانی رنگ خود درحال بازگشت بخانه میباشد.

آسمان صافست و جهان عمیق: ای مردمان عجیبی که بسوی من آمده‌اید هم اکنون شما پاداش بسر بردن با مرا دریافت خواهیدکرد.»

چنین گفت زرتشت و مجدداً صدای فریاد و خندهٔ عالیمردان از غار بگوش رسید و او مجدداً چنین گفت:

«آنها بخیال خوردن طعمهٔ من ایستاده‌اند ـ طعمهٔ من کار خود را بخوبی انجام داده و از آنها نیز دشمن آنان یعنی روح ثقل فرار میکند. هم‌اکنون آنان خندیدن بخود را آموخته‌اند: آیا درست میشنوم؟

غذای مردانهٔ من وکلمات قوی و پر مغز من کار خود را بخوبی انجام داده، و براستی که غذائی که بآنها داده‌ام سبزیجات بیمزه نبوده است! من با غذای جنگجویان و فاتحین امیال جدیدی را در آنها بیدار کرده‌ام.

اکنون در اعضاء و جوارح آنان امید دمیده شده و قلب آنان روشن شده است. آنها کلمات جدیدی می‌یابند و بزودی روح آنان لاابالیگری و بی‌خیالی را استنشاق خواهدکرد.

باید گفت چنین غذائی برای کودکان و زنان شیون‌کن خواه پیر باشند یا جوان مناسب نیست و برای آنان تهیه نشده است. امعاء آنان را بنحو دیگری باید ترغیب و مجاب نمود، و من پزشك و معلم آنان نمیباشم.

این عالیمردان تنفر خود را از دست میدهند - و همین پیروزی منست و بسیار بجا و بموقع میباشد.

آنها عقدهٔ دل خود را خالی میکنند و ساعات خوشی مجدداً بآنها بازمیگردد و شادمانی میکنند و نشخوار خود را مجدداً میجوند و سپاسگزار میشوند.

و سپاسگزاری آنان را من بهترین علامت میدانم - و مدتی نخواهدگذشت که آنها جشنهائی تعبیه خواهند کرد و بناهای یادبودی برای خوشیهای گذشتهٔ خود بپا خواهند کرد.

آنها فعلا رو به بهبودی هستند! زرتشت با خوشحالی فوق‌العادهٔ باطنی این کلمات راگفت و بفضاهای دور دست نگریست: ولی حیواناتش باو نزدیك شدند و خوشی و سکوت او را محترم شمردند.

-- ۲ --

ولی ناگهان گوش زرتشت ترسید. زیرا غار او که تا چند لحظه قبل پر از سر و صدا و خنده بود ناگهان در سکوت مرگباری فرو رفت و یك دود خوش بو ومعطری که شبیه ببوی سوختن میوه‌های کاج بود بمشامش رسید.

و زرتشت از خود پرسید: «این چیست؟ آنها چه میکنند؟» و آنگاه دزدانه خود را بمدخل غار رسانید تا شاید بتواند پنهانی میهمانان خود را نگاه کند. ولی عجبا و صد عجبا! چشمهای او چه چیزهای عجیبی میدید.

و بخودگفت: «آنها مجدداً همه‌مقدس شده‌اند و نماز میگذارند، آنها دیوانه شده‌اند» و او فوق‌العاده متعجب و متحیر شد. و براستی که تمام این عالیمردان - دو پادشاه، پاپ بیکار، جادوگر شریر، گدای داوطلب، مرد سرگردان و سایه و فالگیر پیر و وجدانی معنوی و زشت‌ترین مرد همه مانندکودکان و زنان پیرخرافی و معتقد بزانو درآمده و خر را ستایش میکردند! و در همان لحظه زشت‌ترین مرد شروع کرد بخفقان‌گرفتن و من و من‌کردن و بدان میمانست که چیزهای ناگفتنی را بزودی خواهدگفت: ولی چون بالاخره بحالت سخن‌گفتن درآمد عجبا گفتارش تمام

در مدح و ثنای عجیب و مقدس خر معطر و مورد ستایش بود و اینست مدیحه - سرائی او : -

« آمین! خوشی و افتخار و دانش و سپاس و احترام وقدرت همواره و الی الابد بر خدای ما باد -

- و خر جوابداد : آری ! (عرعر کرد ! «۱»)

او بار مارا بردوش میکشد ، او بشکل یك خدمتکار مادرآمده است وهمواره غم و غصه را با بردباری تحمل کرده و هرگز نه نمیگوید: و آنکس که خدای خود را دوست دارد او را میآزارد.

و خر جوابداد : آری ! (عرعرکرد .)

- او حرف نمیزند اما همواره بجهانی که خود آفریده بلی میگوید : و بدین نحو او جهانی راکه خود آفریده مورد ستایش قرار میدهد. از فرط زرنگی است که او سخن نمیگوید و ازینرو خیلی بندرت خطا میکند.

- خر جوابداد : آری ! (عرعر کرد !)

با لباس مبدل او در جهان میگردد - لباس او خاکستری است و بدین طریق او تقوی خود را میآراید :

اگر او را فهمی است آنراپنهان میسازد ولی همه بگوشهای دراز اومعتقدند.

- و خر جوابداد : آری ! (عرعر کرد !)

چه‌عقل پنهانیست که‌او را بر آن میداردکه گوشهای دراز داشته باشد وهمواره آری بگوید و هرگز زبان بگفتن نه نگشاید ؟ آیا او جهان را بصورت خود یعنی باحمقانه‌ترین وجه ممکنه نیافریده است ؟

- و خر جوابداد : آری ! (عرعر کرد !)

تو در راه راست یاکج بدون تفاوت میروی و برایت آنچه برای ما راست ی کج مینماید بی‌تفاوتست . ملکوت تو فراتر از عرصهٔ خوب و بد ماست . معصومیت‌تو در اینست که نمیدانی معصومیت و بیگناهی چیست :

---

۱ - رجوع شود بزیرنویس صفحه ۳۲۸ .

ـ و خر جوابداد : آری ! (عرعر کرد !)

بنگر ، تو هیچکس را خواه شاه باشد یا گدا از خود نمیرانی . تو تحمل بچه‌ها را که بسویت میآیند میکنی و هنگامیکه جوانان بتو سیخ میزنند تنها آری ، میگوئی ؟

ـ خر جوابداد : آری ! (عرعر کرد !)

تو ماده خران و انجیر های تازه را دوست میداری و از چیز های لذیذ بدت نمیآید و یك بوته خار هم در هنگام گرسنگی قلب ترا تسخیر میکند . و در این کار تو عقل ملکوتی نهفته است .

و خر جوابداد : آری ! (عرعر کرد !)

جشن خر

- ۱ -

ولی در این نقطه از مدیحه سرائی کاسهٔ صبر زرتشت لبریز شد ولی‌او خودنیز عرعر بلندتری از عرعر خر راه انداخت و خود را بمیان میهمانان دیوانهٔ خودافکند و درحالیکه‌کسانی راکه نماز میگذاردند از زمین بلند میکرد فریاد زد :

«شما فرزندان انسان در اینجا چه میکنید ؟ وای اگرکسی بجز زرتشت شمارا درینحال میدید !

زیرا چنین شخصی‌فوراً تصور میکردکه مذهب جدید شما همان مذهب‌بدترین کفار و یا مذهب احمق‌ترین زوجه‌های پیر است !

و تو ! تو ای پاپ پیر چگونه تو خودرا راضی توانستی‌کردکه خری‌را بصورت خدای خود بپرستی ؟ »

پاپ جوابداد : «ای زرتشت مرا ببخش ولی در امورمربوط بخدا من بیناتراز تو میباشم . و حق اینست‌که چنین باشد .

پرستش خداوند بهمین طرز هم‌که باشد باز بر ستایش نکردن او ترجیح‌دارد! درست باین‌گفتار من ای دوست والامقام گوش دار : تو بزودی خواهی دیدکه دراین گفته منطق بسیاری نهفته است .

آنکس‌که‌گفت: خداوند روحست: بزرگترین قدم‌را درراه بی‌اعتقادی برداشت،

وکلام او خیلی بسختی میتواند در زمین فراموش شود !

قلب پیر من پرواز میکند و از شادی میجهد زیرا میبینم هنوز چیزی برای پرستش درزمین‌وجود دارد. ای زرتشت این‌را بقلب پیر و مقدس یکنفر پاپ ببخش!»

و زرتشت بمرد سرگردان وسایه‌گفت: « و تو ! توئی که خود را یك روشن‌فکر میخواندی ؟ و با اینهمه چنین بت پرستی و کشیش بازی راه انداخته‌ای ! ترا چه شده است ؟

براستی که این از آنچه تو ای متدین شریر با دوشیزگان قهوهٔ رنگ خود کردی بمراتب بدتر است . »

مرد سرگردان و سایه‌گفت : «همانطورکه تو میگوئی اینکار بسیار بد است . ولی چه میتوان کرد ؟ ای زرتشت تو هرچه میخواهی بگو ولی خدای قدیم دوباره زنده شده است .

تقصیر با زشت‌ترین مرد است . او است که او را مجدداً برانگیخت و اگر او میگویدکه یکبار او خدا راکشته است ـ مرگ همواره بنفع خدایانست . »

زرتشت گفت : « و تو ! تو ای جادوگر پیر و شریر ! تو چه کردی ؟ وقتی‌تو بچنین خدا پرستی‌های احمقانه معتقد شوی چه کسی در این عصر آزادی بتو ایمان خواهد آورد .

این‌کار برای شخصی چون تو حماقت است : چگونه توکه مرد زیرکی هستی توانستی چنین حماقتی را بنمائی ؟ »

جادوگر زیرك جوابداد: «ای زرتشت حق باتست‌که این کار من حماقت است، بعلاوه منهم آنرا وظیفه شاقی یافتم »

زرتشت بوجدانی معنوی‌گفت: «و حتی تو ! درست فکرکن آیادر این‌پرستش هیچ چیز مخالف با وجدان تو وجود ندارد ؟ آیا شعور تو تمیزتر از این نیست که مانند این پرستندگان نماز گذاری ؟ »

وجدانی معنوی پاسخ داد : «در این منظره چیزیست که حتی وجدان مرا نیز راضی میکند .

شاید من معتقد بخدا نباشم : ولی چیزی که محقق است اینست که من خدا را بدینصورت خیلی قابل قبول‌تر از صور دیگر مییابم . خداوند بموجب شهادت‌مقدس-ترین افراد جاودا نیست .

آنکس که وقت زیادی در اختیار دارد عجله‌ای هم ندارد و بنا براین تا آنجاکه ممکنست کودن و بلید خواهد بود : و بدینطریق خیلی هم پیش خواهد رفت .

و آنکس که دارای هوش سرشاریست ممکنست که مسحور حماقت و بلاهت شود . خودت را ای زرتشت در نظر آر !

براستی تو خودت هم ممکنست در اثر فراوانی عقل خر شوی .

آیا یکمرد عاقل همواره دوست نداردکه از راههای کج و غیر مستقیم بسوی مقصود رود ؟ مشهودات بما چنین تعلیم میدهد ـ ای زرتشت حتی تو خود نیزشاهدی براین مدعا میباشی ! »

زرتشت درحالیکه بسوی زشت‌ترین مردکه هنوز در روی زمین خفته و دست های خود را بسوی خر دراز کرده بود (زیرا خر باو شراب برای نوشیدن میداد) متوجه میشد گفت :

«و بالاخره تو ای مرد غیرقابل بیان ! تو بگو درینجا و بدینحال چه‌میکنی!

می بینم که تو تغییر شکل داده‌ای ؛ چشمانت میدرخشندو شنل روحانیت‌زشتی ترا میپوشاند . تو چه‌کرده‌ای !

آیا آنچه اینها میگویند حقیقت داردکه تو او را برانگیخته‌ای؟ و چرا ؟ آیا او را نکشته و با دلیل از بین نبرده بودند ؟

بنظر میآیدکه تو رستاخیز یافته و بیدار شده‌ای ! چرا عوض شدی ؟ چرا تو تغییر مسلك دادی؟ حرف بزن ای مرد غیرقابل وصف! »

زشت‌ترین مرد پاسخ داد : «ای زرتشت . تو یك مرد رذل و هرزه‌ای‌میباشی.

من از تو میپرسم این امر راکه آیا او زنده بود یا مجدداً زنده شده یا کاملا مرده است کدامیك از ما دو نفر بهتر میداند ؟

ولی من یك چیز میدانم و ای زرتشت آنرا از تو آموخته‌ام : آنکس که

میخواهد کاملا بکشد ، میخندد تو یکبار گفتی که با خنده میکشند نه با خشم !
ای زرتشت ، ای مرد اسرار آمیز ، ای مخرب بـدون خشم ! ای مرد مقدس خطرناك تو یك شخص رذل و دغلی هستی ! »

— ۲ —

در این موقع چنین اتفاق افتاد که زرتشت که چیزی جز پاسخهای نامربوط نشنیده بود متحیر مجدداً بسوی مدخل غارش جسته و درحالیکه روی خود را بتمام میهمانانش نموده بود فریاد برداشت :
«ای بذله‌گویان مجتمع در اینمکان و ای مسخرگان ! چرا شما از هم میپاشید و خود را از من پنهان میسازید ؟
چگونه است که قلوب یکایك شما از فرط شادی و شرارت بهیجان در آمده و مجدداً مانند کودکان کوچك مقدس شده‌اید .
و بالاخره طرز رفتار اطفال را یافته‌اید یعنی نماز میگذاریـد و دستها را بهم متصل ساخته و میگوئید : ای خدای عزیز .
ولی اکنون این شیرخوارگاه - این غار مرا - که در آن امروز همه‌گونه بچگی آزادی عمل داشته است بمن واگذارید . در خارج غار روحیهٔ خوشبین و گرم بچگانه و غوغا و آشوب قلب خود را آرام و خنك سازید .
براستی که تا شما بصورت اطفال کـوچك در نیائید بملکوت آسمانها داخل نخواهید شد (و زرتشت با دست بالا را نشان داد) .
ولی ما میل نداریم که وارد ملکوت آسمانها شویم : ما مرد شده‌ایم و بنابراین خواهانیم که وارد ملکوت زمین شویم .

— ۳ —

و مجدداً زرتشت شروع بسخن گفتن کرد و گفت : «ایدوستان جدیدم ، ایمردان عجیب و ای عالیمردان ، اکنون از وقتیکه مجدداً شما شاد و خندان شده‌ایـد چقدر

مرا خرسند ساخته‌اید.

براستی که همه شکفته شده‌اید: بنظر چنین میآیدکه برای گلهائی چون شما جشنهای جدیدی لازمست.

شما به مهملات و چرندیات حسابی، بیك نماز الوهی، بیك جشن‌خر، بیك مرد پیر و شاد چون زرتشت احمق و بیکمرد خدائی‌که روحهای شما را بسوی‌خوشی و شادکامی باد زند احتیاج دارید.

ای عالیمردان هرگز این شب و جشن خر را فراموش نکنید! شما آنرا در خانه من تعبیه‌کردید و من آنرا بفال نیك میگیرم: زیرا این‌قبیل جشنها تنها بوسیلهٔ شفا یافتگان اختراع میشود!

و اگر شما مجدداً این جشن خر را برپا کردید برای خاطرعشق بخود ومحض خاطر عشق بمن و بیاد من باشد!

چنین گفت زرتشت.

آواز مستانه

- ۱ -

ولی در این ضمن تمام میهمانان یکی پس از دیگری از غار بیرون رفته ودر هوای آزاد و خنك شب بفکر فرو رفتند و خود زرتشت نیز دست زشت‌ترین مرد را گرفت و او را به بیرون غار هدایت‌کرد تا باو جهان شبانه و ماه بزرگ گرد وآبشار های نقره‌فام نزدیك غارش رانشان دهد . بالاخره آنهاهمه باهم مدتی ساکت‌ایستادند همه پیر بودند ولی همه راقلبهائی تسکین یافته و متهور بودو مبهوت بودند ازاینکه اوضاع زمین را باین خوبی میبافتند ولی اسرار شب بتدریج بقلوب آنان نزدیکتر و نزدیکتر شد و یکبار زرتشت پیش خود گفت : «آه کـه این عالیمردان چقدر مرا محظوظ میکنند !» ولی او این را بلند نگفت زیرا او سعادت آنهـا و سکوتشان را محترم میشمرد .

ولی آنگاه عجیبترین چیز آنروز عجیب و تمام ناشدنی بوقوع پیوست زشت‌ترین مرد مجدداً و این دفعه برای آخرین مرتبه شروع بزمزمه و قروقرکرد وچون بالاخره توانست کلماتی بیابدناگهان سئوالی کاملا شسته و رفته‌و تمیز از دهانش‌خارج شد - یك سئوالی خوب و عمیق و روشن‌که قلوب همه کسانی‌که بدان گوش میدادند تکان داد .

زشت‌ترین مرد پرسید : «شما ای دوستان من چه فکر میکنید ؟ من‌که برای

اولین بار محض خاطر چنین روزی از زنده بودن خود راضی هستم .

و شاید با اینهمه وقایع بودن تنها برای من کافی نیست . زندگی کردن روی زمین ارزش دارد : یکروز و یك جشن که با زرتشت گذرانیده‌ام بمن عشق بزمین را آموخته است .

من بمرگ خواهم گفت : «آیا معنی زندگی این بود ؟ اگر چنین است مجدداً طالب آنم . »

رفقا شما چه فکر میکنید ؟ آیا شما هم چون من بمرگ نخواهید گفت : « آیا معنی زندگی اینست ؟ اگر چنین است بخاطر زرتشت مجدداً خواهان آنیم ؟»

زشت‌ترین مرد چنین گفت ولی تقریباً ساعت نزدیك نیمه شب بود و چه تصور میکنند درینوقت اتفاق افتاد ؟ هنوز عالیمردان این سؤال را نشنیده بودندکه یکباره با خبر از تغییر ماهیت و شفای خودشان و با خبر از آنکسی که این هدیه را بآنها ارزانی داشته شدند : ازینرو بسوی زرتشت دویدند واز او تشکر کردندو او راتکریم نموده و نوازش دادند و دستهایش را بوسیدند و هریك بطریق خود ازاوسپاسگذاری کرد بطوری‌که بعضی میخندیدند و برخی میگریستند .

ولی فالگیر سالخورده از فرط شادی میرقصید و حتی گرچه بعضی از راویان حدس زده‌اندکه او در آنحال شراب فراوانی خورده و مست بود ، بایدگفت که وی محققاً از زندگی سر مست‌تر بود و همهٔ گرفتگی‌ها و ملالتها را از خود دور ساخته بود . کسانی هستندکه‌روایت میکنندکه حتی خر نیز میرقصید زیرا بیهوده زشت‌ترین مرد (چنانکه گفته میشود) باو شراب نخورانیده بود. ممکنست اوضاع آنشب‌چنین یا غیر از این بوده باشد : و اگر حقیقة خر هم در آنشب نرقصیده باشد معجزه‌های بزرگتر وعجیبتری از رقصیدن یك‌خر اتفاق افتاده است - بطورخلاصه بگفتهٔ زرتشت «چه فرق میکند . »

- ۲ -

ولی‌هنگامیکه زشت‌ترین‌مرد چنین رفتاری‌کرد، زرتشت‌ماندکسی که مست‌از باده

باشد ایستاد درحالیکه چشمانش تارشده بود و زبانش لکنت میکرد و پاهایش میلرزید. وکیست که بتواند افکاری که در آنحال در خاطر او میگذشت حدس بزند؟ ولی چنین مینمود که روح او عقب نشینی کرده و از جلوی او بسوی مناطق دور دست گریخته و چنانکه روایت کرده‌اند روح او چون ابر سنگینی که بر تپه‌های بلند تکیه دهد شده و بین دو دریا و بین گذشته و آینده سیر میکرد.

ولی کمی بعد درحالیکه عالیمردان زرتشت را در بازوان خود گرفتند وی تا حدی بخود آمد و با دستهای خود جمعیت مؤدب و مضطرب راازخود دور کرد ولی هنوز سخنی نمیگفت: اما ناگهان بسرعت سر خود را برگردانید زیرا بنظر چنین میآمد که صدائی میشنود: آنگاه انگشت خود را برلب گذاشت وگفت: بیا!

و فوراً اطراف را سکوت مهیبی فراگرفت: ولی از اعماق آنجا ناگهان صدای زنگی بگوش رسید. زرتشت گوش خود را باین صدا داد و عالیمردان هم چنین کردند. آنگاه وی برای بار دوم انگشت خود را برلب نهاد وگفت: «بیا! بیا! تقریباً نیمهٔ شب است!» و صدایش تغییر کرد. ولی هنوز هم تکانی نمیخورد و باز سکوت سنگین‌تر و محیط اسرارآمیزتر شد و همه حتی خرو حیوانات طرف احترام زرتشت یعنی عقاب و مار گوش فرا دادند. و غار زرتشت و ماه بزرگ سرد و خود شب هم گوش میدادند ولی زرتشت برای بار سوم دست خود را بر لب نهاد و گفت:

«بیا! بیا! بیا! بیائید برویم! وقت است، بیائید تا بداخل شب برویم!»

ـ ۳ ـ

ای عالیمردان، نیمه شب نزدیك است؛ اکنون من درگوشهای شما همانطور که زنگ درگوش من میگوید و بهمانطریق اسرارآمیز و موحش و صمیمی که زنگ نیمه شب که بیش از هر فردی جهان را دیده است.

و مدتها ضربان قلب مضطرب پدران شما را شمرده است ـ میگویم. آه! آه! بنگرید چگونه او آه میکشد، چگونه او در عالم خواب میخندد ای نیمه شب پیر و عمیق! ای نیمه شب بسیار عمیق!

آرام ! ساکت باشید ! اکنون بسیاری چیزها که در روز صدائی نمییابندشنیده میشوند : ولی اکنون در هوای خنك ، هنگامیکه تمام شور و غوغای قلوب شما آرام گرفته .

او صحبت میکند ـ اکنون اورا میتوانید شنید، اکنون او دزدانه داخل روحهای شب زنده دار میشود .

آه ! بنگرید چگونه نیمه شب آه میکشد و چگونه در عالم خواب میخندد!

نمیشنوی که چگونه بطور اسرار آمیز و موحش و صمیمانه‌ای این نیمه شب بسیار عمیق و ژرف بتو میگوید :

ای مرد ، مواظب خود باش !

ـ ۴ ـ

وا اسفا ! زمان بکجا گریخته است ؟ آیا من‌در چاههای عمیق نیفتاده‌ام؟ عالم بخواب رفته است .

آه ! آه ! سگ زوزه میکشدو ماه میدرخشد . ترجیح میدهم‌که بمیرم ـ آری بمیرم ـ و بشما نگویم‌که قلب نیمه شبی من اکنون چه میاندیشد !

اکنون من مرده‌ام . همه چیز پایان یافته است . ای عنکبوت چرا روی من تار می‌تنی ؟

آیا تو خون میخواهی؟ آه ! آه ! شبنم فرو میریزد ـ وقت فرا رسیده است : ساعتی که در آن من میلرزم و منجمد میشوم ، ساعتی که میپرسد و میپرسد : «کیست که باندازه‌کافی متهور باشد ؟ چه‌کسی میخواهد صاحب جهان شود ؟کیست که بگوید : بدینطریق باید شما ای جویهای‌کوچك و بزرگ جاری شوید !»

همان ساعت معهود نزدیك میشود ! ایمرد . تو ای عالیمرد بهوش باش ! این سخن برای گوشهائی دقیق‌تر و موشکافتر از گوشهای تست . واقعاً نیمه شب عمیق چه میگوید ؟

ـ ۵ ـ

من از خود بیخود شده‌ام و روحم میرقصد . این کار روزانه منست . چه کسی باید صاحب کرهٔ زمین شود .

ماه سرد است و بادی نمیوزد . آه ! آه ! آیا شما بقدر کافی بسوی بالا پریده‌اید؟ شما رقصیده‌اید ولی هنوز پا دارید نه بال !

ای رقاصان عالی : اکنون همهٔ خوشیها در دسترس شماست: شرابها پر درد و جامها شکننده شده‌اند و گورها مینالند .

شما بقدر کافی روح نگرفته‌اید : اکنون گورها مینالند: مرده‌ها را زنده کنید! چرا اینقدر شب بلند است ؟ آیا ماه همهٔ ما را مست نمیکند ؟

شما ای عالیمردان ، قبرها را بشکافید و اجساد را برانگیزانید ! چرا هنوز کرمها میجوند ؟ ساعت معهود نزدیك و نزدیکتر میشود .

زنگ بصدا درآمده ، قلب میطپد ، و موریانه و کرم قلب هنوز مشغول جویدن آن هستند . آه چقدر جهان عمیق است !

ـ ۶ ـ

ای بربط دلنشین ! ای بربط دلنشین ! من این آهنگ ترا که همچون آواز غوکان مست است دوست میدارم. از چه سالهای دور دست و ازچه مسافت طویلی این آهنگ تو بسوی من میآید؟ آیا از سرزمینهای دور دست و از دریاچه‌های عشق این آهنگ تو برمیخیزد ؟

ای زنگ قدیمی ـ ای بربط دلنشین ! غمهای پدران و پدران آنها و اجداد آنان قلب ترا جریحه‌دار ساخته است و سخن تو بسان خزان زرین و چون بعدازظهر و مانند قلب منزوی من پخته و رسیده شده‌است ـ و اکنون تو سخن میگوئی :

«جهان خود بخود میرسد و انگورها رنگ میاندازند !

جهان میخواهد از فرط خوشی و سعادت بمیرد و نابود شود : ای عالیمردان آیا شما آنرا استشمام نمیکنید ؟ یك بوی اسرارآمیزی بر میخیزد .

یك بو و عطر جاویدانی ، یك رایحـهٔ شراب لب سرخ و زرین سعادت کهن بمشام میرسد .

سعادت سرمست از مرگ و سعادت نیمه شبی چنین میسرایـد : جهان عمیقتر از آنست که روز حدسش را بتواند زد !

-- ۷ --

دور شو ! دور شو ! من برای تو خیلی پاکم ! مرا لمس مکن ! آیا جهان من هم‌اکنون کامل نشده است ؟

پوست بدن من برای دستهای تو خیلی پاك است . مرا ترك‌کن ای روزسنگین احمق وکودن ! آیا نیمه شب روشن‌تر از تو نیست ؟

تمیزترین و پاکترین افراد صاحبان جهان خواهند شد ـ ناشناسترین و قوی ترین ارواح نیمه شبی کـه روشنتر و عمیقتر از هر روزی هستند صـاحب کرهٔ زمین خواهند شد .

ای روز تو مرا کور مال کور مال میجوئـی ؟ تو در پی سعـادت من کور مال کور مال میآئی ؟ برای تو من غنی و منزوی و همچون یك خـزانه پر از زر و یك گنجینه میباشم ؟

ای جهان تو مرا میخواهی ؟ آیا تو مرا اینجهانی تصور میکنی ؟ آیا تو مرا روحانی تصور مینمائی ؟ آیا تو مرا ربانی میدانی ؟ ولی ای روز و ای جهان ، شما بسیار ناشی و ناآزموده هستید !

دستهای آزموده‌تری داشته باشید و دنبال سعادت عمیقتر و بدبختی عمیقتری بگردید ، دنبال هرخدائی که میخواهید بروید ولی دنبال من نیائید !

ای روز عجیب بدبختی و سعادت من عمیق است ولی با اینهمه من خدا نیستم و جهنم خداوند هم نمیباشم .

چقدر عمیق است غم آن .

ـ ۸ ـ

غم خداوند عمیق‌تر است ، ایجهان عجیب ! بدنبال غم خدا برو نه بدنبال‌من!
من چه هستم ؟ یك بربط سر مست دلنشین .

یك بربط نیمه شبی ، یك وزغی با صدای زنگ‌دارکه هیچکس آنرا نمیفهمد ولی چه کسی باید بکرها یعنی شما ای عالیمردان حرف بزند ؟ زیرا شما حرفهای مرا نمیفهمید .

ای‌جوانی ! ای ظهر ! ای بعد از ظهر ! همه رفته‌اید ! همه رفته‌اید ! واکنون عصر و شب و نیمه شب فرا رسیده‌اند ـ سگ زوزه میکشد ، و باد ـ

ـ آیا باد خود یك نوع سگی نیست ؟ باد هم زوزه میکشد و عوعو میکند و پارس مینماید . آه‌که چگونه این نیمه شب آه میکشد و نفس نفس میزند !

و چگونه این شاعرهٔ مست اکنون هوشیارانه سخن میگوید ! شاید او بیش‌از حد مستی خود را نوشیده باشد ! آیا او از فرط مراقبت زیاد خسته شده است ؟ آیااو نشخوار میکند ؟

این نیمه شب پیر و عمیق در عالم خواب غم خود و بیش از آن شادی خود را نشخوار میکند . زیرا گر چه غم ممکنست عمیق باشد ـ شادی عمیق‌تر از غم‌است.

ـ ۹ ـ

ای تاك ، چرا مدح مرا میگوئی ؟ آیا من ترا نبریده‌ام ؟ من بیرحم و سنگ‌دلم و هم اکنون خون تو جاریست ـ معنی تعریف تو از بیرحمی مستانه من چیست ؟

تو میگوئی : «هر چه کمال یافته و آنچه که رسیده مرگ را میطلبد ! و بر چاقوی تاك بـان رحمت میفرستد ولـی آنچه کـه نارس است زندگی را میطلبد ـ وا اسفا ! »

غم گوید : «از اینجا دور شو ای غم ! » ولی همهٔ کسانیکه رنج میبرندمایلند زندگی کنند تا شاید رسیده و شهوت انگیز و طالب دور دست و بالاتر و روشنتر از خود شوند .

همهٔ آنانی‌که رنج میبرند‌گویند : «من جانشینانی برای‌خود میخواهم من‌بچه میخواهم - من خود را نمیخواهم .

ولی شادی جانشین یا بچه‌ای نمیطلبد . شادی خود و ابدیت و بازگشت را میطلبد و همه را همواره بهمان طوری‌که هستند آرزو میکند .

غم گوید : « بشکن و خون بریز ای قلب ! ای پا براه بیفت و ای بال بپر ! بپیش و بسوی بالا برو ای درد ! » آنگاه ای قلب پیر من غم گوید: «از اینجا برو !»

- ۱۰ -

ای عالیمردان شما چه فکر میکنید؟ آیا من پیامبر هستم؟ یا یك مردخیالباف یا یك مست یا یك معبر خواب یا یك زنگ نیمهٔ شب ! یا یك قطره شبنم‌یا یك نفس و عطر ابدیت میباشم ! آیا شما آنرا استشمام نمیکنید ؟ آیا شما آنرا نمیشنوید ؟ هم اکنون جهان من کامل شده است - نیمه شب هم چون نیمروز است .

درد هم خوشی است، نکبت هم سعادتست - شب هم نور است - از اینجا دور شوید مبادا باین نکته هم پی برید که مرد دانا هم احمق است .

آیا شما هرگز بشادی آری‌گفته‌اید؟ اگر چنین است ایدوستان شما بهمهٔ غمها نیز آری گفته‌اید زیرا همه چیز بهم مربوط و بهم متصل و در آغوش هم است .

اگر شما یکدفعه را دو دفعه خواستید و اگر شما یکبار گفتید که «من از تو ایسعادت - ای لحظه - ای آن ! لذت میبرم آنگاه شما همهٔ آنچه‌که بعدها خواهد آمد را خواسته‌اید .

همه چیز تجدید میشود و جاویدانیست . همه چیز بهم مربوط و متصل و در آغوش هم است .

آه‌که در آنصورت شما جهان را دوست داشته‌اید .

در اینصورت ای‌جاوید مردان - جهانرا برای‌ابدو برای‌همیشه‌دوست‌داشته‌اید. و شما حتی بهم خواهیدگفت : «از ینجا دورشو - ولی مجدداً بازگرد زیرا شادی‌طالب ابدیت است .

ـ ۱۱ ـ

شادی همواره طالب ابدیت همهٔ چیزهاست ، طالب عسل و درد شراب و نیمه شب مستانه وگورها وهمچنین طالب اشك درکنارگورها وطالب طلای شامگاهی‌است.

چیست که شادی طلب نکند ! او از هر غمی تشنه‌تر ، با حرارت‌تر ـ گرسنه‌تر ـ موحشتر و اسرارآمیزتر است .

او خود را میخواهد و از خود تغذیه میکند و میل حلقه در باطن او در تقلا است .

او عشق را میخواهد وکینه را میطلبد ـ او لبریزاست و میبخشد و بدورمیریزد و التماس میکندکه از او بردارند و ازکسی‌که از او چیزی برگیرد تشکر میکند و از اینکه مورد تنفر وکینه باشد خوشنود است .

آنقدر شادی غنی است‌که تشنهٔ غم و جهنم وکینه و شرم و تشنه مغلوبان‌وتشنهٔ این جهان است . آیا شما از این امر آگاهید ؟

ای عالیمردان ، شادی خجسته و نـامحدود آرزومند شما و غم شما شکست خوردگان میباشد ! زیرا شادی ابدی همواره آرزومند شکست‌هاست .

زیرا شادی همواره خود را و بنابراین غم را میجوید ! ای شادی ! ای رنج ! ای قلب بشکن ! ای عالیمردان این را بیاموزید ، که شادی طالب ابدیت است .

شادی طالب ابدیت همهٔ چیزهاست ـ آنهم ابدیتی عمیق و بسیار ژرف .

ـ ۱۲ ـ

آیا اکنون آواز مرا آموخته‌اید ؟ آیـا مطلب آنرا حدس زده‌اید ؟ پس ای عالیمردان برخیزید و سرود زرتشت را بسرائید !

این سرودکه نامش « بازهم ! » و معنی آن « برای همیشه و تاابد است ! » را بخوانید ! ای عالیمردان سرود زرتشت را بسرائید !

ای بشر ! مواظب باش !

که واقعاً نیمه شب عمیق چه میگوید ؟

« من خفته بودم . خفته بودم
و ناگاه از خواب عمیقم بیدار شدم ـ
جهان عمیق است ،
و عمیقتر از آنست که روز تصورش را هم نتواند بکند !
غم آن عمیق است .
و شادی آن ـ حتی عمیق‌تر از غم آنست .
غم‌گوید : از اینجا برو !
ولی شادی طالب ابدیت
آنهم ابدیتی عمیق و بسیار ژرف است .

علامت

ولی صبح روز بعد زرتشت از روی تخت خود برجست و لنگ خود را بست و از غار خود درخشان و قوی همچون خورشید صبحگاهی که از پشت کوهها سر بر آورد بیرون آمد.

و تقریباً همانطور که سابقاً گفته بود گفت: « ای اختر بزرگ! ای چشمهٔ ژرف سعادت اگر بر آنها که اکنون نور نثار میکنی نمیتابیدی خوشبختی تو کجا میبود.

و اگر آنها هنگامیکه تو بیدار هستی و فرا میرسی و عطا میکنی و نور خود را پخش مینمائی در حجره های خود میماندند در آنصورت چقدر شرم مغرور تو عصبانی میشد!

این عالیمردان هنوز خفته‌اند درحالیکه من بیدارم ـ اینها همراهان حقیقی من نمیباشند. برای اینان نیست که من درکوههای خود انتظار میکشم.

من برای کار خود و روز خود انتظار میکشم: ولی آنها علائم صبح مرا درك نمیکنند ـ قدمهای من آنها را از خواب بیدار نمیسازد.

آنها هنوز در داخل غار من در خوابند. خواب آنها هنوزاز سرودهای مستانهٔ من مینوشد. گوشی که بمن گوش دهد، یعنی گوش مطیع و فرمانبردار در بین آنان یافت نمیشود.

زرتشت در قلب خود چنین گفته بود که خورشید برخاست. آنگاه او باسمانها

خیره نگریست و در پی‌چیزی میگشت زیرا او در بالای سر خود صدای فریاد برندهٔ عقاب را شنید و فریادکرد «خوب ! از این خوشم آمد و همین را هم انتظار داشتم - چون من بیدارم - حیوانات من هم بیدارند .

عقاب من بیدار است و مثل من بخورشید احترام میگذارد . با چنگالهای عقابین نور تازه‌را میچسبد شما حیوانات واقعی من هستیدو من شمارا دوست میدارم.

ولی هنوز مردان واقعی خود را بدست نیاورده‌ام .

چنین گفت زرتشت . آنگاه چنین اتفاق‌افتاد که ناگهان صدائی‌شنید مثل‌اینکه تعداد بیشماری پرنده دورا دور او را احاطه کرده باشند و بال و پر زنند و غلغله کنند - ولی صدای بهم خوردن بالهاو تعداد پرندگانی که‌دور سر اوجمع شده بودند آنقدر زیاد بودکه او چشمهای خود را بست و براستی ،که این پرنده‌ها بصورت یك ابر - ابری از تیرهائی که دشمن بسوی خصم خود پرتاب‌کرده باشددرآمده بود - ولی بنگرید این یك ابر عشق بودکه بر سر یك دوست جدید سایه میافکند .

زرتشت باخودگفت مرا چه شده است ؟ و قلباً متحیر شد و بخود اجازه داد که روی سنگ بزرگ نزدیك بداخل غار خود بنشیند . ولی در حالیکه هنوز دستهای خود را باطراف و بالاو پائین خود میگستردو پرندگان مهربان را عقب نگاه‌میداشت چیز عجیب‌تری بر اوگذشت زیرا ندانسته دستش بموهای ضخیم وگرم و خشنی‌خورد و در همانحال صدای غرش ملایم شیری برخاست .

و زرتشت بخودگفت : این علامت من است ! و قلبش منقلب‌شد . و براستی‌که چون جلوی چشمانش روشن شد حیوان‌بزرگ و زردی‌را درپای خود یافت درحالیکه آنحیوان سر خود را از فرط محبت وعلاقه روی زانوی او نهاده بود واز شدت علاقه ازکنار او دور نمیشد و بعینه رفتار سگی را داشت‌که ارباب قدیمی خود را دوباره یافته باشد . ولی‌کبوتران هم‌کمتراز شیرمشتاق ابراز دوستی‌و محبت نسبت باو نبودند و هر بارکه‌کبوتری پوزهٔ شیررا درحال عبور لمس میکرد شیر سرخود را تکان‌میداد و تعجب میکرد و بآن میخندید .

ولی پس از مشاهده این صحنه زرتشت فقط این یك جمله راگفت : «بچه‌های

من نزدیك منند ـ اطفال من در کنار منند !»و آنگاه مجدداً سکوت کرد . ولی قلبش آب شده بود و از چشمانش اشك میچکید و بروی دستهایش میریخت و او دیگر چیزی را نمیدید و بیحرکت نشسته بود و موجودات را از خود نمیراند . آنگاه کبوتران اینطرف وآنطرف پریدند و روی شانه او جای گرفتند و موهای سفید اورا نوازش کردند و از محبت و شادی احساس خستگی نمیکردند .

ولی شیر نیرومند در تمام این مدت اشکهائی که بر روی دست زرتشت میچکید می‌لیسید و غرش مینمود و خجولانه غرغر میکرد . رفتار این حیوانات چنین بود .

تمام این مدت خیلی زیاد یاکم طول کشید زیرا حقیقتش را بخواهید برای چنین اموری واقعاً هیچ زمانی در زمین وجود ندارد. ولی در همین‌هنگام عالیمردان در غار زرتشت از خواب بیدار شده و باهم توطئه چیدندکه یکدسته‌ای تشکیل داده و باتشریفات بملاقات زرتشت روند وبر او درود فرستند. زیرا آنان چون بیدارشدند دریافتندکه زرتشت پیششان نیست ولی چون بمدخل غار رسیدند صدای پای آنان پیش از خود آنان رفت و شیر سخت برآشفته شد و از زرتشت رو برتافت و ناگهان بطور وحشیانه‌ای غرش‌کنان بسوی غار جست . ولی عالیمردان همینکه صدای‌غرش او را شنیدند مانند یکمرد با هم فریاد برداشتند و فوراً بغار باز گشتند و ناپدید شدند .

ولی خود زرتشت هم متعجب و متحیر شده بود و از جای برخاست و دورادور خود را نگریست و مدتی متحیرماند و از قلب خود پرسشهائی‌کرد و مدتی بفکرفرو رفت و خود را تنها یافت . و بالاخره آرامانه بخودگفت این چه بودکه من شنیدم ؟ و هم‌اکنون چه بر سر من آمد ؟

و فوراً خاطراتش باو بازگشت و در یك لحظه‌آنچه بین دیروز و امروز واقع شده بود فهمید و درحالیکه ریش خودرا نوازش‌میداد گفت: اینجا واقعاً همان‌سنگی استکه دیروز من رویش نشستم : و درینجا بودکه مرد فالگیر نزد من‌آمد ودرینجا بودکه برای اولین بار فریادی راکه هم اکنون آنرا شنیدم یعنی فریاد استغاثۀ عظیم

بگوشم رسید .

ای عالیمردان ـ احتیاج شما بود که فالگیر پیر دیروز برای من پیشگوئی میکرد . او بمن گفت : « ای زرتشت من آمده‌ام که ترا بسوی آخرین گناهت اغوا کنم . »

و زرتشت فریاد برداشت : «بسوی آخرین گناهم ؟» و با خشم بکلمات خودش خندید وگفت : «چه بودکه بعنوان آخرین‌گناه برای من ذخیره شده بود ؟»

و بار دیگر زرتشت بخود فرو رفت و مجدداً روی سنگ نشست و بفکر فرو رفت . ناگهان از جا جست و فریاد کرد : «ترحم ! ترحم نسبت بعالیمردان آخرین گناه منست ! » و صورتش مانند برنج زرد شد و گفت «برو ! دورهٔ آنهم سپری شد!»

رنج من و همدردی من چه اهمیتی دارد ؟ مگر من در پی سعادتم ؟ نه ! من فقط در فکر کار خود میباشم !

برخیز ! شیر آمده است. اطفال من نزدیك شده‌اند . زرتشت پخته شده‌است. ساعت معهود فرا رسیده است .

اینست پگاه من ! روز من درحال طلوعست! بیا ! بالا خرام ای نیمروز عظیم!

چنین گفت زرتشت و درخشان و نیرومند همچون خورشیدی‌که پگاه ازپشت کوههای تاریك سر بدرآورد از غار خود روان شد .

پایان

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بها : ۲۵۰ ریال